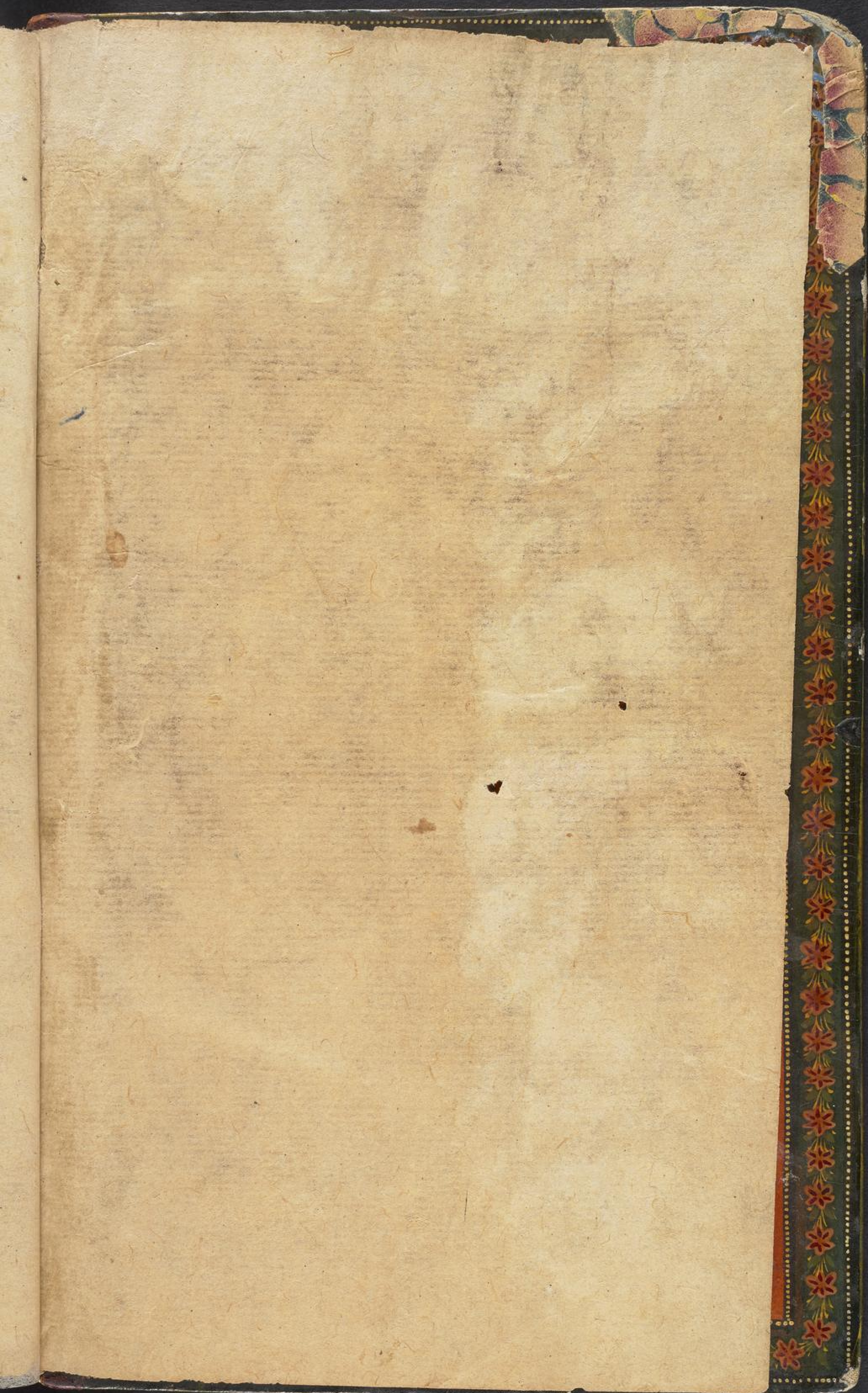


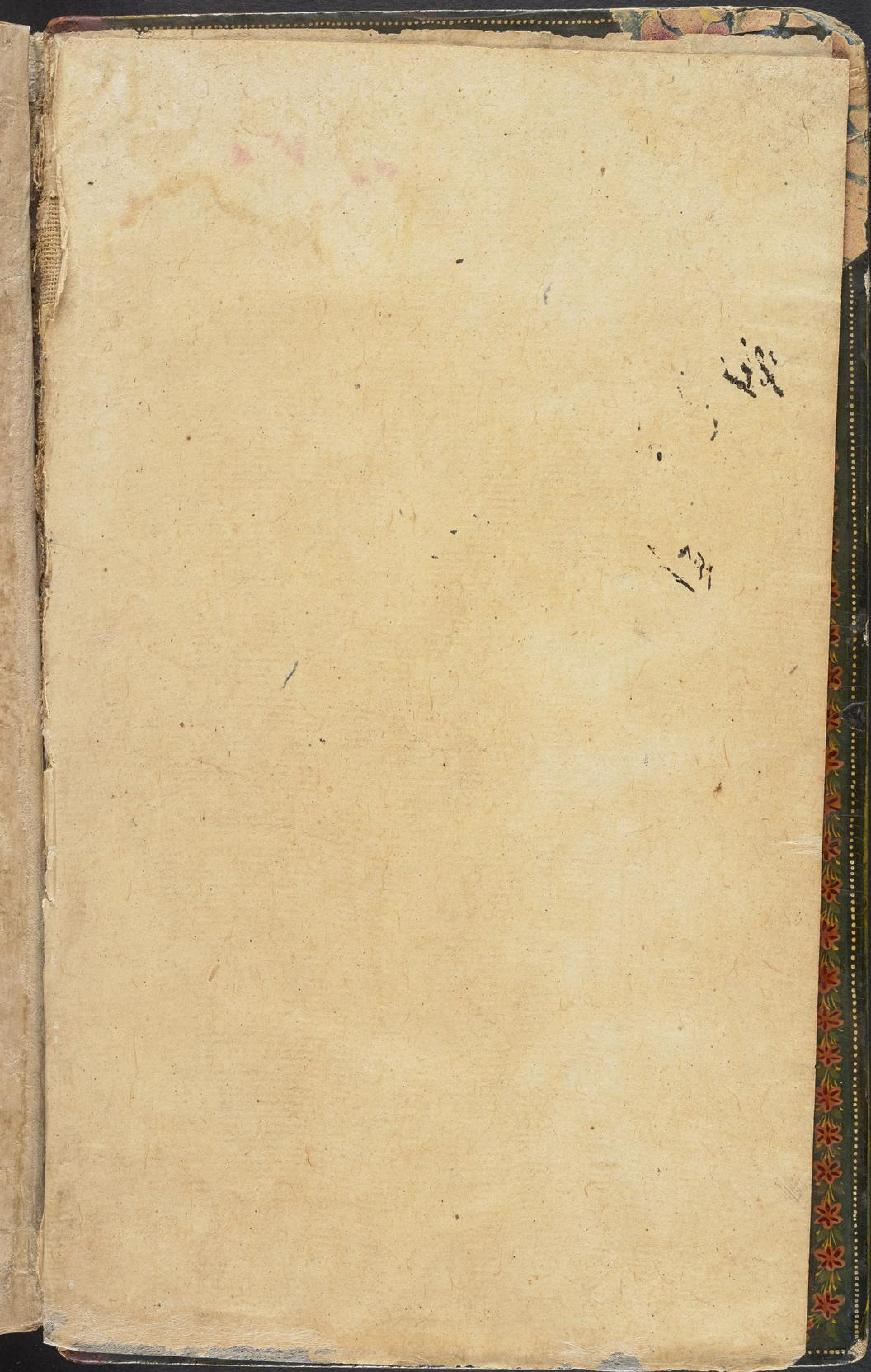

ਬਿਸਨਪੁਰਾਣ ੧੦

16986

w08: 1482.



یران



ਬਿਕ੍ਰਮ
ਪ੍ਰਕਾਸ਼
੧

ਸਾਦਣ ੧੭
ਨੰਬ ੩

نسخہ
نثر بیران

۱۲۲۸

۱۳۸

۱۳

16/9/2000



پراشر بستیری آغاز کرد که ای ستیری آنچه بتو تلقین میکنم امرته یعنی آبحیات است
بجام دل خوبش و ماسوا او گویند ترک کن همچو نشنوی که از یک گوش بشنوی و از گوش
دیگر بدر کنی که بمدعای حقیقت نخواهی رسید حکایت دهرو بر تو عیان میکنم بگوش هوش
بشنو آغاز اتهاس دهرو در کرم بوم متهرا اوتان پاد و پرپه رت دو راجه های عظیم
الشان بودند که تمام عالم از مشرق تا مغرب مسخر حکم آنها بود اوتان پاد دو زن داشت
نام یکی سورجی و نام دویم سونیت از شکم سونیت پسری تولد شد دهرو نام پدر را بسیار
عزیز بود روزی راجه بر تخت نشسته بود دهرو آمده در بغل پدر جا گرفت سورجی نزدیک
راجه قیام داشت چون دهرو را در بغل پدر دید شعله حسرتش در دل جوش زده بدهرو

گفت از بغل

گفت از بغل راجه بدر آی و الا جان نتوانی برد اگر خواهش بغل پدر بود بایستی در شکم
من جا گرفت از جای خود برخاست همچنان طپانچه بر روی دهرو زد که مدهوش شده



بر زمین افتاد و نالان و گریان از انجا بر آمده نزد سونیت مادر خود رسید چون مادر دهرو را
بدینحال دید پرسید که ای پسر ترا اینحال از چه روست دهرو سرگذشت احوال خود را

بمادر عیان گردما در گفت سورجی براستی ترا رنجانیده زیرا که اختر طالع تو منحوس بود که
در شکم من آمده جا گرفتی میبایستی که از شکم او متولد شدی الحال از غضب و غصه چه مدعا داری
زیرا که اناتهه یعنی بیکسیم ای پسر راج و آسن و چهتر و اسپ و فیل از کسی است که بی رنج
باشند یعنی از صواب و بجن و ریاضت متمر باشند پس خاموش شو و هیچ مگو زیرا که راحت
در رنج تعلق بوجود است از و نشوک منما و بجن کن یعنی ذکر حق کن از وجود و تعلق آن
خلاص شوی دهرو گفت پس از غضب درگذشتم همان میکنم که از نندار بدن یعنی
ابهمان وارهم بمطلب اصلی برسم الحال خواهش راج از دل من سرد شد این بگفت و
از خانه برآمد در بیابانی وارد شده که بطراوت و لطافت یاد از بهشت میداد ای
متیری دهرو از یک اشاره ما در اثبت شده در تو هیچ بیراگ نمی بینم متیری گفت مرا
از کسی چون دهرو سرزنش نشده چگونه تارک شوم پراشر گفت چون دهرو رو به بیابان
نهاد و بجایی رسید که سپت رکهیشر پسران برهما جیو نشسته بودند تعظیم شان بجا آورده
التماس نمود که من پسر راجه اوتان پادم مرا بیراگ روی داده است طریق مشغولی سری
گویند بمن عیان نمائید در جواب گفتند که پنج ساله عمر تست هنوز طفلی واسطه بیراگ چیست
ترا لایق حوب نمی بینم زیرا که گرم و سرد زمانه ندیده دهرو گفت اگر مرا او بدیش نمی کنید
خود را هلاک سازم آنها با همدیگر گفتند که تعجب نیست که اگر از جاده یقین خود انحراف

نکند اغلب که

نکند اغلب که سری کونید چیو را دریابد کفتند چه مدعا داری دهر وکفت بمقامی برسم
که کسی نرسیده باشد مرنج ریشی آغاز کرد که مشغولی سری کونید نما که بداعیهٔ خویش فایز
کردی زیرا که آن کیست که از خود کذشته در پناه سری کونید آمده باشد خبری که خواهد
باو محصل نکردد از ریشی کفت ای دهر و آنکه از همه برتر است فکر غیر از دل برداشته
اورا دران جای ده خود را باو ملحق ساز تا آنچه خواهی بیابی انکرا رکهه کفت آنکه در دل
تو مضمر است بدانکه در برهما وسوریکی است اکر خواهش مراتب اعلی داشته باشی
همین اندیشه نما که همه اوست کرت رکهه کفت اکر حکمت بور کهه برم انمارا بعبادت
خوشوقت سازی مطلب تو بحصول انجامد بلهه رکهه کفت اکر زرا خواهش هست که از
مقام اندر برتر شوی آنکه پناه عالم با اوست یاد آن نما و بسشٹ جهار ریشی فرمود که محصل
شدن مرادات دینی ودنیوی همین است که با خدا مشغول باشی ای پسر خود را ازمیان
برداشته بخدا اتحاد کن دهر وکفت که اورا چون یاد نمایم مشغولی وصیت بکوبند که تا
اورا بدانم وتصدیق کنم کفتند که از طلسمات ظاهری دل خود را بردار چرا که دراول
سلوک همین مشغولی باید کرد بعد از آن درسری بهکوان وارد شو یعنی من را از پرواز هر
طرف باز آر و با سری گوبند وصل کن که بکمال بهجن یعنی مشغولی وریاضت اینست
دانی که همه اوست چون انچنین ریاضت کردی سری گوبند بر تو خوشوقت خواهد

شد مقامی که در همه عالم نایاب است بتو محصل خواهد گردید دهرو این معنی را شنیده بدل جا داد و از انجا بر آمده و این واقعه را براجه اظهار ساختند که دهرو از همه تارک گردیده و رو به بیابان نهاد راجه اوتان پاد بمتوسلان خود امر فرمود که بسرعت هرچه تمامتر نزد دهرو بگویند که ثلث حصه راج بگیرد ازین وادی باز آید دهرو در تعجب شده که هرگاه یکقدم در راه سری بهگوان نهادم ثلث حصه راج بمن محصل شد پس راج را حکیم سری گوبند را خواهم دید بار دیگر گفتند نصف راج بستان باز هم قبول نکرد گفتند که راجه تمام راج بتو ارزانی میفرماید ازین ره گرد دهرو هرگز قبول این معنی ننمود بر کنار جمنا رفته جا گرفت و ریاضت را بر پا نمود همین یقین کرد که در کل موجودات یکی سری نتن اما سروب است از بار ریاضت او زمین در ستوه آمده زیرا که تمام بار وجود بر انگشت پای چپ نهاده قیام نمود کوه و آسمان و آب و آتش بلرزه در آمده زمین تشکل ماده گاو خود را نزد اندر رسانید از گرانی بار ریاضت دهرو اظهار کرد اندر با جماعه دیوتایان در تعجب شدند و گفتند که فکری باید کرد و دهرو را از دهیان باید بر آورد راکهسان را طلب فرمود که این پسر را از دهیان بر آورید راکهسان بموجب حکم اندر راجه در انجا رسیدند هم در ان وقت سوپت مادر دهرو نیز در رسید و گریه و زاری آغاز کرد گفت ای پسر راکهسان در رسیدند همین ساعت ترا پاره پاره میسازند دشمن جان خود چرا شده در پنج سالگی روا دار

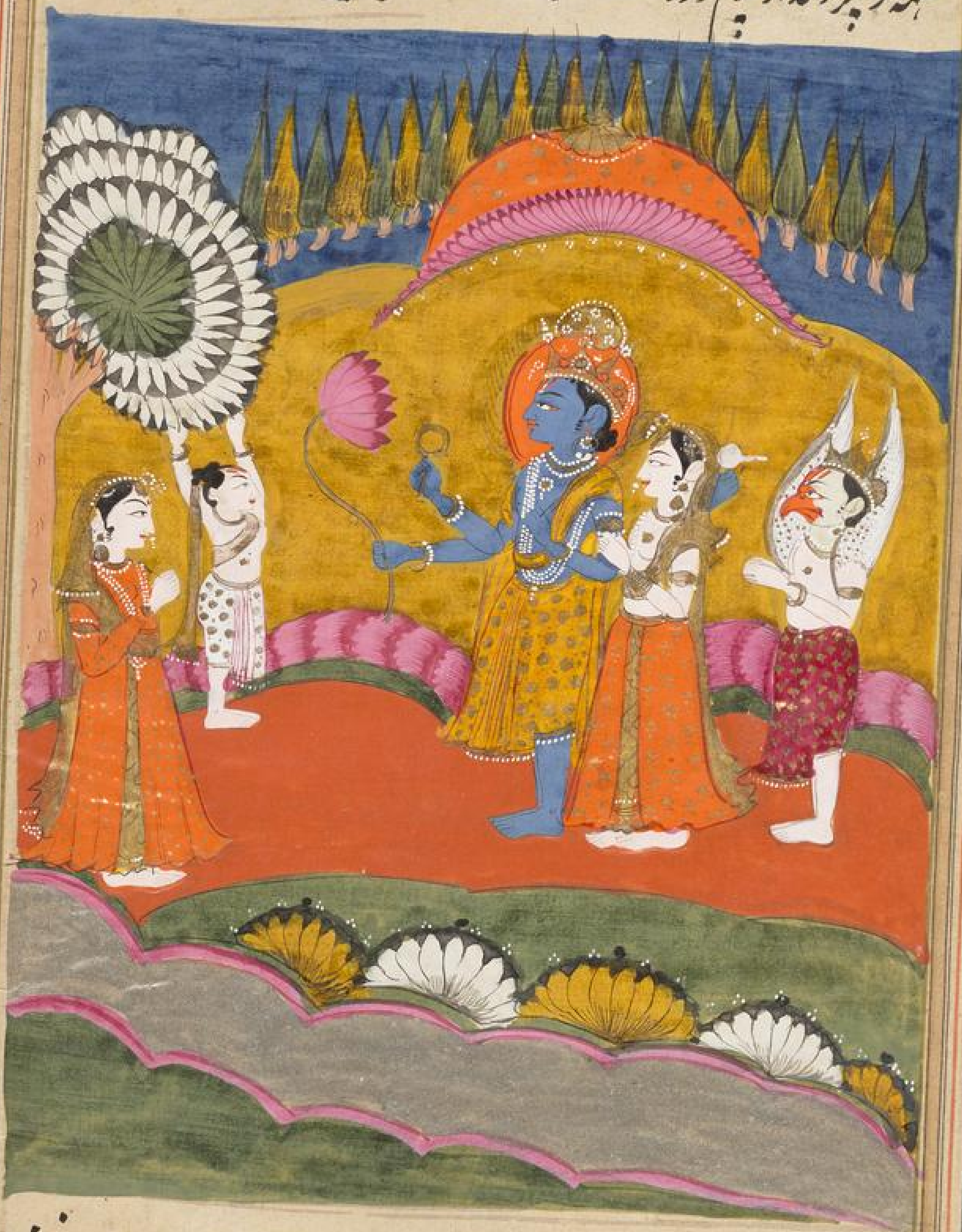
ابروزده میشو

اندوه من مشو در عالم آنچه یافتم تو بودی از من کناره مگیر در حوض و سالکی انچنین ریاضت
سخت کشیدن چه لطف خونکه ایام لهو و لعب است بمشقت چکار داری اگر ازین
وادی نگذری خود را هلاک سازم برانشر مبتیری گفت که مادر دهرو بسیار عجز و الحاج
نمود اما در دهرو هیچ اثر نکرد زیرا که دهرو در انجا نمانده بود مادر گفت ای پسر ببین که
راکهسان بر سر تو ایستاده اند میخواهند که ترا منهدم سازند این بگفت و راه خود گرفت
راکهسان آتش از دهان برآورده آلات بدست گرفته واهمه بسیار نمودند و بشکل شیر و
مار طلسمات میکردند و میگفتند که این پسر را سوای کشتن چاره نیست اما از بیم آنها هیچ
نهراسید زیرا که در اعضا و اندام قیام نداشت دانسته بود که درون و بیرون اوست جز
اوست ماسوا کیست که از دور هراس سوم راکهسان نزدیک رسیدند و دیدند که دهرو
سری بهگوان نشسته است بلرزه درآمدند و در تعجب شدند و مقدور نمانده که بر و علاجی نمایند
از جائیکه آمده بودند رفته اند باد دیوتاها رو به سری برهما آوردند باتفاق او در دریای
شیر که محل اقامت سری بشن جیو است رسیدند ثنا آغاز کردند ای ... دو بروز ریاضت دهرو
رو بطول میکشد نمیدانم که این ریاضت شدید که بر خود اختیار کرده چه مدعا دارد و خواهش او
دریافت نمیشود فکر آن در دل من چون خدنگ نشسته است و این واهمه را از دل ما
دور نمایند او را ازین وادی باز آرند سری بشن فرمود که ای دیوتاها بجمعیت خاطر

بمقامات خود بروید هیچ وسوسه نکنید که دهرو را با هیچ مراتب کار نیست آنچه او درخواست

من واقفم رفته او را بمطلب میرسانم پس دیوتاها بمقام خود رفتند سری تن جیو چهتر بهوج و

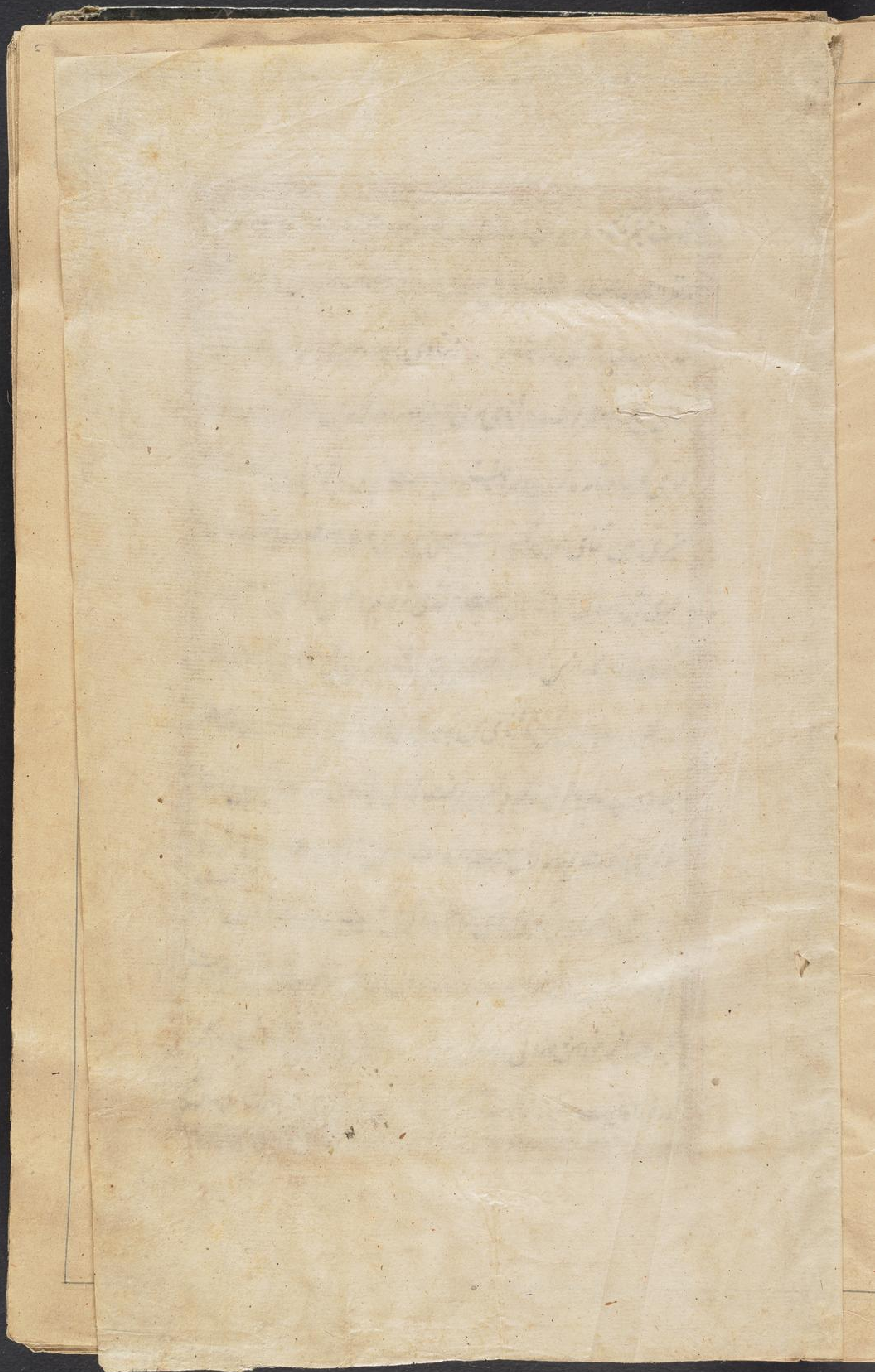
سنکهه و چکر و گدا و پدم در دست و گرڈ سوار نزد دهرو رسید و روبرو ایستاده فرمودند که ای



پسر صد آفرین بر تو باد از ریاضت تو بسیار خوشوقت شدم آنچه مطلبی تست ازانی می

فرمایم زیرا که از طلسمات ظاهری در گذشته دل بمن واصل ساخته دهرو از استماع این

کلمات چشم بکشاده



کلمات جنیتم نگنباده دید آن را در خیال دل تصور مینمودم خودرا در رواو یخته بودم عیان در

مد نظر ایستاده است از فرط پریم یعنی صدق طلب استقامت کردن نتوانست و مدهوش

شد **فرد** ببالید از بسکه بر خویشتن ❊ زشادی نگنجید در پیرهن ❊ قیاس نمود که من خورد

سال هیچ شاستر نخوانده ام ثنای سری گوبند چگونه ادا سکنم پس لاالعقل کردید در ثنای

سری گوبند در آمده که من دهر و نیستم هرچه هست تویی را نتر ممیتری آغاز کرد که ای

میتری همین ثنای سری گوبند است که من نیستم سری گوبند است دهر و گفت که ای

سری نتن همه تویی مرا خواهش هست که ثنای تو نمایم و فضل نما که طفل هیچدانم از

بهگت تو تمام کار از من کناره گرفت هیچ کاره شدم سری نتن بدیوی سرستی حکم کرد

که در گلوی دهرو جای کن تا ثنای من بگوید دیوی سرستی همچنان کرد دهرو هر دو دست

بسته با دب تمام و شوق لاکلام گفتن گرفت که ای جنار دن از آغاز خاک بنج تت و

سه گن و پرکرت و پرکهه که گن بهوت از وست همه تویی ترا جود است تو چگونه شود و

نرمل یعنی پاک و بی آلایش تویی ترا جز تو دیگری کیست که بداند همه تو دانی و از همه بر کنستی

و با همه اندری چون هوا محیط واقع شده خدای عز و جل ترا گویند ظهور بخش موجودات و

تکیه گاه اینهمه خواهش دارونی و بیرونی تویی خود را خود میجویی و میگویی که طول و عرض

در تو راه نیست برم اتما ترا گویند آنرا که جوگیشران در خیال می اندیشند من عیان بچشم

دیدم ای بهگوت این همه چشم و گوش و بینی و دست و پای که در نمود است همه تویی
مرا تحقیق شد که در عالم ظاهر و باطن یکی تویی چون ظهور آفتاب در همه تعلقات تعینات
بدل مظهری در باطن جمله صفات ذات تست و من نادان **فرد** بحیث وجوی تو چندان
عنان کشته دویدم ؛؛ که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا ؛؛ هر طرف نگاه بود داشتم
نه نپد انستم که تو بدل مضمر بوده ای بهمنا و بی منتها آدم و دیوتا و راکهس همه تویی و نهان و رو
خنکم روپ تست ترا چگویم ورات و سمرات و سورات نام تست ورات آن است
که از و انهمه عالم است و سورات آنکه خود بخود است و سمرات با همه محیط چون هوا از
آغاز برهما تا مورچه همه تویی انهمه نام و روپ را تو ظهور داده پس تویی چون تویی ترا
چگویم آنچه مطلب من بود بحصول انجامید که ترا بچشم دیدم سری بشن فرمود که ای
روپ من ریاضت تو بانجام رسید که دیدار من ترا میسر شد آنچه خواهی تو از ازانی
میفرمایم دهرو گفت از توچه خواهم که اول و آخر حرف تویی آنچه من بدل از تو می
خواهم میدانی **ع** راز کس پنهان نماند بر دل دانای تو ؛؛ اما ست بها یعنی یقین
طبع مرا میسر شد که از تو جز تو چیزی نخواسته ام از بر تاب تو اندر باد شاه هر سه عالمست
من ترا دیده ام و مرا مرتبه اندر چکار و باید و ما در چه مطلب جای عطا کن که انجا
جاوید باشم تا باز نخواهم آمد سری بشن فرمود که آنچه آرزو کردی تو محصل شد قبل ازین

تو برهمن بر بودی

تو بهمین پسر بودی و سیوای من میکردی بغیر از من غیری را میندانستی خدمت
پدر و مادر باحسن وجوه بتقدیم میرسانیدی آن عهد طفولیت در جوانیت تو چون آب
روان درگذشته و آن قالب را گذاشتی اما آرزوی تنعمات دنیا در دلت بود در خانهٔ
راجه تولد شدی چون تخم ریاضت من در دلت بود آخر الامر سرسبز گردیده مراد یافتی
الحال بزمین باش در عهد شباب تمتع از اسباب دنیا برگیر بر تو صورت عجیب بخشیدم
که به ازین صورتی در عالم نگذشته باشد آرزوی دیدار تو بر همه کس فرض خواهد بود
از آنجا که گذاشتن کالبد عنصری ناگزیر است بعد پدر و این تن تو اهل بدوی نصیب
خواهند شد تا زمین و زمان باشند بجای خویش باشی فرو نه افتی و دیگر هرچه خواهی بر تو
بخشم ای پسر من را درین گروسار آنزا که من با من است او را بازگشتی باین عالم
ناسوت نخواهد باشد چرا که او روپ من است جایی باشی که ستارگان و مهتاب و غیره همیشه
پابوس تو باشند مقام تو از مقام سورج و غیره باشندهای عالم بالا برتر باشند تا آن
زمان که اینهمه خاک و آب و باد و آتش و آکاش رو نقصان پذیرد بمقام خویش باشی پس
از آن بمن واصل خواهی شد دهرو از آن جبار دن همین مقام عطا یافتند و در
پندار خودی گرفتار گشت که من از همه برترم چون اینچنین بدل گذشت که من دهرو نیستم
باحسن وجوه قیاس کرده از سری بشن سوال نمود که از وصال تو بمدعا رسیدم اما یک

وا همه بدل رسیده نمیدانم که تو کیستی و من کیستم و عطای کیست سری بتن فرمود
که ای دهرو از پرسیدن این اسرار چه مطلب داری اتل بدوی خواستی تبو دادم
دهرو گفت ای عجب که من نیستم و مرا با مراتب چکار از اتل بدوی مطلب ندارم همانا تو
کیستی سری بتن گفت چنان سوال کردی که اگر جواب هم دهم من و تو و این مراتب
هر سه فنا پذیرند دهرو گفت هر چه شود روا است اما بگو که تو کیستی سری بتن فرمود که این
اودیتی ام غیر از من دیگری نیست دهرو گفت هیچ مطلب من بحصول نانجامید خیال
خام بدل پختیم که سری بتن مرا اتل بدوی عطا فرمودند اتل بدوی بگذار چرا که عارف هر
جا که عاید گردد خورسند است لی فی همه تویی چون تویی عارف و جاهل کجاست بگو که
من بذات خود چیزی هستم یا نه اگر من ذره هم نباشم عبث ریاضت کشیده ام انهمه
شداید و رنج بیهوده اختیار کردم سری بتن فرمود هر فعلی که برای درخواست مطلب
بوقوع می آمد از غفلت شناخت خود است پس اگر در غفلت کاری کرده از ان چرا
گرفتار ندامت نشده برای خواهشی که ریاضت کرده بر تو فائز شد زیرا که خود برین وادی
قیام نمودی دهرو گفت عجب که من نادان از چشم قیاس کور بودم مرا در چاه انداختی
اگر تو بودی مرا چرا نگفتی که ای دهرو منم سری بتن فرمود که من ترا هیچ ندادم آنچه یافتی
از آرزوی خود تو بود من میروم این سوال ترا استنان جواب خواهند داد دهرو گفت تو

۱۶ میلی

چرا نمیگویی سری بشن جی فرمودند که من چگویم که در سوال تو من و تو و هر سه عالم نیست دهر و
گفت ای سری بشن تو بر وجود سنتان با من تلافی نشوند پس سری بشن انتر دهیان گردیدند
از چشم متواری شدند دهر و اندیشید که من چکنم و کجا روم و آن کدام جاست سنتان میباشند
و سنتان را با من چه مطلب زیرا که ایشان نخواهند هستند صحبت ایشان و فنی میسر
نشود که خود هم نخواهند شوم پس همین یقین کرد که سوای سری بشن دیگری نیست اگر
همه یک ذات مطلق است از دنیا و آخرت چه مدعا این تن چون کشتی است
چون آنطرف دریا رسید بکشتی چه مطلب پس دانسته ام جسم عدم است مرا با این جسم نسبت
در همین فکر بود که سه تن از سنتان آمده وارد شدند پرانتر بمتیری آغاز کرد که اگر گویی
آن سنتان کدام بودند بدانکه یکی من بودم متیری گفت این بخاطرم نمی آید نام هر سه
بگو پرانتر گفت یقین کن که من بودم متیری گفت چون پندارم که هر سه پرانتر است تو
واحد هستی ثلاثه بر خود میپسندی پرانتر گفت مرا مطلق میدانی یا مقید متیری گفت تو
مطلقی و حکایت دهر و بگو پرانتر گفت حکایت دهر و همین است که تو میگویم و در کتب مفاخره
بیا کرن لفظ دهرم بمعنی تعین است پس یقین کن که جز تو دیگری نیست اما تو دغا باز هستی
خود بخود در خود میگویی که برهم است متیری گفت در چهار بید میگوید که برهم اسمی یعنی
برهم است پرانتر گفت ای متیری سخن تو لایق تمسخر است و در جوز و خواب و سرانجام

خواهش گرفتاری میگویی که محیط است متیری گفت محیط همین واسطه گفتم که در خواهش
نیز محیط ام والا محیط چرا گفته میشد پراشر گفت تا از زندگی نمیری و از مردگی زنده نشوی
شربت القان نچشی اگر خواهی زنده هم باشم و حلاوت معرفت دریابم محالست رباعی
غواصی کن گرت گهر میباید ❊ غواص صان راچهار هنر میباید ❊ سررشته بدست دوست جان
برکف دست ❊ دم نازدن و قدم ز سر میباید ❊ ای متیری آتش تشناخت دا
سروش را نمی بیند متیری گفت دانسته ام که کالبد چون تصویر چوبی ست بالا از چرم
پوشیده و زیر آن گوشت و خون و استخوان است پراشر گفت تا حال نظر از گوشت و
خون برنداشته پس با دل ذکر سر گویند تا که صفا پذیری وجود انسان مگر بدست نمی
آید و این وجود را باشندهای عالم بالا خواهش دارند که آیا میسر شود تا گمکت حاصل گردد
آنرا که این چنین تا من میسر است فکر او همیشه در پید اگر دن زر و اسباب دنیا میکند و چون
زر بدست می آید می اندیشد که زن خوب و عجب را دریابم بهمین منوال از مشغولی
سری گویند یکبار ماند در فکر غیر اشتغال نموده پس فکر غیر فریب با خداوند است و
میگوید که اینقدر مدت ذکر گویند کردم اما دیدار او ندیدم ای نادان از چشم قیاس کور دیدار
سری گویند چگونه میسر خواهد شد که در انجام حواس ساعتی نیستی پدر و مادر خود را عیان
در آتش سوختی بعد از وفات اینها اندیشیدی بوجه احسن باعین خواهم گذرانید اما تفحص

نکردی کار

نکردی که اگر آنها پایدار نماندند تن من هم نخواهد ماند ای ستیری تو هم خیال فاسد بدل
نخبته که پرم رکهه سدهای بسیار دیدم اما خواندن تو محض برای این است که مردم
بدانند ستیری پرم همین است وآنکه دل وزبان را در راه منیت تو چه دانی همگوان
ویا بید چه داند الاسنت دیده درانجا دوختند که غیر برا در راه منیت همگوان میگویید
که من همیشه ذکر سنت میکنم ای ستیری زیرا که در سروپ لین است گفتن او همیشه
خاموشی است جدبرتهه وپهلاد وشوکدیو که درشناخت اصل خویش از جنبا وار سته اند
واز لباس عاریتی عریان گشتند آنچه گفتند مناسب داشت ستیری گفت حکایت
دهرو بگو پرانسر گفت حکایت دهرو همین است یقین نما اگر خواهی چون دهرو
باشی جنتای پدر ومادر و قوم خود از دل یکبارگی ترک نموده گوبند روپ گردی ترا چه
مجالست که چون او باشی ستیری گفت من چون او نمیشوم حکایت او مرا بگو
پرانسر گفت اگر چون او نمیشوی از شنیدن فعل او چکار داری ستیری گفت که
من دانسته ام که از فضل وکرم مرشد حقیقی مطلب سالک بانجام میرسد تو مرا چون نمی
نمایی پرانسر گفت که مرا از گفتار تو معلوم شد که مدعای اتیت شدن داری اما هیچ که
انهمه لباس که به تن پوشیده بر زمین انداز زنار وکاکل ترک کن از همه کار بیکار
نشو چون از ظاهری ازنها درگذشتی در باطن بند ار آن خواهد افزود که من همه خبر را

ترک دادم متیری گفت تو او بدین خود را بمن عطا کن که دیوه رکهه و راجه رکهه
بدانند که متیری مرید پرانتر است پرانتر گفت اینهمه اتیتان که می بینی تو هم یکی از آنها
شو من ترا مرید نسازم از همه اتیتان بپرس که از چه چیز اتیت شدند خواهند گفت که از
قبایل پس اتیت شدند زیرا که در آنهنکار یعنی خودبینی گرفتار ماندند متیری گفت آنکه
از هر سه درجه اتیت است همان اتیت است پرانتر گفت از سه کن پیدا این وجود است
کدام کس را بی وجود دیدی که بیقین اتیت شد انستی متیری گفت آنکسی که در آتش
دریافت حقیقت خودی موهوم را سوخته همان اتیت است پرانتر گفت او که سوخت
خاکستری که از آن باقی مانده باشد بمن نمای متیری یقین نما که اتیت هیچکس نیست همه
ذکر و بچن کرهست مینمایند مثلا اگر کسی را بچن سری گویند در دل است پس این هم کرهست است
مرید آن چون اتیت شود و آنکه سنیاس است میگوید که من شیو را میدانم
او نیز کرهست است اتیت چگونه شود من هم کرهست ام تو که مرید من میشوی اتیت
نخواهی شد متیری گفت که دانستم که تو خود را از همه کس برتر خیال کرده پرانتر گفت همچنین است
که من زانهنکارم متیری گفت بجز این علاجی نیست که پیراهنی که از خویش دارم و
بسوزم و عریان شوم پرانتر گفت بسیار خوب است متیری زودی لباس از بدن
کشیده و در آتش انداخت گفت سوای کو مین الحال هیچ با من نیست پرانتر گفت آنهم

بنوز همچنان کرد

بسوز همچنان کرد پراشر گفت که لباس عاریتی را سوختی اما جامهٔ اهنکار و خودی

بجان پوشیدی همان برهنه است که ازین پیرهن عور است ستیری گفت بچندین

ترانه بر تو رقص میکنم و ترا هیچ نمی نماید پس آتش افروخته تن را میسوزم مگر همین تدبیر

باعث عریانی تن خواهد بود پراشر گفت خوب فهمیدهٔ تن را بسوز که عریان شوی

ستیری برخاست و هیزم را فراهم آورده پراشر گفت چوب کمتر تن تو مزید سوخته

نخواهد شد ای نادان اگر از عدم کالبد کس عور شود همه رو بفنا دارند چون عریان نمیشوند

اگر ترا خواهش عریان شدن است کرهن و تباک شما جایی که گرفتن و گذاشتن

نیست خود بخود ازان برهنه باکی نیم اگر صورت را با تن سوختی آرزوی مرادات نیاو

عقبی از دل عدم نیافت هیچ از سوختن فایده نخواهد کرد همان عریان است که با

وجود قالب از هر دو عالم بجهد پس حکایت دهر و بشنو من مراد ازین مقولات این دارم

که تو سروپ خود را دریابی زیرا که هرگاه این وجود عدم شد باز بدست نیاید وجود انسان

مغتنم انگاشته ذکر سری کونید نما اگر بی ذکر سری کونید حبیب همین است که جز او دیگر

نیست او را که یقین راسخ با سری گویند صاحب سست در غسل و زین و خوردن و خفتن ذکر

تحقیق که همه اوست اگر مدعای عریان شدن داری سوکهم و اهنکار را ترک کن بدانکه

نه من و نه کسی از من مردن به تناسخ جنم گرفتار شدن از سوکهم اهنکار است اگر تن نباشد

مردن و زیستن کجاست اگر ربی که سوکهم اهنکار چیست بدانکه سوای سری گویند غیر را
پنداشتن لازم که ازین واهمه درگذشته دوستی قالب وهمی گذاشته باسری گویند پیوند دو
ستبری گفت حکایت دهر و بگو پراشر گفت ترا از حکایت دهر و چه حاصل خود را در
وهم قالب مانده میخواهی که از شنیدن شانت شوم ممکن نیست اگر وهم ترک دهی دهر و
تو باشی ستبری گفت از آنچه که این وهم بر خیزد بمن بنما پراشر گفت همین علاج است که
اتیت شو تا زمان بدوی بر تو محصل گردد ستبری گفت چرا تعجیل ورزیده آنچه گویی
همان کنم پراشر گفت من اتیت نیستم هیچگاه ڈند و کمندل نگرفته ام نه سنیاسم نه بیراگی ام
ستبری گفت من چکار کنم کجا روم پراشر گفت تو هیچ منما و اتیت شو ستبری گفت
تو توجه نموده اتیت نما پراشر گفت اگر سر و ریش تو تراشم باز خواهد روئید نشتر هم نمیدانم
که ترا تلقین کنم ناخن و موی من هر روز در تزاید است مرا هیچ خبر نیست ستبری گفت
مرا نیز لازم است که بعد ازین اگر ناخن و موی من روید دور نخواهم کرد پراشر گفت توجه
نمائی احتیاج کردن نیست خود بخود میشود ستبری گفت که چه میکنم پراشر گفت که هیچ منما
اتیت شو ستبری گفت تعجب است اگر اتیت میشوم نمیکنی میگویی اتیت شو پس حکیم پراشر
گفت هنگامی که اتیت شدی این خودی و غرور [illegible] ذلت کل خواهد گردید که
همه چیز را گذاشته ام بر من اثر صاحب فضل خواهد کرد برهم سنت خواهم شد اگر ترا آرزوی

این ترهات

این رتبه هاست که در عالم خواب مرا از رک گویند ابیت شنو میتری گفت ازین
مدعای باطل بیکارم فکر دریافت حقیقت دارم که اصل خویش را دریابم براتنر گفت
تو در اصل حقیقت پی برده نتوانی مثل دهرو بجبا له شنو که تنا حنت ذات برات بی
جنبا یافته است من شنیدت نیستم که ترا اصل خویش نشان دهم همین حقیقت است که
تو پی نشو دیگری میتری گفت مرا برهم چرج بده تا برهم چاری شوم براتنر گفت معنی
برهمچرج بگو مگر همین را برهمچاری میگویند که غسل نماید و لباس از قبیل دهوتی وغیره بر تن
قرار دارد میتری گفت تو نمیتوانی خود بگو که برهم چاری کرا میگویند براتنر گفت همان
برهمچاری است که برهم را میداند سوای این برهمچرج نیست که برهم است چرا که اگر برهم است
چاری دهرو که باشد من دند و کمندل ندارم که ترا برهمچاری کنم میتری گفت چیزی
اوپدیش کن براتنر گفت سامع را نمی بینم خود بخود دم تلقین بکه نمایم میتری گفت بحث حکایت
هستامل بگو که چون بود براتنر گفت هستامل آنست که خود بخود نا راین است نه دیگری
میتری گفت مرا از تو ترس روداده اگر همین ساعت مرا خاکستر سازی چکار کنم
براتنر گفت تو یکی چه باشی من تمام عالم نابود کرده مقدور دارم که همه را بسوزم میتری
گفت پیش ازین هرچه از تو سوال کنم با دب خواهم پرسید براتنر گفت ای میتری
چون شعبده بازان سرسری گو کن که از جیو و برهم هر دو مگذری میتری گفت اگر آنگاه

از دست من بر آید میکنیم براتر گفت اگر از تو نمیشود سوای تو کیست که از و میشود

میتری گفت اگر ازین هر دو مراتب که در صدر گفته مقداری دارند چگونه بگذارم اگر چیزی

نیست خود بخود بگذارم براتر گفت هر دو از غفلت تو ظهور نموده چون بخود رسی هر دو

منهدم شوند میتری گفت اگر از غفلت خود این امور در ظهور آید بمن چه ضرر براتر

گفت همین ضرر است که ریسمانی در شب تار در پای پیچد از واهمه مار تصور کنی میتری

گفت اگر چه از غفلت این خیال نمودم که مار است اما با وجود آن مرا هیچ آسیب نرسید

براتر گفت همین آسیب است که انگاشتی که مرا مار گزید همچنان خود میگوید که جیو و برهم است

میتری گفت از گفتار تو معلوم شد که چیزی را بگذارم تا چیزی شوم چون ابتدا از تو سوال

کردم که علاجی بما گفتی خود بخود است الحال میگویی که چیزی بکن تا چیزی شوی براتر گفت

همین بکن که نه من و نه تو و نه جیو و نه برهم میتری گفت در پندار جیو گرفتارم چون گویم که

جیو آتما نیستیم براتر گفت روپ جیو چیست میتری گفت روپ جیو ندیده ام براتر گفت

آنرا که روپ او ندیدی نام چگونه بر او نهادی میتری گفت شنیده میگویم براتر گفت از

آنکه شنیده از و بپرس میتری گفت او نیز شنیده میگویند براتر گفت پس همه شنیده میگویند

والا از اصل با خبر نیستند اگر ترا آرزوی دید نیست [illegible] او را

میخواهم که او را شوم براتر گفت [illegible] جن و بهوت که در بیابان میگردند همه او را سی اند

توهم دارد

تو هم در زمرهٔ آنها در آی ای دغا باز دل از مایا و پورکهه اوداس کن آنکه زن و
فرزند و خانه را گرهست تصور نموده اند غلط فهمیده اند گره خانهٔ وجود را میگویند آنکه
در پندار تن باشند همان گرهست اند اتیت آنست که سوای سری بهگوان صاحب ندانند
ای متیری کسی که در آرزوی مرادات و نیوسیت از سخن من او را راحت مدار داو که از
نام و روپ رهیده است او را سر بسر حلاوت است هر گاه که حجاب نام و روپ رفع شدیم
مردن و زیستن نمیگردد چرا که نام و روپ سو رکاش نیست از تو ظهور دارد پس در گرفتار
نشو همین پندار در جنم چوراسی لکهه یعنی هشتاد و چهار لکهه اقسام پیدایش جاندار انست
می اندازند عارفان همین تلقین کرده اند که نام و روپ را از میان بردار اول و آخر
نارایین ببین با وجود یکه کام و کرود و مهه و حواس درونی و بیرونی پایدار باشند چون از نام و
روپ درگذشتی همه بیکار مطلق میشوند ای متیری حقیقت بر تو آشکار میکنم بگو نه برانسر و
تو سن تو متیری یکی نارایین است اما اتیت شو متیری گفت تو خبری میگویی که در آن
اتیت و گرهست هر دو نیست باز تلقین مینمایی که اتیت شو برانسر گفت همین اتیت
شدن است که سری گوبند است دیگری نیست چون اینچنین دانستی کجا اتیت و گو
گرهست متیری گفت هر گاه که سن بد انست خود هیچ نیم پس چه شوم برانسر گفت اگر
اتیت نمیشوی کال آسیب خواهد داد و متیری گفت وا همه کال بمن نماند دانسته ام کم

همه نا راین است اگر نام وروپ از خاطر عدم یافت کال نیز نام وروپ است پس
کال کجاست پراشر گفت تو هم دهر وشدی حکایت دهر و بشنو متیری گفت اتیت متیوم
خرقه بمن بخش براشر گفت در اتیت خرقه نیست همان اتیت است که خرقه ندارد متیری گفت
حکایت دهر و بگو گفت ترا هیچ نیست ترا خاکستر ساختن واجب آمد متیری گفت من
نیستم الشر است الشر را میسوزی پراشر گفت مجال کیست که الشر را میسوزد متیری گفت
حکایت دهر و بگو پراشر گفت ورآشرم دهرو ست انت کام یعنی بخواهش آمده
دهر و را یافتند متیری گفت هر گاه بی خواهش بودند بچه مدعا نزد پسر راجه آمدند پراشر
گفت همچو مکوستان را از پسر راجه مطلبی بود درینباب حکایتی از من بشنو اتهاس
وقتی جده بهرته ریاضت اندر که راجه دیوتا هاست در پیش گرفت تا او را از شفقت خود
ممنون ساخته چیزی درخواست نماید چون سه ماه در عبادت گذشت اندر آمده حاضر
شد او را دید جده بهرته بخندید پرسید که ای اندر تو کیستی چون بر من مهربان شدی چرا
داد اندر گفت برای من همچنین ریاضت شدید کردی چون آمدم میپرسی کیستی آنچه
خواهی بر تو ارزانی فرمایم جده بهرته گفت از خود مقدور داری یا از کسی دهانی اندر
گفت از خود هیچ ندارم سری برهما صاحب را التجا میکنم تا آنچه مطلوب باشد بدهد جده بهرته
گفت از تو مرا مطلبی نماند بعد ازین ریاضت سری برهما صاحب خواهم نمود در کوره سمیر

عاری بود دانی

غاری بود در انجا نشسته ریاضت سری برهما صاحب آغاز کرد و بعد چهار ماه سری برهما
صاحب حاضر شدند دیدند که جده بهرتهه است گفت ای پسر صد آفرین بر تو باد که از
برای من انچنین ریاضت سخت کرده بر تو مهربان شدم چیزی طلب کن جده بهرتهه
گفت نزد تو سوای دند و کمندل نیست از کجا چیزی عطا خواهی کرد سری برهما صاحب
گفت آنچه خواهی بگو همچنان شود اما بخشنده مرادات سری بشن صاحب است جده
بهرتهه گفت از تو مرا مدعا مانند از سری بشن درخواهم سری برهما گفت دیدار بشن بی بهر
نیست البته چیزی بخواه جده بهرتهه گفت بگو که سری بشن را ببینم آنچه داعیه من است
از و خواهم درخواست سری برهما صاحب تلقین منتر نموده گفت در بدرک آشرم برو
این منتر بخوان سری بشن را خواهی دید انمعنی قبول نموده جده بهرتهه در بدرک آشرم رفت
شش ماه در انجا ریاضت کرد و بعد از ان سری بشن چهتربوج برگرد سوار آمده حاضر شد
جده بهرتهه را دید بسیار بخندید جده بهرتهه برخاست و تعظیم و پرستش سری بشن آنچه باید
شاید بجا آورد سری بشن صاحب گفتند چیزی بخواه گفت اگر خواهم از کجا خواهی داد
سری بشن گفتند از خود میدهم غیری نیست خود بخودم جده بهرتهه گفت این اندرو
سری برهما چون مفسد و رنیست ترا این قدرت اگرچه روست سری بشن فرمود آنها از کیفیت
خود محروم اند خود را امید انند من بیدانم که خود بخودم در من غیری نیست در تمام موجودات

ظهور نیست جدا بهر نهر گفت مرا از تو چه مطلب زیرا که من سروپ خود دانسته ام که اکنون هر
جا که آمده ام روبروی من گفتند اگر می دانستی اینقدر ریاضت چرا کردی گفت عطای
شما را امتحان میکردم اما دیدم که یکی برهم آتما نیست نه کسی را کسی میدهد نه کسی میگیرد پس ای
منیری اگر سنتان را از این نظر که خداوند هر سه عالم است خواهش نیست به بسر راجه آنها را چه
احتیاج منیری گفت بگو آن سه سنت چگونه رفتند براتر گفت انت کام سنتان نزد سروپ
خود آمدند منیری گفت سروپ یکیست آمد و رفت چه گنجایش براتر گفت در میان نیز
حکایتی بشنو یقین کن که آمد و رفت نیز سروپ است اتهاس وامدیو لیستی را بی ریاضت در نزد
آخر مرا بمقام من آمده وارد شد دیدم یکدست دند و یکدست کمندل داشت خنده کردم
پرسیدم که ای سروپ من ترا با کسی و کسی با تو دشمنی نیست مطلب از دند گرفتن چیست وامدیو
گفت دشمن من توئی من همه سروپ می بینم خود بخود دم تو میگوئی چنبری مکن تا سروپ
شوی پس ترا دند دادن واجب آمد گفتم کمندل چرا گرفته گفت غیر از گونید را از صفحه خاطر
میشوئیم گفتم خود میگوئی همه شو است پس شو را میشوئی وامدیو گفت فاعل همه کردار شو است
اگر هیچ گفت چه نقصان گفتم از کجا آمده گفت نه از جائی آمدم بجائی خواهم رفت گفتم
دیدم که تو آمده گفت تو که دیدی کیستی گفتم من شوم گفت شو یک است با دو خاموش ماندم
باز گفتم اگر شو است از ریاضت کردن چه مطلب گفت ای براتر اگر شو باشد رفتن و

ریاضت کردن

ریاضت کردن شنواست غیری و درمیان نیست تغیر این قالب از عناصر است
ببین که عناصر از کجا آمده و بکجا رفت چنانکه هست و نیست ای ستیری یقین کن که
آمد و رفت نیز سروپ آتشنو است تن سنت یکی من بودم دویم او دهوت سیوم وامدیو نزد
دهرو رفتم او دید که سنتان آمدند از دور بدوید باهم ملاقات نمودم من گفتم ای دهرو اگر
دانی اینها سنت اند نیستم چراکه اگر سنت می بودم اتل پدوی میخواستم دهرو گفت از انجا
که باشم شم یعنی برابر شما را که سنت گوید اودت گفت اگر برابر است دانا و جاهل کجا ست
دهرو گفت تو کیستی اودت گفت من منم دهرو گفت چون تو بی روپ تو چیست گفت آنچه
روپ نیست دهرو گفت روپ من چیست اودت گفت آنچه روپ من است دهرو از مسموع
این معنی در تعجب شد که چه گویم پس خاموش شد اودت گفت خاموش مشو دهرو گفت
سخن جایز نیست اودت گفت برای همین اتل پدوی خواسته بودی که نادر پایدار خواهم ماند
خود بودی و پایداری خواستی ترا شرم نباید ای نادان هیچگاه شنیده که آتما عدم شد اگر
گویی تن فنا پذیر است هم بدان چنانچه جامه کهنه از بدن برآورده جامه نو پوشند همچنان
اگر یک قالب از جان جدا شود تن دیگر گیرد پس تن هم یک است ای دهرو من نمیخواستم
که تنم باشد زیرا که آن پایدار است در و ترددی نیست تا آن ترد و پایدار تواند بود خود
بخود است چون اتیر بر تو مهربان گردید از وچه چیز خواستی اتل پدوی بمنزله آن است که

در یک شهری کوهی باشد بر تارک آن خانه بنا کنند ازان چه حاصل دهرو گفت بگو بکدام
تدبیر سروپ را دریابیم اودیت گفت ازراهی که اتل بدوی خواستی از همان راه آتما را
درخواست کن دهرو گفت آن راه را بنما اودیت خاموش شد وامدیو گفت اول صحبت
محققان که از حقیقت باخبر اند اختیار کردن دویم سخنهای بید و شاستر شنیدن و
بر آن یقین کردن و قیاس نمودن درین قالب که محض بخبر بست آن خبر کیست
که همه شی علیم ای دهرو تو کیستی بخبر یا باخبر گفت براگ او بدیش کن وامدیو خاموش شد
من گفتم همین براگ است که تو درو منستی اگر تو نه چرا وهم مسکینی گفت اگر من نیستم کیست گفتم
منم گفت اگر تویی من چگونه نیستم گفتم او دیتی ام گفتم الحال بگو اتل بدوی چگونه است
گفت محض گفتن است گفتم چون چنین بود چرا خواستی ما هر سه بخند بدیم که بانجام کدام
کار انجا رسیدیم آتما خود بخود است پس دهرو را چه گویم دهرو گفت ای براتن مرا خواهش
ملک است گفتم باسنا ترک کن گفت باسنا چون بهوت دل را گرفته منتر او بدیش کن گفتم
براگ نما که من نیستم چون تو نیستی باسنا کجاست دهرو پرسید که براگ چیست ای تیرتی
من آنچنان براگ بدهرو گفتم که در تو و خود نماند اما ترا نمیگویم چرا که تو مرید من نیستی تیرتی
گفت برای همین نمیگویی که خبری بت و ریاضت نکرده ام برانش گفت چون برهمن
هستی مرا بر تو مهر می آید والا خاکستر میگردم تیرتی گفت اگر مرا میدانی تو هم برهمن خواهی

بود براتشر گفت از همین میگویم تو مرید من نیستی اما با من دم مساوات میزنی تیری گفت
پرسید تو کیستی براتشر گفت تو مرا چه دانی زیراکه در غفلت پندار خودی با خود نشسته لیکن
اتهاس دهرونبنو گفت باشا چون ترک دهم گفتم ترک باشا همین است که یکی او دتبی
برهم است دهرو گفت اگر سری گوئید است من کیستم گفتم یقین کن که سری گوئید است
گفت اگر من گوئیدم از هیچن چه بشست گفتم نه هیچن نمانه ریاضت کن بدانکه همه منم ای
دهرونستان را از اتل پدوی وارسته اند چراکه در خود مستغرق‌اند وقتی مراتشو گفت که تراراج
هر سه عالم میدهم گفتم اگر بگیرم چه شوم تشو گفت هیچ خواهش در دولت نخواهد ماند هر چه خواهی
همان شود گفتم اگر من اتیتر شدم شما هر سه دیوتا رشک خواهید برد که براتشر خدای عالم شد
پس از گرفتن راج چه مطلب دهرو گفت ای براتشر اتل پدوی از من بستان گفتم مرا
چه مدعا که در قید شوم گفت این بلا از من کاهی دور خواهد شد به اودیت گفت تو بگیر
اودیت گفت مرا خواهشی نیست بوامدیو گفت تو بگیر وامدیو گفت این عقل کسیف
رزراست چون یکی شو است حرکت وقیام هر دو را خاکستر ساخته بتن مالیده ام دهرو در
آن بیابان چون دیوانگان فریاد میکرد که کسی این اتل پدوی از من بگیرد برگ گیاه آن
بیابان بگویایی درآمدند که درون وبرون سری گوئید است پس حرکت کجاست که سکونت
اختیار کنم دهرو چون صورت تصویر مدهوش شده بر زمین افتاد من گفتم ای دهرو بدانکه

من نشستم چون تو نه اہل بدوی و تو ہمه سری گویند است دہرو گفت روپ من حیثیت

اودیت گفت من دہرو گفت تو کیستی گفت تو دہرو در خود لین شد گفتم ای اودیت

این پسر گشته شد اودیت گفت ہر کس که سخن من بگوش ہوش شنیده باز نیامد و آمد بود

گفت کار زشت کردی که راج پسر را کشتی اودیت گفت راج پسر کجا خود شنو روپ است

چنانکه بارادت خود آمده بودیم رفتیم **اہتاس دہرو از امش اول باتمام رسید** ستیری

گفت مرا خواہش مکت است که از جیو و قیود و ہم عالم خلاص شوم برانتر گفت ترا نجات

از جمله محالات است که عقل تو در پوران و شاستر و گور یقین نموده پس پوران و شاستر

محض وہم ہمین وہم باعث قید است چگونه خلاص شوی ستیری گفت ای گور یعنی

اوستاد بعد ازین شنیدن شاستر ترک کردم سخن گور ہم معتبر نخواہم داشت انہمه چیز را

سدود خواہم ساخت آلت گرفته انہمه اعضا و دست و پا و غیره خواہم برید برانتر گفت

ہیچ مکن ازین تدبیر یافتن مکت محال است از چشم ببین و از گوش بشنو و از زبان بگو ہر چه

خواہی بکن اما از باطن در ہیچ کار گرفتار مشو ای ستیری قیاس بکن که مبدای وجود از چه

چیز است پوستی است با گوشت و خون آمیخته و استخوان با مغز و ریم اندوخته سراسر

نجاست است ستیری گفت تو ستیر را نجاست میگویی مگر کاہی خورده برانتر گفت من نخورده ام

تو ہمیشه میخوری در ہمین گرفتار چرک محبت ہستی این منقسم است تبلانه شیرین و ترش و تلخ

پس نشنو که بکهی بهوک در اول شیرین مینماید چون بلف مال وترس عزیزان وارد
میشود شیرینی تبرشی مبدل میکرد چون از حادثهٔ دوران آسیب بجبو بیرسد زنی او
تلخی میکند ای میتری شخص را که اینحالت رو داده باشد موافق قسمت اگر دردی
وضرری به تنش میرسد وجود را نسبت بتن دیگر جدا انگاشته در سوک وارد نشود باید
دانست که نشاء شراب احدیت در سر دارد راحت صرف با وست خلاصهٔ کلام
همین است سوای او مبین ومشنو ومکو چون که یکی او دیتی آتمامت اگر این بحن در
باطن کردی خود بخود بهگوت سروپ خواهی شد پس بحن نما که از ماسوا پاک شوی
میتری گفت آنچه گوئی در ضمن حکایات بگو براتر گفت تعجب است کسی که فاعل
حکایاتست بر گفتهٔ او یقین نمیکنی پس از حکایات چه حاصل میتری گفت حکایات
و یقین کردن همه فعل است چون کسی خواهد که یقین کند بدون شنیدن حکایات نمیشود
برای این بگو اتهاس هیوا یعنی لولی در بدرک آشرم درزد براتر اودیت وجده بهرتهه
آمده بود او میگرد براتر بمیتری آغاز کرد که ای میتری وقتی ما سه تن در بدرک آشرم
سکونت داشتیم اما هر سه دوست یکرنگ بودیم از بدن علیحده در معنی یکی یکی بن و
دویم اودیت سیوم جده بهرتهه باهم نشسته خنده میکردیم اگر پرسی بکدام واسطه در
میان بنود میتری گفت بیواسطه نادان خنده میکند پس شما هم نادان بودید براتر گفت

در خنده مانادان و دانا هر دو نبود و در همین بودیم که بیبوا یعنی لولی در انجا رسید تا تن خود را
در برف همال بسوزد از متوسلان این دیار پرسیدیم کدام سنت هم درینجا هست یا نه
گفتند که چندی برهمن بیرون شهر قیام دارند از مسموع این بشارت خوشوقت گردید
نزد ما رسید دید که ما خنده میکردیم گفت که ما هم از کار بیکار شده در پناه شما آمدم حفظ
نمایند هم خنده میکردیم گفت میدانستم که تن با لوازمه و لواحق هیچ نیست اگر شما نسبت
بتن ظاهری مرا بیبوا پنداشتند این در نظرم خاک رکنته دیدم که هنگامه خواب بست
پیدا از نیک و بد این عالم از دل بظهور می آید من آن را از همه برداشته ام اگر پرسید
دل چه چیز است همین است که دلیل کردم که بیبوا ام و شما شناسنید اما در قید می آید
علاج بگوئید که چگونه در قید شود خنده میکردیم او گفت ای اودیت گور یعنی اوستاد
تو منم چرا با من سخن نمیکنی اودیت گفت چه میپرسی گفت آرزو دارم که بهجن سری گویند
نمایم چیزی از بهگت بیان کن اودیت گفت خود گفتی که پیر توام پس ترا از بهگت
چگویم گفت مرا بمن سوگند است اگر ترا مرید خود را پیر دانسته باشم اگر پرسی چون اینچنین
نمیتوانستی چرا گفتی تصدیق کن که محض گفتن است مقداری ندارد اودیت گفت اگر
گفتن است هم گفتن را ثابت کردی گفت چنانکه آب در سراب تصور کرده شود
اودیت گفت در نمیغی وهم قرار گرفت بیبوا گفت سوای بهگوان آنچه گفته میشود

وهم است چون نیکو نگرم سوای بهگوان چیزی نیست پس وهم کجاست هرچه هست اوست
اودیت گفت از گفتار تو معلوم شد چنانکه بهگوان صاحب گفته میشود همچنان وهم
هست از همین ببسوا شده که دوئی گرفته سخن میکنی ببسوا گفت ای اودیت تو چگونه
ناظر این همه کردار و گفتار شدی ترا حرف گیری می‌بینم اودیت گفت چون من سخن
شما که تمام مراتب بار انشسته اودیت شده ام ببسوا گفت تعجب است که با چندین برهمن
صفت کردیدهٔ تن خود را نشسته ام دیدم که هیچ نشسته نشده توکه مراتب بیدار نشستی پس
چه کردی اودیت گفت پس چگویم گفت بنماز این کیست اودیت گفت این ذات نیست
بر آسان است همین حاضر را ازین بدان و تصدیق کن ببسوا گفت این سخن را چون
اعتبار نمایم وقتی که مردی در صحبت من در آید دیگری اگر وارد میشود در دل گمان می
آرد که یکی پیش از من نشسته چگونه درون روم هرگاه در عالم ظاهری دوئی را بار نیست
در مقامی که احدیت را راه نباشد چون دیده شود ببیند پس تو اودیت منیتی برابر
آغاز کردای منیری سخن ببسوا شنیدهٔ عقل از سر اودیت بدر رفت جده بهرتهه
آغاز کرد آنچه تو میگوئی فی الحقیقة همچنین است که در ذات نظر و ناظر و منظور هر سه نیست
اما اگر دیده هم خود را دید نه دیگری ببسوا گفت تو هم جده بهرتهه منیتی دیدن بی بلا نه میشود
بید میگوید که ذات او سجا نه یک و دو نیست جده بهرتهه گفت تلاته کی از وحدانیست ببسوا

گفت عقل ترا خنده باد که جدا و وصل می بینی من نمیدانم چرا عبث خنده میکنی

گریه نما چیده بهرته خاموش شد ای بیتری من نگفتم چرا که بیسوا نا راین را ابهید میگفت که

خاموش شدن بهتر است آن هردو را عرق خجالت برروی دوید گریه آغاز کردند

من گفتم ای یاران گریه منمائید خنده وگریه هردو یکیست گذاشتن خنده وگرفتن گریه

مصلحت نیست بیسوا بخندید چنان اتم ز نی نمود که بر ضمیر اگیانی هم عیان گردید

که بدون نا راین دیگری نیست گفت مرا اینچنین یقین است نه منم نه این عالم یکی

او وی آنماست واسطهٔ عدم ساختن وجود عالم ونابود کردن نام وروپ است این جوست

هیچ شناخت کجا رود چون سخن باینجا رسید پرانتر بتیری گفت که مطلب خاص هیوا

که یکی آنماست همین برم هگبت است بیسوا گفت نه کامی که خواهش سری بهگوان در

دل پیدا شد همان وقت بیسوا بعدم گردید چرا که بدون سری گویند آنچه بنظر می آید

جرک محض است آنکه نادانست درین دوستی می ورزد والا مرد دانا درین هیچگاه دوستی

نخواهد کرد ای پرانتر تو هم نظر بر عالم صورت است میگوئی پراشرم بدان که جرک وکرم و

خاکستر اوست پرانتر گفت ای بیسوا میگوئی آتما یکیست پس جرک وکرم وخاکستر

توئی من کجا ام بیسوا گفت ترا بدو ابد چگونه در نظر آمد گفتم چنانچه ترا جرک وکرم و تیتم

بنظر آمده است بیسوا گفت تو برم بینش هستی گفتم هیچ مگو در من کلپنا نیست این کلپنا در

که خود را فاخته تصور کرده بردن خود را در برف همال بسوز که مرا رام هیچ دیدی و
خود را بمبیوا اقرار دادی اگر ترا این فهم بود برای چه در همال برای سوختن جسد رسیده
اگر ازین هراسی بدل داشتی تا اینقدر مدت نام را چرا بر خود مصمم کردی خود را نام
نهاده خود را بر تن میکنی بازمی هراسی پس برو خود را در برف بسوز بمبیوا گفت در
برف مطلب ندارم سوختن من از سخنان تو خواهد شد چرا که بمبیوا نامی است از شهر دل
برآمده در برف نمیسوزد الا از آتش گیان گفتم اتیت نیستم که نام و روپ دور نمایم و
ست چیت آنند بگویم چرا که اگر هست از انقلاب زمانه یا از روی بچار دلتنگ گردیده
رجوع باهنت می آرد که اهنت میشوم که آن اتیت نام اصلی او را دور نموده نام دیگر
می نهد من آنچنان نیستم بمبوا گفت مگر ست چیت آنند کلپانت نیست گفتم آنچه بگفتن
می آید همه کلپانت و وهم است مقداری ندارد ازین سخن بمبیوا در تعجب شد گفت
من نکت ام ای منتبری آن بمبیوا در اندک وقت اهنکار را ترک داده باصل خویش
پیوست و شامل گشت در هیچ از نمیشود مرا خواهش است که اهنکار تو نابود شود اما بگفتن
دو نمیشود منتبری گفت تو گور هستی از دل من اهنکار دور نما که از توجه تو اهنکار نابود
شود براتشر گفت راست بگو که اهنکار خود دور نمایم یا از تو منتبری گفت اهنکار من
دور نما براتشر گفت اهنکار از دست من چگونه دور نمایم منتبری گفت اگر تو اهنکار مرا

دور کرده نمیتوانی چکونه خود را آجارج نام نهاده پرانتر کفت امید وار فضل من

باش سخن منما ازنت وانت مپرس آنچه من کویم راست پندار ما وامی که وا همه من

دور نشو و خاموش نخواهم شد اکر آزردن ورنجانیدن رسانی وا همه ندارم مجرد این

سخن پرانتر کاکل متیری بدست خود کرفته خوب لکدکوب کرد متیری بخندید و کفت

ای پرانتر عفریت یعنی جن هم بخوردن اعضای خود خواهش ندارد تو چکونه خود را

میزنی من متیری بنام هم هستم پس خود را خود مزن پرانتر کفت تو چکونه تصور کرده همین

زمان ترا خاک میسازم متیری کفت در پناه توام مرا حفظ نما پرانتر کفت ترا یقین

هست آنرا که آتمه نشچی بوده باشد اکر تن بعرصه عدم شتابد از یقین خود تجاوز نمی کند

پس صد آفرین بر آن عفریت زاده باد که از تو بر همن پسر چندال بهتر است که پدر هر چند

با وانواع تصدیعات رسانید اما از جادهٔ یقین خود انحراف نکرد متیری کفت حقیقت

او را کما ینبغی بر من منکشف بساز که چون بوده است پرانتر کفت بوجه احسن کوش دار

که اتهاس آن ستوده سیرت چنین است اتهاس پرهلاد بهگت در جواب سوال

هرن کشف واستقامت او بر نشچی سروپ خود در امشت اول در زمان ست جگ

از شکم دتی دو پسر تولد شدند یکی هرناکش دویم هرن کشف هرناکش را سری بهگوان

صاحب وراه روپ شده عدم ساخت هرن کشف بعد از برادر راج هر سه عالم

میکرد چنانچه

میکرد و چنانچه اندر وحم و آتش و آب و آفتاب و مهتاب همه محکوم حکم او بودند کر ابد
هم اطاعت امر او بجا می آوردند بهاک وجک که برای دیوتاها میکردند او نیز وُر
میگرفت دیوتاها از شداید او سورگ لوک را گذاشته بر روی زمین گذران داشتند
در همه عالم دبدبهٔ حشمت او بلند آوازه داشت برای سکونت عمارتی ساخته بود
شکهاسن همه از جواهر و استهمک بود که کلس همه از طلا و زمرد و یاقوت در خانهٔ این
پسری تولد شد مهاباگ پرهلاد نام چون حد طفولیت برجولیست کنید بخدمت اوستاد
فرستاد تا تعلیم کند روزی هرن کشف شراب خوردن مشغول بود پرهلاد را طلب کرد
گفت آنچه از خدمت اوستاد خوانده بیان کن پرهلاد گفت سامع باش ای پدر
دل جمع کن بشنو که چه خوانده ام که این همه عالم که در دیدن و شنیدن می آید چون هنگامهٔ
خواب و خیال پنداشته یکی اودیتی سری بشن را دریافتم که همه اوست هرن کشف از
شنیدن این مقوله پر غضب گردید چشم خون آلوده ساخت شکر آچارج اوستاد او گفت
که ای برهمن این پسر را چه تعلیم کردهٔ بشن را که قتال قوم منست یاد مینماید مرا که خدای
همه عالمم فراموش میکند شکراچارج گفت ای دیت اندر غضب مشو و غصه مکن که من
این پسر را ازین وادی باز گردانم که ترا داند هرن کشف به پسر گفت که هرچه شکر بفرماید
بر آن عمل کن و آنچه بر صفحهٔ خاطر نگاشته بگذار لک او بدین او چاک ساز والا جان

نتوانی شد پرهلاد گفت ای پدر کیست که مرا بیجان سازد و عدم گرداند حافظ و
مالک تمام موجودات یکی سری بشن آتماست در تمام عالم چون هوا و آکاس محیطست
آنرا که کند که رنجاند هرن کشف گفت ای سیر آمده از زندگانی آن کدام بشن است
که مگر آن را نام یاد می آری خدای هر سه عالم منم همه از من بظهور آمده سوای من
کدام کس را یقین کرده پرهلاد گفت ای پدر سری بشن اگو چراست یعنی متواریست
از چشم و ناشنوداست از گوش چو گیشتران آن را پرم بد بهگوان میگویند هرن کشف گفت
ای طفل نادان تو سوای من کدام رب دیگر اعتقاد کرده کجاست پرهلاد گفت تو و
من بنست خاص اوست هرن کشف گفت ای ناقص معلوم شد که باب آئینهٔ دل ترا
زنگ اندود ساخته سنت میگوید که برهما و بشن و مهادیو هر سه از پر نو یعنی اوسکار پیدا
شده اند پس جدهٔ اند یکی چنین آتماست تو چرا میگویی که بهگوان است بهگوان بابا را
میگویند خود را گذاشته در مایا لین شدن پس ترا کشتن لازم آمد فرمود کسی باشد که این
بابی را از چشم دور سازد در خانهٔ گرو ببرد بار دیگر در مکتب بردند انقضای چندین مدت
باز طلبید پرسید بگو چه خوانده پرهلاد گفت چگویم که پردان پورکهه سری بشن در همه
محیط است و پورن است و همه اندری و بهوت را کارن است هرن کشف گفت که
ای راکهسان خونخوار این پسر را عدم سازید که خواهش زیستن ندارد مات پرامونشن

گرفته در زمان در رم خود قیام نموده پس منهدم ساختن او از جملهٔ واجبات است
در قوم ما شعلهٔ آتش بوجود آمده چون سخن بانجا رسید پرانش متبری گفت اینقدر
ترس که بر پرهلاد عاید گشت اگر تو رود هد فی الحال گویی که برهمن نیستم متبری گفت
او را چه حاصل گشت که منفعت بسیار کنید شعلهٔ آتش نام یافت اما چون نشنود که
خود را گذاشته دیگری را بر خود مصمم کرد پرانش گفت ای متبری ده هزار کس از
راجه حکم گرفته پرهلاد را زدن آغاز کردند و آلات از قبیل شمشیر و گرز بدست گرفتند
پرهلاد گفت این سلاح و راکهسان همه سری بشن است ای راکهسان شمشیر علم کشید
که غیری در میان نیست هرچند گیر و دار بر احوال او کردند از جادهٔ راستی و تعین خود
تجاوز نکرد چنانچه بود بود هرن کشف گفت ای پرهلاد ناقص رای ازین وادی
بدر آی در مذهب دشمن مدر آی تا حال هیچ نرفته ترا بی هراس خواهم ساخت پرهلاد
گفت ذاتاً صفاتاً ما در میان نیستیم هرچه هست اوست هرن کشف فرمود مارهای زهر
اندام حاضر آوردند پرهلاد ازین وارهید در معنی ماران را سری بشن انگاشته چنانچه
در نقاب وجود هم آفتاب بی زوال تابان است همان بصورت مار و گژدم است پس
همه اوست چون ماران را دندان بتن او رسانیدند فی الحال خود را فراموش کردند پنداشتند
که پرهلاد مار نیست یکی چنین سری بشن است چون اوست ضرر دندان بتن فولاد چه کند

بهرن کشف گفتند از مهمات دیگر آنچه حکم کنی بسر رسانیم اما در کار پرهلاد قاصریم
هرگاه میخواهیم که پیش زنیم دل بلرزه می آید اگر دانی که این طفل سست پوست سنگ
دارد اعتبار نیست که از سنگ خارا هم سخت تر است فرمود تا فیلان کوه پیکر حاضر
سازند که بانجام این مهم بسر آیند پس فیلان بیاوردند پرهلاد را بخرطوم انداخته دندان
بر سینه اش گذاشتند پرهلاد بجن سری گوبند شکر دمیدانست که فیل کجاست سری
گوبند است فیلان مدهوش گردیده رو بگریز نهادند باز فرمود آتش روشن ساخته
این پسر در اندازند تا از هر چهار طرف آتش درگرفت پرهلاد در میان آتش چون
سمندر جا کرد میگفت ای پدر این آتش و باد در اخلاص آمدند چرا که در آتش و باد هم
مرا چگونه بسوزد چنانکه صورت سانکهه آورده سری بهگوان بارجن فرمود که آتما از آلات
ضرب بریده نمیشود و از آتش نمیسوزد و از سورت آب تر نمیگردد و از تندی باد خشک
شدنی نیست آتش و چوب و باد مرا چون نیلوفر است هرن کشف دید که همه کار گستن
شد و به پسر هیچ آسیب نرسید سند بار دگر پسران شکراچارج را طلبیده باشارت
چشم فرمود که این پسر را از آتش بر آرید سام و دام و دند بهید نمایند پس اول سام نمودند
و گفتند که ای هرن کشف این پسر را بخشای که از طفلان خطاست و از بزرگان
عطا الحال چنان یقین نماید که بهر قسم در پناه تو باشد بار دیگر نام سری نراین نراند

اگر این پسر تا الحال

اگر این پسر تا فی الحال ذکر بتن نماید از آتش دم خود خواهد سوخت از آتش برآورده
بجانهٔ گوروجی بردند گوروجی او را اوپدیش کردن گرفت که آنچه پدر و گورو فرماید قبول کن
پرهلاد گفت ای کور عقل تو انچنین باشد شکر گفت ارتهه و دهرم و کام و موکهه همین است
که آنچه پدر و گورو فرماید بجا باید آورد پرهلاد گفت یکی آتما سری گوبند است غیری نیست
شکر بکجایی بیرون رفت پرهلاد بطفلان مکتب آغاز کرد که ای راکهس پسران آنچه
من میگویم اعتبار نمائید و گفتهٔ مرا قبول نمائید طفلان شنیدند او یقین باید نمود که یکی
اوست ما و شما نیستیم پسران گفتند هرگاه که از حد طفولیت که ایام لهو و لعب است برآمده
برجولیت رسم بهجن نموده خواهد شد درین عهد ما را معذور دارند پرهلاد گفت اول جنم
گرفتن باز طفل شدن پس بشباب رسیدن همه رنج در رنج راحتی ندارد و نظر نمائید که جنم گرفتن
چه رنجی است باز طفل شدن چه علتی باز رجولیت چه بلائی است هرگاه رجولیت دامن گیر
میشود تمام اعضای درونی و بیرونی رو به بهبودی می آرند و از هر راهی نفس را پریشان میسازند
از گوش صدای خوب از چشم بدیدن مرغوب و از بینی شمیدن بوی های خوش و
از ذائقه چشیدن مزه های شیرین و از عضو مخصوص مساس شهوت در هیچ وقت آرام
نیست چون ازین هم گذشته به پیری رسید ناامیدی دست میدهد برای ماضی در فکر
میشود هیهات عمر بگذشته چیزی نکردم الحال از ضعف درمانده ام کاری از دست من ن

نمی آید بعد از پیری مرگست و میبرد آنچه با خود ازین جهان برد حسرت برد هرگاه در شکم
می باشد از غایت رنجی که از آتش شکم بجان او میرسد میگوید انچه بلائیست که من خود را
تن قرار داده ام و در رنج آمد و شد افتاده ام اگر حالا ازین بلیه رها شوم مگر پندار و خود بکنم سوای
سری گویند ندانم چون بعادت ازان بر آمد گفتن گرفت که من طفلم یا جوان یا پیر تمام
عمر برین نمط صرف کرده مطلب را در نیافت که از آغاز و انجام من چیست از کجا آمده ام
بکجا خواهم رفت چنانچه کسی را مهره جنتامن میسر شود آنرا در لای انداز و همچنان وجود ایشان
در معنی مهره جنتامن است بدست آورده قدر آن ندانست از گفتن تن چه حاصل شد
گرسنه شدن و تشنه گردیدن و گرم و خنک دانستن انهمه علت است چشم کسانیکه از این
کور شده وجود فراز داده نمیدانند که مبتدای این چیست همه گوشت و پوست و استخوان و
ریم و خون ای پسران از پندار حسد موهوم است ازین در گذشته سری تن را بدانید که
درون و برون اوست نه پسر است و نه پدر نه زن و نه آنترم نه طفلی و نه جوانی و نه پیری
این اطوار متعلقه تن شناخته آتما را ازین مراتب پاک بدانید چرا که سوپرکاش یعنی
بذات خود قایم است عرفان محض و ایقان خاص است اگرچه عیان دیده نمیشود
که تن در وست اما بر همین منوال است چنانچه در سنگ آتشک رنگهای الوان نمودار
میگردد در اصل بیرنگ مطلق است پس در ذات ذره از صفات منیت خود بخود انست و

این نام و روپ وهمی است هر که درین یقین نموده در مردن و تناسخ جنم گرفتار است
پس ای پسران لازمیست که درهمین وقت ناراین ناراین بگویند یقین نمایند که طفلی و
جوانی و پیری را در آتما راه ندارد و ازین همه مراتب با تنزه و ساخهی روپ است چون ازین
نسبتی گردیده خود بخود دبتن روپ خواهید شد از قیود عالم وهمی نجات یافته از سه باب که
اده و بهونک و اده بودک مکت خواهید رهید زیرا که این امور متعلقه تن است چون پندار بتن
تن را زایل گردید از همه بلیه خلاص یافتند پس فکر غیر از ضمیر خود محو ساخته آنچه به بهند سری
تصور نمایند که همه اوست غیری در میان نیست کسی که بیقین راسخ برهم را دانسته
ن
او را بازگشتن عالم ناسوتی نباشد همه طفلان مکتب آغاز کردند که پس آتما گوئید است چو
ن
سخن باینجا رسید پراشر آغاز کرد که ای متیری در آنوقت شکراچارج آمده حاضر شد همه پسران
مکتب همین میگفتند که ترپر هیچ وقت نیست یکی آتماست از انجا برگشت و بمقام خود باز
آمد قیاس کرد که این را بکدام علاج باید گشت متیری گفت ای پراشر تو کیستی و چه چیزی
چونکه میگویی قالب وهم است پس تو چه چیزی پراشر گفت تا در سوالی کردی از کدام بدنت
بپرس که بر تو عیان نمایم من بدنت نیستم متیری گفت بدنت نه نادان خواهی بود گفت
نادان هم نیستم گفت پس کیستی پراشر گفت آنکه میگوید کیستی همانم متیری گفت آن کیست پراشر
گفت خود بگو که کیست متیری گفت چون موم گداخته ام هر چند میجویم آثاری در خیال نمیدانم

که گیتیم باری از احوال آن شنوده نشن بگو که بر و چه حال رو داده براشر گفت هرن کشف
بمطبخیان فرمود پسر من عدول حکم من کرده هرگاه طعام برای خوردنش بدهید زهر
هلاهل همراه بدهید که بمجرد خوردن وجودش عدم پذیرد طباخان همچنین کردند طعام زهرآلود
به برهلاد دادند چون بخوردن نشست بهجن سری گوبند میکرد که طعام همه سری بشن است
غیری نیست چون آن این است بشن در دل برهلاد بود آنقدر زهر متأثر نشد این
واقعه را دیده طباخان بلرزیدند که هرن کشف بیقین خواهد کشت که برهلاد را زهر ندادید
براشر گفت ای متیری اگر زار زهر دهند فی الفور بگوید که برهمن هستیم آفرین بر برهلاد که
از دل و جان باسری گوبند دوستی نمود متیری گفت برهلاد و هرن کشف کجا بود و من بود دم
عقل تو در تفاوت است که نوع دیگر فهمیده که متیری دیگر و برهلاد دیگر براشر گفت از ستربابای
بمکر و فریب اندوده دل تو چون برهلاد صفا نیافته دیدار تو با کهندی دیدن محض عذاب است
متیری گفت فوق تر از این با کهند چه باشد که عالم خود بظهور آورده میگویم که من هستیم همه
کردار جسم از من میشود به اندری بهوگ میدهم و میگیرم از راحت من در راحت اند میگویم
جیوام یک با کهند عظیم این است هستم خود نیست بد و توام بد و اس بد قرار میدهیم که ترا از درد
من عذاب نشود اما ترا خجالت نخواهد شد که ترک من خواهی کرد براشر گفت بشنو هرن کشف
سنکراچارج را طلب نمود فرمود که این پسر را از روی بدار الفنا رسان تا خبر بکن سنکراچارج

بهپرهلاد گفت که ای پسر پدر تو در همه عالم مشهور است ترا بدیگری چکار تکیه بر عفو پدر نموده
باری دشمن پدر را ترک ده و الا جان بر نتوانی شد پرم گور پدر است زینهار آنچه گوید عدول
منما ای متیری تو هم درک کن در هراس باش که گور انچنین باشند شکر یک قدرت داشت
من هزار قدرت دارم شکر از من سبق گرفته متیری گفت پس انهمه را تو باو تلقین نموده
بودی که بهپرهلاد گفت پراشر گفت آنچه من باو میگفتم بران نتیجی نمیکرد چرا که عقل او در
کام نهفته بود اگر گفتمی بزبان شاستر درک کن میگفت این نمیکنم همان بیاموز که کسی را
زنده گردانم و کسی را میرانم ای متیری تو از همچو گور ترس کن متیری گفت من چرا ازین تو
که گور منی در تو زنده کردن و میرانیدن هست پراشر گفت نیای شاستر میفرماید که از
گور هست و راجه و شیر و مار پر حذر باید بود نباید دانست که با من دوست اند تو مرا چه می
دانی اگر گویم کیستم فی الحال عدم پذیری متیری گفت من در پناه توام عفو فرما اتهامن پرهلاد
بگو پراشر گفت تو پسر منی ترس منما بشنو پرهلاد در شکر آغاز کرد که ای مهابهاگ گور قوم ما
کثیف ترین خلقت اند میگوئی لطیف اند در همه عالم مشهور اند چگونه اعتبار نمائیم آنکه
گفتی پدر بجای گور است دروغ میگوئی مگر برای خوردن و پوشیدن باو التجاست و الا
پر مار تهمه حیثیت اگر کمال مهربانی بفرزند میفرماید پرورش حواس خواهد نمود عقل تو تنزل پذیرفته
که پدر را نسبت بگور رسیدهی مگر از مردن خلاص میتواند کرد اگر سخن تو موقع است که پدر بجای

گور است اما وهیان او کردن واجب نیامد من سوای جنبار دن دیگری را میندانم
تو میگوی با بهگوان چه مطلب کسی که از برما تهه باخبر است چنین نمیگوید شنکر خاموش
شد مکرر پرسید که از بهجن سری گویند چه مدعا داری و چه درخواست خواهی نمود آنچه خواهش
داشته باشی مدیرت نیز معذور دارد که مطلب تو بانجام رساند از آغاز مرح که بهجن میکنید
محض برای چهار مراتب برهلاد گفت ترا از باطن من خبر نیست که از دهیان و بهجن
این مدعا دارم که اصل خویش دریابیم چون تت محصل شد از همه بند خلاص گردیدم
سم بداز دهیان گویند حاصل میشود این است که یکی نا راین بودن شنکر گفت ای برهلاد
ترا آنوقت فراموش شد که در آتش میسوختی الحال آنچه میگوییم اگر بجا نیاری فی الفور ترا
عدم نماییم برهلاد گفت نه کسی را زنده میتواند ساخت نه کسی عدم میتواند کرد حافظ و مالک
جمیع موجودات یک سری تهن است شنکر پر غضب شده آتش از دهن برآورده تا
برهلاد را بسوزد برهلاد دید که مرا بسوزند مناجات نمود که ای اتیت سری تهن مرا ازین برهمن
خلاص نما تا آیا غلط فهمیدم چون در تمام موجودات یکی جگت گور سری تهن است و نور نیست
در برهمن غیر کی ست اگر سری تهن است چه باک شنکر دم آتش اندود از دهان برآورد اما
بار دیگر فرصت درون و برون نیافت دانست که الحال زیستن دشوار است زیرا که
حیات من بر دم است و آن فرو نمیرود پس از دل در پناه برهلاد درآید به برهلاد التماس

نمود که من

نمود که من بر وهیت زنار دارم عمر تو دراز باد قوت توفوق ترای متبری شکر چنانچه که
اول درغضب بود چون بحالت نزع رسید تعریف وثنا آغاز نمود اما برهلا در هر دو
مراتب یکسان بود چنانچه من هم ترا گاهی پدر نام و گاهی میگویم که فرزند منی متبری گفت
خود را چون دیگران تصور کردی براتر گفت من چون دیگران نیستم میگویم بهمن نما او
باسا باکرم و باگیان کن متبری گفت اگر هیچ نکنم سرانجام من چه شود چگونه بمطلب اصلی
خود فایز شوم براتر گفت تو خود مطلوبی بمطلب چه مدعا داری اما هم میگویم تا ماسوا
سری گویند که از وهم عقل تخیل کرده ترک ندهی رسیدن بمقصود اصلی از جمله محالات است
متبری گفت بفرما که بهگت چیست براتر گفت همین بهگت است که خود دیگری نباشید این را
اهیده بخت گویند سوای این هیچ مکن متبری گفت پس برهلا چلتر بگو براتر گفت
همین چلتر است که سوای آتما دیگری نیست غیر این دیگر چلتر و گفتار نمیدانم چراکه بندت
نیستم تا ترا بوجوهات میگویم متبری گفت اگر بندت نیستی نادان خواهی بود براتر گفت
چون دانا نیست نادان کجاست متبری گفت چون هر دو نیستی پس چیستی براتر گفت
همین است متبری گفت مرا آغاز و انجام تو معلوم نمیشود براتر گفت آغاز من چه یا
بید برهما نمیداند چراکه از همه اول م پس تو چه دانی متبری گفت اینست میشوم براتر گفت که
چون این اندیشیدهٔ آفرین بر تو باد چراکه در وجود انسانیست بهمن سری گویند صد حیف

من خود همین میخواهم که همه اتیت شوند متبری گفت مرا فرقه ایشان ده تا در آن فرقه
در آیم پراتسر گفت سنیاسی شو متبری گفت تا برهمچرج و بان پرست نشوم سنیاسی
چگونه شوم اما دانستم که مطلب سنیاس دادن ازین است که از همه کردار درگذرم اما
عدم کردار بدون کردار نمیشود پراتسر گفت اینکه اندیشیده اتیت میشوم از میان دور
میکن که همین عدم کردار است متبری گفت اگر عدم کردار سازم باز چه کنم پراتسر گفت
اگر اتیت شوی دانم که ورنباه منی تا دامیکه در عیال آشفته مرا از تو اعتبار نیست
متبری گفت اگر میگویم که اتیت شوم میگویی سنیاسی شو در باطن همین یک کاگر
و زنار است این را هم میخواهی که ترک دهم پس ضرور شد پراتسر گفت راست بگو این
عقل از کجا آورده گویا همین ساعت از هر سه عالم پرواز می نمایی ای متبری هرگاه عیالمند
نزد اتیت بجهت آنکه ازین عالم حدوث بوجهی برکران شوم میرود او میگوید اتیت شو
این شخص میگوید که خود بخود بهگوان را خواهی دید آنکس همچنان میکند اما از ساده لوحی
قیاس میکند اگر اتیت دیدار بهگوان ندیده بمن چگونه محصل خواهد شد مطلب خلاصه آن
اتیت آنست که چون این کس اتیت شود اولاد من در ترقی کند در مردم میگویند که این
اتیت مرید فلان اتیت است ای متبری تو هم اگر میخواهی چنین اتیت شو متبری گفت
دیگر هیچ نمیکنم جوگ مینمایم چرا که من از جوگ و جپ و کامنا میسوزد جوگ نسبت که بدر است

اوهم اویدیش

او هم او بدین جوگ بسیفر باید براتهر گفت ازین چه بهتر بهتر آن است که جوگ نمائی
که مدتی این وجود پایدار بماند اما این وجود خانه دوزخ است و آنکه بابی است دوزخ
نصیب اوست تو هم بابی هستی جوگ نما در دوزخ همیشه باشی ای ستیری اگر خواهش از
میان برخاست وجود اگر بماند چه و گر نماند چه فی الجمله اگر ترا خواهش پایدار بودن است
بدانکه اینهمه موجودات تن تست تا حال خواهش ترک نمیکنی پس حکیم براتهر گفت
اینقدر اتیتان هستند در زمره یکی از انها در آی و اتیت شو اما چون اتیت شدی در
دل از غرور خواهی سوخت چون سوختن گرفتی آرام تبوکی حاصل خواهد شد که چنین
سری گویند کنی ستیری گفت پس چه نمایم براتهر گفت همین نما که اتیت شو ستیری گفت
دهرم اتیت بگو براتهر گفت تا حال من اتیت نشده ام ترا از دهرم اتیت چگویم اتیتان
چنین میگویند که خانه را ترک کن و اتیت شو همین دهرم اتیت است اما من قبول ندارم
اتیت همان است که از سکهم و استهول اتیت شده ستیری گفت سکهم و استهول چیست
براتهر گفت استهول اتیت که فلان پدر و مادر فرزند من و این دوست و دشمن من چون
ازین گذشت اتیت شد و در سکهم گرفتار گردید اندیشید که پرم پنباکی ام اینقدر مرا تب ترک
داده ام بر سری گویند احسان کردم الحال اگر کسی بگویم که فرزند شو و مستی شود اگر بگویم پیر
می بردم مرا برم بیسی میگویند چون قالب گذارم بهشت ببروم پس ای ستیری خواهش

دریافت سروپ از میان رفت درین علامات گرفتار گشت اگر تو هم میل آتمت
شدن داشته باشد بهتر است که مرادات دینی و دنیوی بر تو حاصل گردد اما میدانم
که تو همیشه اوقات خود را بار کهه بسران صرف کرده ازهمین در دولت خواهش بر جا بسته
که من آتمت شوم لیکن اینقدر رکهه بسران می بینی همه در اهنکار میسوزند کسی میگوید که
من مسیپ ام کسی میگوید که من گیانی ام همچنین هر کسی فانند و از باطل گرفتار اند از پروردگار
که ذات بهگوت است یکباره مانده اند تو هم چرا آتمت نمیشوی متیری گفت تو که برباند
بگو هستی که از سمار چگونه بگذرم براشر گفت سری گوبند گوبند بگو متیری گفت تو آن زبان
خوشوقت شوی که گویم سری گوبند است براشر گفت آری ازین گفتن خوشوقت
نمیشوم که خود را انداستی و بهگوان گفتی پس در بتن دام رفتی زیرا که خود را ندانی و گویی
ست ام و چنانچه الحال یقین کرده من ست ام و چون سروپ آتمت ست و جاهل
گی ست پس پرهلاد نیز سخن شنو شکر جان را از پرهلاد خلاص ساخت و بدر رفت هرنکشف
پسر را طلبیده گفت ترا کدام قدرت است که از هیچ اثر گشته نمیشوی این سخن از که آموختی پرهلاد
قدم پدر را بوسید و جواب داد که هیچ سخن نخوانده ام مگر ازین بر ناب ست ١٢ که کدام سخن نخوانم
در همه موجودات یکی آتما را دانسته در هر سه تاب که عالم در طپش است وا رهیده ایم زیراکه
هرکه سار گرفت یعنی در راستی علم زد اسار یعنی باطل کسی را چه ضرر رساند هرنکشف

کردن تمام برهماندی مرئی بتن را
هم دیده ام و آنرا دانسته ١٢

این را شنیده

این را شنیده نهایت در غضب آمد چشمش در غصه تاریک شد در غرفه که نشسته بود
صد چوجن ارتفاع داشت بفرمود تا ازان بپایان اندازند در هنگام افتادن در دل رشد
همین ذکر بود که سوای جنباردن دیگری نیست هیچ آسیبی باو نرسید راکهسان دیدند از
فرود افتادن هم باین ضرر نرسید بر تارک کوهی برده ازان بزیر انداختند زمین بلرزه
در آمد که بهگت پرم الشیر از کوه برین افتد خواست تا از هر دو دست بگیرد سری نراین
بدست خود گرفت بر زمین نهاد و بخاک حکم کرد که این امانت منست بمحافظت نگهدار
به پرهلاد فرمود که چیزی بخواه تا آنچه داعیه تو باشد بتو بخشم پرهلاد گفت آن هیچ گه نخواهد
بود که از خداوند خود چیزی بخواهد او خود انتر جامی است اگر این خواهم که پدرم را بکشی مرا
نرم باد چرا که در تهاور و چنگم همه توئی هرن کشف کجاست خود روا دار آزار من بشنوی خود
میگوئی چیزی بخواه در آنجا هرن کشف شده میگوئی که بتن بگو اینجا بتن شده میگوئی
که بتن است تو باکهندی هستی این کوه در احسان من و تو یکی است من ترا خوب
دانسته ام از تو همین آرزو دارم که سوای تو دیگری ندانم اگر گوئی احسان من بر تست
اعتبار ندارم چرا که همه توئی احسان تو بر که باشد چون سری بتن دید که چیزی نمی خواهد
بی آرزوست فرمود تا چشم بپوشید چون باز گشاد خود در از دید پدر حاضر یافت هرنکشف
در تعجب بماند سهیر نامی راکهس را طلبیده که این پسر را بهیچ عنوان کشته نمیشود زیرا که

بهجن مایا می نماید و آنها نمیدانند از پرتاب مایا در محافظتست باید که تو از دم افسون جنجود
این را نابود سازی سهیر هزاران هزار طلسمات نمود که پرهلاد را بسوزد و او را هیچ ندا نسبت کرد
پرهلاد شگفت سرسبز بودن یکی آنها سری بشن است مد سودن بهگوان بجگر حکم نمود
تا پرهلاد را حفظ نماید سر سهیر را از تن جدا سازد جگر بموجب حکم انچنان کرد هرن کشف از
وقوع این معنی چون صورت تصویر حیران بماند گفت این را از من بدر سازید بیاد حکم
کرد که آنرا خشک نماید پرهلاد در سری بهگوان بود با وضرر نرسید از انجا گرفته رو بجانب
نگراجارج کرد هرن کشف تعاقب کرده باز آورد از کاکل گرفته آسیب بسیار رسانید
اما از حد خود تجاوز نکرد چون که مصمم کرده بود که سوای سری بهگوان نیست آلت موجل
که بدست هرن کشف بود بر پرهلاد زد آهن صدپاره گردید نگراجارج گفت ای هرن کشف
آسیبی که به پسرت دادی باو هیچ ضرر و نقصان نشد چنانکه بود هست این تن را
دریافته از تصدیعه او باز آی هرن کشف گفت تا یقین او باز نگردد از کشتن او
دست باز ندارم پادشاه هردو عالم منم کدام کس را سوای من دیده که میگویی آن است
جاگرت و سوپن و سکهفت هر سه را من بظهور آورده ام نمیدانم که آن کدام کس را
یقین کرده از تخم من نیست اگر پسر من بودی مرا دانستی به پرهلاد گفت که ای پرهلاد
از دهرم خود گذشتن و غیری را دانستن کدام آئین است آنچه از استاد خوانده بمن بگو

پرهلاد دهر دو دست

پرهلاد هر دو دست بادب بسته جواب داد که آنچه من خوانده ام از تلقین اوستاد است اما
سار گزیده ام آنچه اسار است ترک دادم هر چند او مرا تلقین نمود که ارتهه و دهرم و کهت
کام بهتر است من نظر بر پرم ارتهه کردم که غیر از خبار و ن نیست اگر او ست مرا
از چهار پدارتهه چکار پس تو هم یقین بدان که نه من و نه تو یکی سری بشن است اودیا
ترک کن درود یا این شو قالب عنصری را باطل شناس و آنکه انیر است آن را
بشناس و بر آن یقین کن هرن کشف گفت سلطنت خود تمام بتو میدهم بسخن الشر
مکن خود را بشناس پرهلاد گفت که از راج و از همه در گذشتیم یکی سری گوبند را خواستیم
او را بگذارم و راج را بگیرم مرا شرم باد ای پدر یقین تصور کن که استها در و خشکی یکی سری
بشن آتماست که سه زمان چنین واتیت است اینهمه عالم از و نمود آمده هر که او را اینچنین
دانسته بهگوت روپ گردیده پرانشر گفت ای متیری تو هیچگاه با من چنین نگفتی که
دل من خوشوقت میشد از تو برهمن صد آفرین بر آن راکهس متیری گفت ای گور
پرهلاد بزبان میگفت اما سوکه نداشت چرا که سنت در همه است پس پدر را غیر دانستن
و این نگفتن که سری بهگوان است این طریقه سنتان نیست پس آنکه پدر را همان سم
درستی است پرم سوکه دارد ای گور اگر من گویم او دیتی ام جای حیات زیرا که
بیش از این گفتن نبود که الحال گفته شود اگر این گویم همه موجودات روپ بشنت آتما

موجودات کجاست چنانچه کسی در ذات آب موج و حباب تصور میکند هر دو
میداند که عین آبست موج و حباب کجاست پدر اشر گفت ای مهتری تو هم برم همین
بنظر می آید بشنو پرهلاد به پدر چه گفت ای پدر اینهمه دیوتا و انسان و مار و راکهس آنچه
ترا نمودار است یکی انیست سری بشن تصور کن چون اینچنین یقین کنی این اجب
بر تو مهربان شود از فضل او رنج دوی عدم پذیرد هرنکسف از استماع این مقوله زیاده
از اندازه پرغضب شده از کرسی برخاست چنان بسوزش درآمد که گویا عالمی را
میکند دست پرهلاد بدست خود گرفته چنانچه سری رودر را در هنگام پرلی خواهش میشود
که عالم را نابود میسازد همچنان مدعای عدم ساختن پرهلاد نمود براه و کسیت فرمود که
این پسر را بربندید در دریای عمیق اندازید که غیر ازین علاج کشته نمیشود این بحث
در ما یالین است من در کشتن این بسیار تامل نمودم شاید که ازین داعیه برگردد اما
چون حمات پرامونس گرفته خود هم باپی است و ذکر باپی مینماید راکهسان پرهلاد را
زنجیرهای قوی در گردن و بازوی او بسته باجازت هرنکسف بدریا انداختند
ای مهتری اگر ترا اینحال عاید گردد چه گویی و چون کنی مهتری گفت اگر در ذکر سری گوبند
این تصدیعه است هیچگاه نام او بر زبان نرانم پدر اشر گفت ای نادان اگر خواهی که
دوست را دریابی خواهش از مرادات هم داشته باشی دشوار است که دو نان روغنی رو

هم بتاید

بدست آید برهلاورا بهگوان می آزمود که بر گفتهٔ خود ثابت است یا نه درینباب حکایتی

از من بشنو که رکهیشران وجود مرا در آتش سوزانیده بخیال نیاوردم اتهاس برای گفت

وقتی بر زن رکهی عاشق بودم متبری گفت سابقاً گفته هر آنکه بر زن بیگانه نظر کند

اورا همین حالت است اما مرا بیگانه در نظر نمود همین پاس از من بظهور آمده از زن

نیکو چهره من نبود خویش و بیگانه در نظر نیست که پندار حسد داری در من نیست خود بخود ام

آنکه جیو است اورا از کال ضرر است من جیو نیستم اگر خواهم در مزاج سبعه چیز گفت خاکستر

سازم پس چند بود و برهما و رودر و بشن و جیت و من و اهنکار انهمه را من بظهور آورده ام

مرا از کسی کی بیم است زیرا که برتر از من کسی نیست برای دیدن آن زن همیشه میرفتم در

نصف شبی خیال دیدن در دلم گذشت شب از جای خود روانه شدم باران و قطرات

و راه نهایت تاریک اما شوق دوست رهبرم بود اوسط راه ماری در پایم پیچید در

دلم آمد که دوست مرا حلقه کرده مار را در بغل گرفتم پنداشتم که دوست است گفتم درین

شب تار بجهت تو روان شدم مرا انجا نه میبری خانهٔ دوست بر کنار گنگا دریای شور در

شور بن بود در اشتیاق دوست شکل ماهی ماری بنظرم در آمد همان مار را کشتی ساخته

در آنطرف دریا چون بکنار رسیدم دیدم که رکهها نشسته ریاضت میکردند پرسیدند که کیستی

گفتم که زن فلان رکهه ام آنها از جای خود برخاستند و گفتند در نصف شب کجا بودی

گفتم هیچ جا نبودم خود زن رکهه ام تر دزن رکهه آمده بودم آنها گفتند که این زن نسبت
کدام جادوگر است باز پرسیدند که خواهش رفتن کدام جاست گفتم نزد رکهه میروم سخن
مرا شنیده همه از خواب برخاستند بواقع لکدکوب ساختند اما مرا آن لکدکوب چون
گل نیلوفر بنظر در آمد زیرا که در آنوقت من براتر بودم چون خوب نظر کردند و دیدند که آن زن
براتر پسر بسنت مهاریستی است گفتند که از هیچ پدر تو چگونه بظهور آمده گفتم پدر من کسی نیست
نه پسر کسی ام همه دانستند که این براتر بسنت طلسمی است رو نمود آتش روشن ساخته
مرا در آن انداختند تمام جسد من سوخت اما هیچ نه ندانستم در آنوقت دوست در رسید
چون او را دیدم حرارت آتش در من اثر کرد زن گفت انچه حالتست گفتم بذات خود
خبری نیستم انچه هست تویی تن را ترک خواهم داد ترا نخواهم گذاشت او گفت هرگاه
تن نخواهد ماند مرا چه خواهی کرد گفتم در دل تو مسکن خواهم ساخت ای مشتری تو هم از نخستین
دوستی کرده یا نه مشتری گفت ترا تمام عقل می بینم که بهمه صفت موصوفی براتر گفت پس
این حکایت پرهلاد بشنو آن راکهسان دست و پای پرهلاد بسته در دریا انداختند در دریا
بلرزه پرهلاد در آمد پرهلاد را او را وسط خود نزد و بر تارک سر خود جا داد راکهسان این حال را
دیده نزدیک هرن کشف آمده ظاهر ساختند که او را بدریا انداختیم اما غرق نمیشود گفت
تا سنگها زنند که غرق گردد راکهسان سنگهای کلان به پرهلاد میزدند پرهلاد بجمعیت خاطر

تمامی سری کوبند

ثنای سری کویند میکرد که ای چون کل نیلوفر چشم وی باعث ایجاد عالم وی بشن
روپ ترا نمسکار است برهما شده عالم را بظهور آورده بشن شده پرورش نمائی و
رودر شده سمهار میکنی دیوتا وانسان و پرنده ومار وکندهرب و پنچ وراکهس و
چهارپایه همه توئی با همه یکسانی ای پرمیشر ترا نمسکار است آنکه ترا بچشم ندیده پرستش
اوتارهای تو نماید اگرچه بمطلب اصلی فائز نگشته از آنچه انهمه عالم مالامال است
آن بشن را نمسکار است اگر انهمه عالم ازانست بلکه آنست اگر اوست او منم همه از
من است دو عالم شهود وغیوب یکی قدیم مرا مرگ نیست همیشه آتما و پرم آتما مرا میگویند
برهم نامیست چرا که من پوران ام ازمایا برترم ایمیشری انچنین ثنای سری کویند پس نموده
دانست که آن بشن آتما منم در بشن واصل شد مهیشری گفت ای پاربتی هرکسکه بشن را دانست
به سری بشن پیوست وانکه ندانست مگر از وجود است پاربتی گفت واصل شدن کسی
گویند همین در خود دانستن است مهیشری گفت در دانستن وصل شد اگر ندانست غیر گشت
پس آن نماند چرا گوئی که همه آتما است پاربتی گفت نمیدانم که من میگویم با کسی شنوا نیست
گیان شکمت انیشر است واگیان شکمت جیو پس هر دو محض شکتی است کی گیان وکوه
اگیان یکی بچ روپ است چون تت حاصل شد گیان واگیان خود بخود نابود شد بحکم
آنکه مصرع آتش چو فتاد خشک و تر میسوزد ❊ پس آن برهلا دارین مقوله ازجیو دانیشر

وارسته بمطلب اصلی رسیده بود زنجیرها که در گردن و دست و پا داشت شکست هر
سنگی که راکهسان میزدند آب از تقویت خود بیرون می انداخت برهلاد در آن چنین
بر هر چه نگاه میکرد خود را میدید میگفت که ای پرمارتهه روپ سری نرسنگ ترا نمسکار است
این عالم صورت و معنی فی الحقیقت تویی زیرا که جز تو دیگری نیست ای سری نرسنگ تو بگو
که ثنای سری گویند چگونه میکنی نرسنگ گفت که از من مپرس تعریف وقتی شود که
هجو هم دانسته باشد من سوائی نبینم پس از ثنای سری گویند و از هجو چه گویم اگر چون برهلاد
بمن هم دردی یا رنجی رسد گویم یکی اما نیست برانسر گفت در آن وقت بجز آزمایش ذکر دیگر
نکنی الحال من ترا میکنم درین عالم کسی بنظر در نمی آید که ترا اخلاص تواند نمود هرن کشف را
بهگوان برای این بکشت برهلاد رهانید که او هجو میکرد و این تعریف من هجو و تعریف کسی
نمیکنم که ترا اخلاص سازد مرا گفته بس ترا همین زمان خاکستر میسازم نرسنگ گفت اگر ترا
چنین نیز دانستم هرگز صحبت ترا اختیار نمیکردم زیرا که از صحبت سرکسی گوید که اخلاص
نشوم ممکن نیست اما ای برانسر خود را بکش خود بخور برانسر گفت من بر هم راکهس نیستم که
ترا بخورم یاد سری گویند تمام حکایت برهلاد شنو چون انچنین ثنا گفت سری نرسنگ دیو
برگرد سوار تشریف فرمود چون برهلاد دید برخاست هر دو دست بسته با دب نمسکار
نمود ثنا آغاز کرد که ای مهادیو نور من خوشوقت شو ازین بلا رهایی بخش و دیدار نور من

مستغنی چون آب حیات هرچند میجستم می یابم سیر نمیشوم سری بشن فرمود که ای پرهلاد
بر تو مهربان شدم آنچه خواهش تو باشد طلب کن پرهلاد گفت ای خداوند اجیت
همین میخواهم در هر جا که جسد بگیرم محبت از دلم بدر نرود در هر جا که باشم سوای تو ندانم
چنانچه نفس پریشان در پروردن نفس دوستی دارند همچنان محبت تو هیچگاه از من
بر نگردد سری بشن گفت همچو باشد سوای این هرچه خواهی بر تو ارزانی فرمایم پرهلاد
گفت پدر من که از روی جهالت فکر غیر در دل مصمم کرده از روی کرم او را ببخشایی
اگرچه او برای کشتن من اینقدر علاج کرده اما از شما میخواهم که مهربانی مبارکت درون
او اثر کند و ترا داند سری بشن فرمود که پرده اگیان از دل او برگرفتم او را در خود بین ساختم
پرهلاد گفت ای بهگوت من امروز از فرط شادی در پیراهن نگنجم سری بشن فرمود چون
دل تو در بهکت من قیام نمود و بزبان مدح تو عطا فرمودم پرهلاد گفت اگر بر من عنایت
همین میخواهم که پدرم راکشته نشود و با تو در دوستی در آید همین بداند که من سری بشن ام
اگر مرا پرسی که تو کیستی من برهم آتم سروپ ام سری بشن گفت از درون و بیرون
یکجهت شده بگو کیستی پرهلاد گفت آنچه از بزرگان قدیم یقین گردیده همین است که
در من و تو و تمام عالم آتما پورن است سری بشن گفت اگر ترا این مصمم گردیده که من
آتما پورن ام پس پدر که بر شما اینقدر تصدیعه میدهد علاج دفع آن چرا کرده نمیتوانی پرهلاد گفت

پیدا کردن و عدم ساختن شعار نیست من نرگن ام سری بتن گفتند چون نزدیک
من می آیی میگویی آتم سروپ ام نهکامیکه بدرت تصدیعه میدهد اقرار میکنی که
بتن است پس اینچه باشد پرهلاد گفت بر داشت مصدیعه مر تراست پس لازم است
که در وقت رنج و عبرت ترا یاد باید کرد نه دیگری سری نتن گفت خوب دوست
منی که در وقت لگد کوب مرا مینی یاد میکنی پرهلاد گفت همه آتمه است و دوست و
دشمن کجاست بتن فرمود اگر ترا یقین کرده پدر نیز ترا همین او پدین میکند که همه آتما ست
چرا ضد من میکنی پرهلاد گفت محض برای تو وقت شتر اگر در عالم اینمعنی را جایز نمیدانم
گفتار شاستر میخیزد سری بتن گفت چیزی بخواه پرهلاد گفت چیزی دادن تعلق یافتن
و گرفتن شعار جیو است من ازین هر دو مراتب وارسته ام پس از توجه نخواهم و توجه
سیدهی سری گوبند دانست که پرهلاد نخواهش کردیده فرمود که آب و آتش را حکم کردم
که همیشه در محافظت تو بکوشند ترا باحسن وجوه نگهدارند پرهلاد گفت مقصود بر هیچکس
نیست که مرا حفظ نماید من در همه یکی آتما پورن دیده ام سری نتن فرمود پس اندر دهیان
میشوم بمقام خویش میروم پرهلاد گفت از همین بارها بحث میکنم که گاهی پدید و گاهی نا
پدید میشود بعد ازین سوای آتما که همیشه موجود است دیگر یقین نخواهم کرد باری چون
تشریف فرمودند چیزی آتم دهرم نشان بدهید سری نتن گفت ترا با تم درم خکار پرهلاد

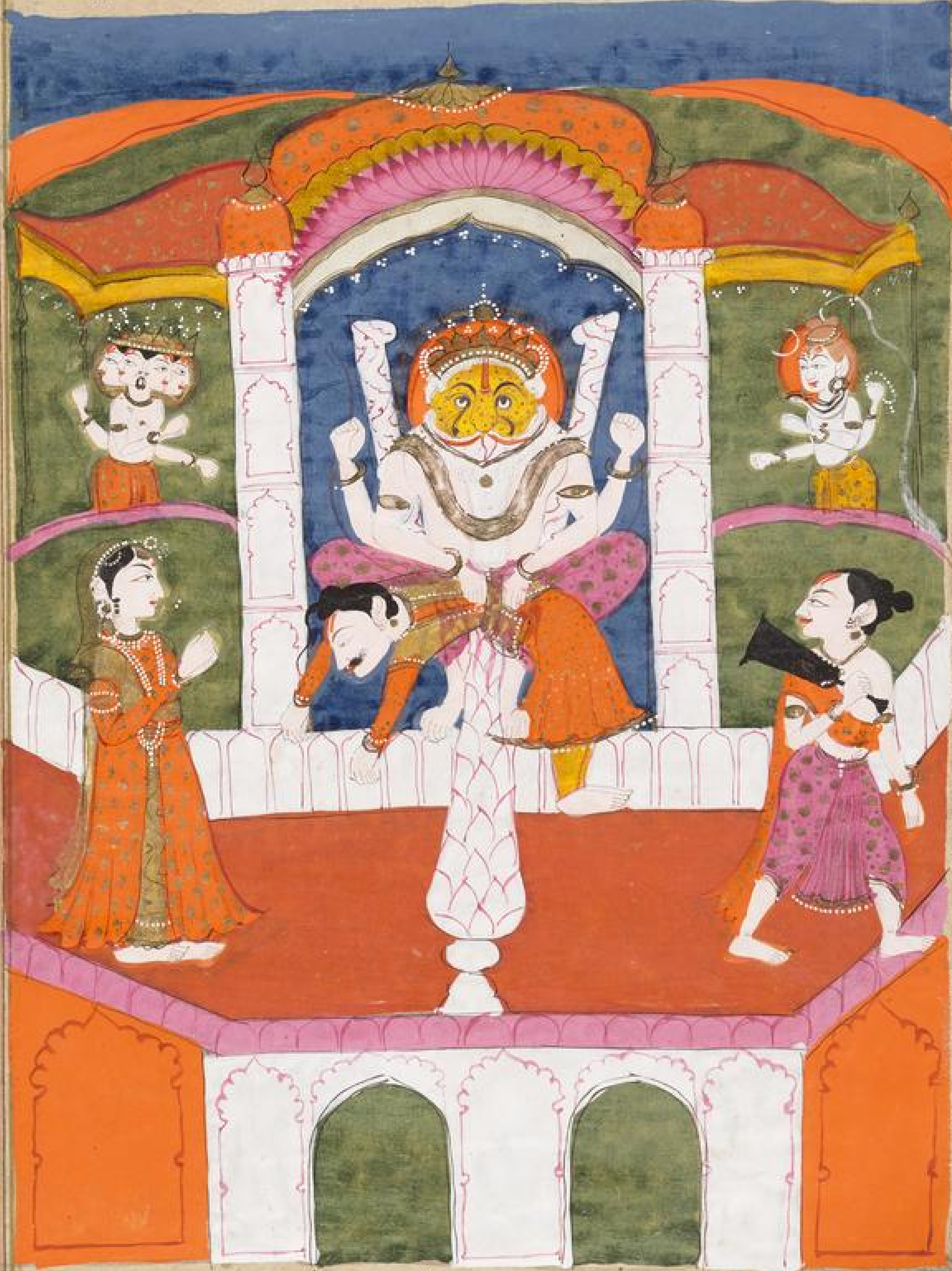
گفت آتم روپ

گفت آتم روپ منم اگر مرا کار نیست دیگری کیست پس بمقام خویش رفتند
پرهلاد از آب سر کشیده نزد پدر آمد وارد شد هرناکشف در تعجب شد که
این پسر از آب بسلامت بر آمد غضب ناک گردید هر دو دست پرهلاد زنجیر
بربست چنان طپانچه بر رویش زد که مدهوش گشت گفت ای بدبخت آتم
روپ هستی می گوئی بشن است بشن از تو ظهور یافته خود را گذاشته دریابا
بین می شوی ترا شرم نمی آید که آتما منم تو غیر از من کدام کس را تخیل کرده پرهلاد
گفت ای پدر آتما احب سری بشن را می گویند نه ترا هرناکشف گفت در
میان آب با سری بشن میگفتی که من آتم ام الحال نزد من میگوئی بشن است و
دوئی ثابت کردن کدام آئین است در آن وقت با بشن میگفتی که من آتم ام
خرسند گشتم الحال می گوئی که بشن است ای پسر قیاس کن اگر همه سری بشن بودی
همه چار دست می روئیدی پرهلاد گفت ای پدر در هنگام مقولات من با بشن
تو کجا بودی هرناکشف گفت تو و سری بشن و مقولات هر سه من بودم چرا که در
همه موجودم ای پرهلاد سوای آتم دیگری را تصور مکن اگر آتم است سری بشن را
چرا موجود میسازی پرهلاد گفت اگر اینچنین نگویم نسبت بهگوان را کی دانند
مدعای گفتن ما این است که این مراتب عدم نشود ای پدر تو برم آتما هستی هرناکشف

گفت آنها و پریم آنها را من بظهور آورده ام پرهلاد گفت هرچه در گفتن و شنیدن
و دیدن آید یکی چنین سری بشن است این خاک و آب و آتش و باد و
آکاش همه سری بشن است هرن کشف برآشفت و گفت همین زمان ترا نابود
میسازم بگو تا این کجاست پرهلاد گفت هنوز سری گوبند را ندانستی آنقدر آزار که
بر من میدهی او مرا حافظ است پس موجود است در هر جا که یقین میکنی حاضر است
هرن کشف هر دو دست پرهلاد بسته باستونی قوی آویخت و شمشیر علم کرده برسر
ایستاد و گفت نگهبان تو کجاست پرهلاد گفت اگر مستور باشند بنمایم در من و
تو و شمشیر اوست دیگری نیست هرن کشف گفت اگر عیان است چرا نظر نمی
آید معلوم میشود که محض وهم است پرهلاد گفت این ستون که مرا با آن بسته نیز
همان است بمجرد این گفتن خروشی عظیم ازان ستون برآمد هرن کشف نیز
از استماع آن در خروش آمده به پرهلاد گفت امروز از خود خدای موجود کردی
خدایی که تو ظهور آورده باید دید که مرا چکار خواهد کرد اگر نظر بر جسد ظاهر
کمارم در هراس شوم آخر الامر از پا افتادن و آنکه ظهور اصلی است دست
تصرف هیچ کس بادو نمیرسد که مرا عدم سازد پرهلاد گفت الحال هم خبری نفهمید
از پندار حسد ترک کن بگو که سری بشن است هرن کشف گفت امروز مراد من

حاصل شد

حاصل شد که دشمن در معرکه رو نموده است پشت دادن از همه بعید است
پس در وقت شد تا چون آفتاب از کوه مغرب غروب کند هیبت نرسنگهه



از ستون بر آمد در میان دروازه بناخن خود شکم هرن کشف را پاره ساخت
با وجود آنحال خود را از چنگل سری بتن خلاص ساخته شمشیر بدست گرفته روبروی بتن
بدوید پس فرمود هر قدر طاقت که در تن تست با من بیار هرن کشف منشی چند بر تن

سری بتن انداخت مگر او را گرفته سرش را بزانو نهاده روحش را از قالب جدا

ساخت و دیوتاها آغاز برهما از عالم بالا گلها افشاندند و ثنا خواندند گفتند در همه وقت

و همه حال که بسبب راکهسان بر ما رنجی و مشکلی روی داده تو نگهبان بودی بعد پرهلاد گفتند

که تو سری بهگوان ازین وادی باز آرید پرهلاد بسری بتن عرض نمود که ای افسونگر

آنچه نمانت کرده اینقدر غضب بر کیست غیر از تو کسی نیست سری بهگوان پرهلاد را

در بغل گرفته بدهان پرخون بر پیشانی او بوسه داد فرمود که راج نما پرهلاد گفت مرا

به ازین راج خواهش نیست سوراج کن سری نتن بحالت اصلی گردیده بمقام

خویش تشریف فرمودند پرهلاد بموجب حکم بجای پدر در راج مستولی گردید پرانشر

بمیتری گفت که ای برهمن حکایت پرهلاد بهکت بکمال نیکی بر تو بیان نمودم اما تو

چه حاصل شد از یک گوش شنیدی و از گوش دیگر سر کشیدی گفتن من درین باب همه

بیفایده گشت میتری گفت از مسموع این معقولات چنان بظهور پیوست سوای برم آتما

دیگری نیست پرانشر گفت در حذر باش که مایا بس زور آور است که برهما اتیادک ازین

نگذشته اند میتری گفت چون در سروپ سری گوبند یقین شد که بجز او دیگری نیست باز

بمایا چه رجوع آرد پرانشر گفت تو نفهمیده مایا بس افسونگر است ای میتری بشنو چون

پرهلاد بجای پدر بر تخت سلطنت متمکن گشت شکراچاری گفت ای پرهلاد در است بگو

بای کشتن پدر

برای کشتن پدر به سری گویند گفته بودی یا او خود بظهور آمد برهلاد گفت من نگفتم
آنچه او کرد خواهش خود نبود مرا در عدم پدر داعیه نبود ننگر گفت زندگانی تو بهتر
از حماقت است تا وقتی که قصاص از مدعی نگیری آنچه بخوری و بنوشی بر تو حرام است
برهلاد گفت مقدور کیست که به سری گویند بمساوات درآید ننگر گفت سری گویند
کجاست در یقین تو ظهور نموده بود او را از نام و سروپ منزه است در دهرم شاستر
مرقوم است پسر که قصاص پدر از مدعی نگیرد آنچه کند بر و حرام است برهلاد گفت
اول سکینی بچن ممکن الحال سفر مائی او را بگن هرگاه هرن کشف را مقدور کشتن
نشد من چه باشم ننگر گفت پدر تو همین جسد ظاهری را اعتبار نموده بود ترا آنکه نسبت است
انجام اینکار بظهور خواهد آمد پرانتر گفت ای منتری همچنان است برهلاد که اول با وجود
شدائد تمام که پدر با و نمود از جاده یقین خود انحراف نورزید از یک ذره صحبت ننگر
این داعیه در دلش ظهور کرده گفت اگر فرمائی مقدور دارم که قصاص پدر از وی
بگیرم همین ساعت سری بشن را عدم سازم فرمود تا جماعه راکهسان یکجا شدند همراه
گرفته بیخ جوجن از شهر بیرون رفت سری بشن انتر جامی در برهلاد اقدام داشت
دانست که برهلاد از لطافت عقل کناره گرفته تکبافت رو نهاده اما چکند مصرع
از اثر صحبت است آنچه که در عالم است ❀ پس سری بشن بصورت برهمن پیر و ضعیف عصا

بدست لرزان وجنبان در رسید و پرسید که این غوغا از چه رهگذر است گفتند که پرهلاد
بهگت با سری گوبند اراده جنگ کرده است تو از بهر من میا چرا که اگر کسی بجهت انجام
کاری اراده جایی نماید و زناردار روبرو آید بدین است برهمن گفت من شنیده ام
که پرهلاد بر برهمنان و مسکینان مهربانست گفتند که اول بود الحال هیچ نیست برهمن گفت
مرا چه بیم پیر سالخورده ام یکذره گوشت ندارم از چیزی که بیم است دانسته ام که امروز و
از پا می افتد پس چه وسواس همه ازو در گذشتند و نزد پرهلاد رفت او دید که برهمنی آمده
پرسید که تو کیستی برای چه کار رو اینجا رسیده برهمن گفت در پناه تو آمده ام از ظلم
النیز رنجیده ام که تمام قبایل مرا نابود ساخته شنیدم که خواهش کشتن او داری پس صد
آفرین بر تو باد معلوم شد که این عقل از صحبت گور یافته اما بگو که مقام او کجا تصور
کرده تو که از خانه بجمعیت تمام بعزم جنگ برآمده پس او کجاست که با هم رفته جنگ نمایم
قصاص آبای خود بگیرم پرهلاد گفت جای او نمیدانم که کجاست برهمن بخندید و گفت
که چنانچه من نادان همچنان ترا باری راست بگو اگر او را ببینی انتقام پدر ازو بگیری
گفت بلی برهمن گفت من چگونه دانم بر من اول نما این عصای چوبی که بدست
دارم بر زمین می افگنم اگر این را بر داشته بدست من میدهی دانم که از عهده اینکار
برآیی پرهلاد گفت اینچنین باشد برهمن چوب بر زمین افگند پرهلاد برخاست تا بر دارد

هر چند زور کرد

هرچند بگردن نتوانست برداشت دانست که سری تن است سر را بپای برهمن آورده
عرض نمود که من در پناه توام مرا حفظ نما سری تن گفت تو مرا انجنبای که اراده
کشتن کرده پرهلاد گفت که من یکبار هم اینهمه ازا و بدین شکر است سری تن فرمود
برای همین گفته اند که گور دیده باید کرد گور آنست که از کسان و بکسان اندوده
باشد پرهلاد گفت من انچنین گور کجا یابم سری تن فرمود که سنت روپ من خود بخود
نزد تو وارد خواهد شد اما خواهش حاک او در دل دار پرانشر گفت ای متیری که پرهلاد
عقل کل را مایا آشفته ساخت تو چه خواهی بود متیری گفت اگر خبری نکنم از اگیان
که دریای عمیق است چگونه برکنار شوم پرانشر گفت در همه وقت مرا یاد کن متیری گفت از
برم آن همه چکنیم پرانشر گفت همان کن که دور کردن نباشد مایا ترا آسیب نخواهد داد بدان
که یاد کردن نیز مایا گویند بعجن سری گوبند نما که مایا از تو کناره گیرد متیری گفت پرهلاد
در بعجن چه قصور کرده بود که او را مایا در پیچید پرانشر گفت او خود را از بزرگ و کلان
می انگاشت پس همین مایاست از همین در گذر چون من و تو بر خاست مایا کجاست
متیری گفت پرهلاد را کدام سنت دوچار شد پرانشر گفت بهگوت روپ و تاثری
آمده وارد شد چون نزدیک شهر آمد بیرون بمفاصله جا گرفت دست در زیر سر گذاشته
بخواب رفت او دیت یعنی دناتری بید انند را گهسان او را گفتند تو کیستی او دست

گفت من راگهسم از آنها یکی نزد پرهلاد آمده عرض نمود که یک برم هنسی در ملک تو آمده
اما از ذات و صفات او باخبر نیستم دیدار او مرترا واجب آمد پرهلاد فی الحال بسرعت تمام تر
از جای خود برخاست نزد او دیت رسید و ڈنڈوت نمود بدل درو اهمه شد که ورن و
آشرم این نشنیدانم تمام چون کنم پرسید تو کیستی و از کجا آمده بکجا خواهی رفت او دیت جواب
نداد باز سوال کرد و لب بپاسخ نگشاد مرتبه سیوم بزبان آمد و گفت من شنیده بودم که
پرهلاد برم هنس است اما ندیدم ای نادان هنوز مایا نگذاشته پرهلاد بهگت گفت من از مایا پاک و
مبرا ام او دیت گفت که همین مایاست که میپرسی کیستی و از کجا آمده چون بدون سر بگویند
هیچ شی نیست پس گویند از کجا آید بکجا رود مانند هوا محیط و بسیط است در و آمد و رفت

کجاست ای پرهلاد

عقل را اگهان ترک

ده پرهلاد گفت

پس حکیم او دیت

گفت همان کن درو

کردن نباشد پرهلاد

گفت چون کردن نیست

چه باید کرد

[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه باید کرد اودیت گفت همین کردار است که کردار منیت سری گوبندا ست

ای پر هلاد بهگت چون یکی سری گوبند است تو و من کجاست اگر تو و من



منیت آمد و رفت کجاست همین خود و بیگانه که پندار کرده زنجیریست محکم که دو پای

دل پیچیده باینه آمد و شد گردیده هر که این زنجیر را بشمشیر گیان که همه سری گوبنداست برید

از سمسار یکبار رسید تو که از من نام رسیده مرا اودیت ذاتری گویند اما نام محض وهم و

پندار است از شهر من کسی واقف نیست که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت نسبت
بتن ظاهری که تصور کرده من پرهلاد م عدم شناس چونکه از پا افتد هر قسم به تبدیل پذیرد
اگر بسوزد خاکستر شود اگر کسی بخورد چرک گردد اگر افتاده ماند کرم افتد همین پندار باطل می
گویی که من پادشاه ام اگر پادشاهی رعیت تو کیست پس همین مایای تست که تصور
کرده که من پرهلاد م لازم که این خیال فاسد را از صفحهٔ خاطر بشویی نظر کن آنچه جز آتما است
بالا از جرم پوشیده زیر پوست گوشت و خون و استخوان است و مغروریم انچنین اسبار را
میگویی منم ترا شرم نمی آید ای پرهلاد بدان که تو و این جسد به پندار جسد است چون خود را
جدا انگاشته همین بلا عاید گشت اگر بظاهر بگویی که من این جسد نیستم در باطن با این دوستی
داشته باشی هم صواب نباشد به یقین بدان که تن لقمهٔ مرگ است و من ازین علیحده ام پس راز
رنج و راحت این خود را چرا در غم اندازی و موه میکنی آرایش این چهار چیز است نام و
روپ و کرم و اهنکار استحکام این هر سه از اهنکار است چون این نباشند هر سه نیست
پرهلاد گفت گورو تو تلقین کن اودیت گفت همین او بدتر است که تو پنج تت و دهٔ اندری
و غیره بوده از وزن و آتما شرم مبرائی از فعل و کردار آزادی ترا خود بخود آتما سروپ میگویند
خود را باعتبار تن فانی بدان زیرا که تو ستی ست چت آنند سروپ است ای پرهلاد همچنین
سری نما که از آلایش پندار رهی پاک شوی پرهلاد گفت ای اودیت اگر برای تو جای باشی

بیارم استراحت میکنی اودیت گفت اگر بنابر قسمت وجود بسر کرد دهرش یعنی
آنند ندارم اگر در خارزار گذر افتد سوک یعنی غم نیست پرهلاد گفت چیزی بخوری
اودیت گفت اگر بحسب قسمت بهوجن چهار پرکار بیسر شود تناول میفرمایم اگر بنا شد
برگ خشک گذران دارم پرهلاد گفت راج بکن اودیت رعیت و اقلیم در نظرم
نیست پرهلاد گفت چنانچه بر چهارپای خواب کردن و چیزی خوردن اختیار کرده
همچنان راج هم قبول کن اودیت گفت من سوراج یعنی خود بخود راجه ام دیگری را
در من بار نیست آنچه رعیت منست بر تو منکشف سازم آغاز موجودات از من
خواهی نمود آمده که آن را پرکرت گویند چون پرکرت بهم رسید سه گن از و نمودار شدند
که آنها ساتک و راجس و تامس گویند از تامس پنج مهابوت نمودار گردیده و از راجس
ده اندری و من و بدّ و چت و اهنکار پدیدار گشت از ساتک چهارده دیوتا ظهور
آمدند اینهمه رعیت منست من و بدّ و چت و اهنکار چهار وزرای من اند که باتفاق
اینها شهر وجود را پرورش مینمایم اگر پرسی که فیل و اسپ و رتهه و پیاده لوازمه راج کجاست
بشنو اهنکار رتهه است و من فیل و چت اسپ و بدّ پیاده که در رو برش تمامی اینها
مساعیست و هم خود را میسر و دیس درین جسد میبیت و پنج چیز آرایش دارد که من یک
راجه ام پرهلاد گفت من گیستیم اودیت گفت تو همان راجه که در صدر بیان نمودم پرهلاد

گفت از بهجن سری گوبند بگو او دید گفت بهجن سری گوبند همان را حلاوت می‌بخشند
که از ایهمان تن وارسته باشند زیرا که حب یکمیت با هر چه روبرو شود خوی او بپذیرد اگر
در ایهمان تن زیر داشته باشی بهجن سری گوبند میکنی اما در باطن از راحت انسانی بی
نصیبی چراکه با دل اندیشیده که من فلان کسم بهجن سری گوبند نمایم در گوبند تویی و
دویی راه نیست اگر خواهی خود هم باشی حلاوت بهجن هم دریابی امر محالست دانستن
سروپ با خود اندیشیده که من کیستم و از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت و آنکه نظر بر ظاهر
داشته و ظاهر پرستی شعار خود ساخته او را تمیز شناخت حق چگونه حاصل شود چنانچه
تو برای دیدن من آمدی نمسکار کردی بدل انگاشتی که درون و آنترم این جسد است
پس از حلاوت سری گوبند چه دانی باری بگو که در سری گوبند درون و آنترم هست
پس آنکه چون تو درون و آنترم داشته باشد با وتلافی شو عجب تر آنکه آن پتابی کرد
قدم من نمیکند انسی آن هم پاره گوشت قدم من نیز همبرین نمط مرا از قدم بوسی تو
خواهشی نیست اما خود را بدان که آنچه می بینی تو آن نه تو آنی که مظهر انهمه ظهوری اگر
ترا نظر بر سروپ افتد از ظاهر و باطن پرواز کنی و خود شوی ای برهلا از خود و بیگانه
در گذشته بهجن سری گوبند نما این عبث خیال فاسد بدل نخته که من انیقدر مدت
بهجن سری گوبند نمودم او را دریافتم در دولت با کهند او را چگونه دریابی با کهند است که

اززبان بگوید

از زبان بگوید و در دل خواهش حصول مرادات دنیوی داشته باشد انچنان قدح را
با آتش ایقان بسوز که خود بخود شوی اگر پرسی چگونه ایقان محصل شود صحبت محققان
راه حقیقت و معرفت نما با کهنه از دل دور کن در همه یک نور بین همین یگانگیست ا
آن را یگانگی نگویند که خود و همگنان پرده دوئی اندازد در سلوک ظاهر هم اگر با کسی
دوستی کنی تا که با وی پرده وانمود او سیداند که با من دوست نیست چون تفاوتی در
میان پدید گشت حجاب واقع شد پس انتر جامی که در باطن همه خلق اگاه است
دوستی کردن یا زخودی وهمی در میان نهادن محروم شدن از فضل ایزدیست اگر
پرسی که خودی چیست همین است که من پرهلادم این جسد من است در معنی بین که
سری ما این است پرهلاد گفت همین تصدیق کن که تو این جسد نه آن تویی که تو
هستی پرهلاد گفت چون من و تو نیست کیست اودیت گفت مرا طاقت نیست که
گویم این است پرهلاد گفت مقدور گفتن داری اگر هستی چگونه نمیگویی اودیت گفت
ای پرهلاد نیستی اما هستی خود که گوید گفت انکه نیست میگوید همان است آن کیست و
چیست اودیت گفت نمیدانم پرهلاد گفت اگر کسی خواهش دانستن او داشته باشد
چگونه داند اودیت گفت اگر ترا اراده دانستن است که چیست بدانکه جسد از پنج
بظهور آمده اصل این جهد اهنکار است جهد اهنکار از مایا شده ثلاثه گشت ستوج

وتم از نمگن پنج تت از جوگن ده اندری و پنج خواص از ست گن جیو است پس اینهمه
گرن دوتیا با لظهور آمدند از همین اشیا آرایش جسد است جسد چیست تصویر گوشت از و
همین جسد پیدا میشود و عدم میگردد از آنکه اینهمه ظهور است آن توی پرهلاد گفت پس با
من بگوئیم اودیت گفت جوگ نما که بدون جوگ دیده نمیشود گفت پس جوگ بگو
اودیت گفت جوگ دو قسم است یکی چتی مارگ دویم بهنگم مارگ است از هر دو آنکه
برسی بگوییم پرهلاد گفت هر دو بگو اودیت گفت چتی مارگ اینست اول آهسته آهسته
پرانایام باید نمود همه طریق سوراخ جسد را سد و باید ساخت اما اگر چتی در هنگام راه رفتن
باشد بلغزد باز بر زمین می افتد پس ترا نرم باد که هستی را چس راه مورچه اختیار کنی
الحال بهنگم مارگ بشنو چون او بآسمان پرواز میکند زمین و کوه و تمام موجودات را
جلوه گاه نظر ساخته بپرم آنند تمام راه را طی میکند بی مدد غیری راه میرود از هر دو طریق
آنکه پسند خاطرت باشد اختیار کن پرهلاد گفت معلوم میشود بهنگم مارگ بهتر است اما
تیر انداز می او را هم تیر نزند باز بر زمین می افتد اودیت گفت ای نادان پرواز عنقا
از جسد نیست چت میبرد پس بگو روپ چت چیست پرهلاد گفت چت را شنیده ام
شکل او ندیده ام اودیت گفت چون از شکل مبرا است پس نشانه گاه هر کس تواند بود
در نیباب حکایتی از من بشنو اتهاس بهنگم مارگ در درناجل کوه رفتم هر قدمی که میبرداشتم

می بیند‌اشتم که همه شیو است هر دمی که می آمد و می رفت میدانستم که همه شیواست آنچه
از قبیل کوه و اشجار و گل و خار در نظرم می آمد یکی شیو میگفتم آب چشمه سار که در آن کوه
جاری بود شیو شیو میگفت ای پرهلاد این طریق هنگم مارگست پس همچو عنقا کجا پرواز نموده
که جا نداشت زیرا که درون و بیرون شیو است این نام و روپ شیو است نظر و ناظر و
منظور شیو است بهوگی و تیاگی شیو است اینها در خیگم شیو است ای پرهلاد همچو دانسته رفتم
چون بر تارک کوه رسیدم دیدم که نه جوگیشران کمپ مها اوت و من و بُد و جیت وا هنکار چند
که اینها را این مارگست کو بند علاج جوگ میکردند پرسیدم که چگونه میکنید گفتند جوگ میکنیم
گفتم در کدام رنگ جوگ مینمایید گفتند در اکار خندیدم و گفتم ای یاران اکار شما نیاید پس
جوگ مینمایید گفتند از تو مفهوم شد که اکار مائیم و در نراکار متوصل میشویم گفتم ای اودیان
شما هر نه از کجا بظهور آمدند گفتند از نراکار گفتم نراکار یک است و در جوگ که نماید خود
بخود است از استماع این مقوله دانستند که نراکار مائیم ای پرهلاد این هنگم مارگست گفت پرهلاد
دانسته ام این بهتر است اما مرا چه لازم که یکی را خوب و یکی را زشت قرار دادی او دویت
گفت هرگاه تو یکی بگو زشت و خوب کی است من چیزی بتو میگویم و در آن چیتی و هنگم
هر دو منیت زیرا که شیو است چیزی بکن و در شیو وارد شو پرهلاد گفت نمیدانم که کجا روم
و چکار کنم و هنگم کجا و چیتی کجا نمیدانم که پرهلاد کیست و او دویت کجا و نمیدانم که دو ست و

دشمن وزیستن ومردن وخوذ وبیگانه وستهول وسوکهم حبیب ای اودیت نه تو
انتیت ونه من را کهس ونه اینعالم ونه جیو ونه انتیر یکی اودیتی آنماست از گفتار گنگ
شدم زیرا که مثلاً شخصی در ویرانه نشسته خوذ بخود سخن نماید گفتن بر کیست وبس حکویم که
غیری درمیان نیست ای اودیت دانسته ام که همه منم وست سنگ وسوبهل همه است
سری بشن بمن راست گفته بود که سنت روپ من تبو حاصل خواهد شد تعریف تو بکدام
زبان ادا سازم که من وبجن را در توراه نیست ومن اگیانی بنستیم که بگویم تو او دهار من
کردی یعنی خلاصی من کرده همین ثنای تست که همه توئی نی نی غلط گفتم همه گجاست
توئی ثنای تو این است که همه توئی درهمه تو نیست خوذ بخودی پس خوذ تبو دادم و
خوذ شدم اودیت گفت خلاف مگو چه داری وچه شدی داد وستد درمیان نیست همه
تبو است پس ممنکار من بمن است الحال میروم پرهلاد گفت بی تو زیستن من نخواهد شد
گفت سرت گفتی در تو زیست ومرگ هردو نیست من ترا او دیتی میدانم پرهلاد گفت اگر
کسی بگوید که زهر بخور و میخورم اما صحبت سنتان حقیقت آگاه ترک کرده نمیتوانم نسبت بران
سنت بل بران گیاست سنت خوداست چرا که اگر سنت را تقابل بهگوان گویم سنا است
ندارد چرا که بهگوان بهمراه او باد متوصل است ودر پیدایش ورورش وفنا کردن خونریز
کننده سنت نرمل است ای اودیت تو مرو همین جا باش اودیت گفت من آغاز ان ام

و بکار دم و بگی

وکجا روم وبکجا باشم نادان از خود بخبر میکوید که علاجی شود که اورا به بینم خودرا نمیداند که
من کیستم خود پرمارتهه روپ شیو است ومیکوید که اورا به بینم پس چکونه میسر شود بلاد
گفت نزد تو سخن میکنم ونمیدانم که کیستم چراکه خود نیستم وخود ام اکر کویم که از صحبت تو
خبری یافته ام خلاف است چراکه یکی او و یتی شیو است پس هرجا که ترا خواهش هست
بر من خودرا دانسته ام که همه منم اودیت گفت از زبان میکویی اما در دل تفکر
غیر اشتغال داری اکر ترا اراده دیدن سری گوبند است به بین که در ظاهر اوست و
بجز سری گوبند همین که همه بهکوت است خود بخود درک کن خود بخود شو که خلاصه تو همین است
پرهلاد گفت چون از خودی بگذرم خود چگونه شوم اودیت گفت اگر خودی رفت
خدا است چون اوست خود اوست نه دیگری پس مدار همه سادهن وکردار همین است
که دانی سری کوبند است چون چنین دانستی او شدی ای پرهلاد بهکت اگر خواهی که
اورا دانی بدانکه او منم همان نیکبخت است که در نشستن و رفتن وخوردن وخفتن همه
یکی بیند من انچنین انیستیم که ازراج واسباب تو خواهشی داشته باشم همین مدعاست که
ای خود بیین ومشنو زیرا که سوای تو دیگری نیست آنچه در نمود آمده همه دروغ وباطل
پندار اگر باور نکنی ظاهر نشان میدهم که آبا و اجداد تو کجا هستند همچنین جسد تست می
بینی ومیشنوی که فلانکس بمرد وخاک شد وباز تصور میکنی که نمیرم باید ارست پس مصلحت

آنست که از خودی موهوم درگذری و آنرا یقین کنی ای پرهلاد بر تو ثنای سر بگوید
میگویم بشنو و در دل جا ده و این بدان که من شیوم زیرا که گوینده و شنونده یکی است
و آنکه تصور کرده که من را اسم از میان بردار و لنگ شیو را پرستش کن لنگ خداست
پس هر جا که لنگ است در آنجا شیو است نظر کن آنچه می شنوی همه لنگ است و آفتاب و
مهتاب و ستارگان لنگ اند درین عالم ناسوت و جبروت و ملکوت لنگ تصور
کن ای پرهلاد من بدون شیو غیر را نمیدانم از فیض شناخت مراتب اودیت خود
شیو روپ شده ام زیرا که شیو همه جا بسیط و محیط اوست و اگر فقط یکی اوست من کی
از و جدا ام ازین پنداشتم که من شیو روپ ام که برهما و بشن هر دو پرستش شیو میکنند مرا
یقین است که از آغاز برهما تا مور یکی شیو است ای پرهلاد وقتی در مقام شیو رفتم دیدم
که براسام و کاریک پسران شیو نشسته بودند و ثنای شیو پوری نمیتوان نمود که بس لطیف
و عجیب واقع شده شیو به نباشت تمام نشسته گنگا از تارک شیو شیو شیو گفته جاری بود
و جانوران که در تالاب ها شناوری میکردند و همین ترانه میسرودند که یکی شیو است
گیر آمده حاضر شد و ڈنڈوت بجا آورد و سوال کرد ای مهادیو ای دریای معرفت
مرا شکی است در دل بغایت خویش از دلم بر آرید بدانم که تو کیستی و آنهمه که دیده میشود
حقیقت آنم تت بر من منکشف ساز شیو گفت که بخ نت و من و بد و آنهکار نم یکی

من ثلاثه کرده

من نلانه گردیده آراین جهان نمودم یازده رُودریکی دیدار من است چون آگاه شُن
با همه محیط ام واین نام وروپ که در نمودار است سراب محض وهم وخیال فاسد بدان
هرجهار سید وقت سنرو نوران سنم ای کبیر تو مرا ابلا شریک بدان برم نت با تو میگویم این
شبد که در قالب بهرگونه برمی آید وبس رنگ بیرنگی انجا وانجا یکی اودیتی سری بشن تصور
کن کبیر از شنیدن این سخن معرفت فرحت ناک گشت ای پرهلاد اگر خواهی که خود را
دانی پرستش شیو نما که از پرستش شیو پرستنده نیز شیو روپ میشود واز همه رستین و مردن
رها شود همین است که بگویی شیو است پرهلاد گفت پرستش نشکهت بهتر است اودت
گفت پرستش نشکهت همین است که بگویی شیو است باربنی همه وقت با شیو همراه است
امانت او را ندانسته زیرا که جز است زن مرید شیو است یعنی شیو ببین بدانی که نه پرهلاد
ونه اودت شیو است اتهاس کبیر نشنو کبیر گفت ای شیو بند و مکت چیست شیو گفت هر دو
پندار تست والا قید و آزادی صورتی ندارد که تبو نشان بدهم کبیر گفت جوگ او بدیس
کن شیو گفت همین جوگ است که همه شیو است چون سخن بدینجا رسید براثر گفت بچیزی
که نزد دانا یک اشاره کافی است اگر نادان را بهتی رسیدن بمقصود است کبیر گفت
دبارزنا ببغر ما شیو گفت همین دبارزناست که همه شیو است کبیر گفت از هرن وشوک
چگونه خلاص شوم شیو گفت بگو که یکی اودتی شیو است کبیر گفت قید نفس بگو شیو گفت نیز شیو

بدان نفس کجاست کبیر گفت و در تعجب شد که اگر من نیست کبیر گفت کجاست شیو
گفت سابق کبیر کجا بود که الحال عدم یافت کبیر گفت چون کبیر نیست صواب بهشت و
عذاب دوزخ بر کیست شیو گفت همه شیو است آنهمه حواس اعضا و عناصر روح
شیو است کبیر گفت ای شیو در بید و شاستر مرقوم است آنکه سری تن را دیده بمقام رسیده
و او را بازگشتن بعالم ناسوت نباشد بآن مقام چگونه رسم سری شیو گفت که همین
مقام است که شیو است کبیر گفت کیست که در باشنا آشفته است ازین چگونه درگذرم
شیو گفت بگو که شیو است کبیر گفت که من بمطلب اصلی برسیدم زیرا که رسیدن بمطلب همین
گذشتن از مطلب است شیو گفت ای کبیر تو کیستی گفت من شیوام زیرا که در صحبت آتش
چوب بصورت خود نمیماند و تو آتش و من چوب چون خود را بتو سپردم و تو شدم شیو
گفت تا چوب است آتش است تا تویی منم هرگاه تو نه و من کجا ام پس جاییکه تو و من
نیست کیستی کبیر خاموش شد چرا که بعد ازین سخن جایز نبود ای بیتری این التماس را
اودیت بپرهلاد گفت و پرهلاد سوال کرد ای اودیت دانسته ام که از صحبت تو
بمطلب اصلی برسیدم و این حجاب رفع شد اودیت گفت پس مرا انسکار است
سیروم پرهلاد گفت هر جا روی منم اودیت گفت الحال نمیروم زیرا که نزار برم هنس
می بینم پرهلاد گفت زاغ نیست و پس هنس کجاست و این بگفت و در سروپ لین شد

اودیت چنانچه

او دیت چنانچه آمده بود رفت ای متیری تو نیز میدانی که مرا همنشینی صحبت سنتان
سیر خواهد شد همین زمان و همین وقت است متیری گفت ای براتر من از تلقین تو
چون موم گداخته ام آنچه نقد خوبی داشتم پنداشتم که برهم زده ام هر چند جست و جو
مینمایم نمیدانم که کیستم فکری بدون اینکه خود را بسوزم و عدم سازم نیست باری از
احوال جده هر تبه بگو حکایت آن مها اودیت چگونه بوده است اگر میدانستم که صحبت
تو چون آتش است هرگز اختیار نمیکردم براتر گفت ای متیری صحبت سنتان غنیمت
شمار من از دل تو واقفم آنچه میگویی همان مکر و فریب است و دوستی قالب بگذار و
در آنند خود وارد شو ای متیری الحال امش اول با تمام میرسانم و در امش دویم می
در آیم آنکه اول است آن دویم است این ششم امش که مسمی به تین پوران است و در آغاز
و انجام دیگری بدان زیرا که پنج مها بوت و ششم آتما ست پس اینهمه نام و روپ که در
نظر است یکی سری تین بدان امش اول با تمام رسید امش دویم شروع شد
براتر بمتیری آغاز کرد که ای متیری درین پوران دهرم هر شش شاستر مرقوم ساخته ام
مبادا این دهرم را مختلفه مسموع کرده از تلقین خود برگردی و دهرجی یعنی دهروان
یعنی دلاور پهلوان است اگر بعرصه عدم شتابد از جاده یقین خود برنگردد زیرا که دهرم
سر زیر از بافتادن است پس از هیچی چرا باید گذشت ای متیری در امش دویم بهگت

بهگوان بربوجن خواهد شد هر که بهگت نماید مکت است آنکه از بهگت وی سوکهه است

در بند افتاده باید که بی واهمه شده و در هر چیز یک نور دیدن همین مکت است و خود را

بهگوان صاحب خبری دانستن قید است عارف همانست که مقامش در راستی است

تصدیق کن که اینعالم خبری نیست چون خوابی است که در خواب آید یا سرابی است

که آب نماید بکدام غفلت این بار است باید دانست همه بزرگان گفته اند که در گوبند

دوستی کردن و عالم را ترک دادن واجب است ای بتیری آنکه در باطل تلقین

دارد یعنی خود را همین وجود بی بود بند اشته او را از دوزخ بر آمدن امر محال است

دوزخ همین بندار جسد را گویند که پر از خون و ریم و گوشت و پوست و استخوان که

خانه چرک مردار است آنرا که دلبستگی باین است همان دوزخی است ای بتیری تو

بخواهش خویش در چاه عمیق افتاده مجال کیست که ترا حفظ نماید پس دوستی قالب

بیدار بگذار و از ظاهر پرستی باز آی که از دوزخ وارهی متیری گفت ظاهر پرست و

باطن شناس هر دو را بگو برانثر گفت ظاهر پرست پوست را بیند باطن پرست همه

دوست می بندارد پس تو ازین هر دو بگذر متیری گفت خود را در اول امن گفته که همه

بتن است پس من کجا ام من از واهمه جنم گرفتن و مردن که در دست اعظیم در زده ام

مرا حفظ نما برانثر گفت دوستی قالب بیدار بگذار که همین مایه آمد و شد است لازم که

ازین پراک

ازین بیراگ کنی تا خورسندی حاصل آید متیری گفت راگ و بیراگ هردو بگو و
براشر گفت بیراگ اینست که اینعالم را هیچ و پوچ و سراب تصور کن و راگ آنست که
سوای سر نگویند دیگر برانید ار بکنی پس ازشر بیراگ کن و همچنین سری گویند نمانو
منبری گفت من سوای بیراگ ازتن براگی ام زیراکه تن نزد تست من نبداتم
کجا کجا میروم و همین حبت جبتن است هرجا که حبت میرود چنتا همراه است هیچکس
آمیزش ندارد اگر همچنین به سری تن مینمایم ازینجا غافل شده هزار جا پرواز مینماید بمیدانم
که حبت چه چیز است نه دردابس ونه درگوینده پرورش قالب می نماید دوست
بی مطلب همین را دیده ام که از قالب همیشه وارسته است اگر دردی تقالب میرسد
های های فریاد میکند و یک تعجب دیگر است که تمام عالم ازین معمور و این همیشه ازین
عالم رهیده است پس شر بر از قدیم ممن است و من ازین مبرا ام چون که درون و
بیرون کوزه محیط است و آمیزشی ندارد و همچنان از عدم و جود آتمارا عدم نیست
چرا که همیشه است و دایما بیک حال است من آتمه زلی بر تو عیان کردم تو هم چیزی
آتمه زلی بگو براشر گفت آنچه زلی کردی همان زلی است اما آتمه زلی آنست که
بهگت باشند گیان بی بهگت شجری است بی ثمر بهگت خود بهگوت سروپ است
الحال اتهاس یعنی حکایت جده بهرتهه بشنو در جنم سابق جده بهرتهه بکنار دریای

جمنا ریاضت میکرد و شب و روز در دهیان مستغرق بود روزی از روزها تیری
در آن بیابان گذر کرد آهوان از هول شیر رو بگریز نهادند از شکم یک ماده آهو
بره آهو تولد شد و نزدیک بمقام جده بهرته بیفتاد و چون نهایت ضعیف بود حرکت
کرده نتوانست جده بهرته از دهیان بیدار شد دید که آهو بچه در مقام من افتاده
و بر رعنایی او جده بهرته مایل گشت اورا در بغل گرفت در آن آهو بچه بحدی
دوستی آغاز کرد که دهیان او تنزل گرفت هر وقت در پرورش او میکوشید
روزی از مقام خود بجا جنی بیرون رفت بره آهو فرصت غنیمت دانسته رو بگریز
نهاد چون جده بهرته بخانه رسید دید که آهو بچه در انجا نیست در دل افسوس کرد که
آهو بچه مقبول صورت بجنگل من آمده بود نمیدانم که کجا رفت وای بر حال من
بی او چگونه بگذرد در همان باسنا وجود من از پا افتاد و خود هم بصورت آهو جنم یافت
یعنی زندگی یافت در بیابان سیر کردن گرفت اما تخم دهیان و شناخت حقیقت
از دلش تنزل نه پذیرفته بود روزی بخاطرش رسید که در جنم سابق ریاضت کری
بودم از تصور یعنی دهیان پرم برهم یکدم غافل نمیشدم و این وجود یافتن و در بیابان
گشتن و از اصل حقیقت محروم شدن غیر از محبت آن آهو بچه نخواهد بود پس لازم
که با هیچ شی از اشیای عالم دوستی نباید کرد چون بچار در دلش جا گرفت دریافت معرفت

چنانچه بود دم زد

چنانچه بود بسرزد اراده نمود که این تن ترک باید داد در کنار دریای جمنا
رسیده که برهمنی غسل کرده صنمی چند بر سر خاک چیده پرستش آنها می نمود
جده بهرته از دور تماشا میدید در همین باسنا وجود خویش عدم ساخت و
در خانهٔ برهمن آمده جنم گرفت چون دو ساله شد پدر و مادر و برادرانش هر چند
تکلیف سخن میکردند صدایی از زبان او بر نمی آمد در همین خاموشی نه سال
گذشت پدر دانست که پسر من گنگ است اگر کاری می فرمود بجا نمی آورد
همیشه در حالت خود مشغول بود چون برادران دیدند که جده بهرته نهایت
ناکاره و بیکار است روزی برای تماشا بصحرا همراه بردند زمینی داشتند
خواستند که تا سیر آب سازند بند آب آواره بود هر چند تردد کردند که این
آب پایدار شود صورت نمی بست باهمدیگر مشورت کردند که ازین
جده بهرته کاری نمی گشاید همان را در بند محکم کرده زیر و بالای
آن خاک انداختند و این کار را سرانجام ساختند و رو بخانه نهادند
جده بهرته خویش هیچ ندانست و هر دو چشم عریان بودند با بشاشت تمام
نظاره می کرد والی آن ملک در هر سال یک آدم در بارگاه بهوانی کالی
تسلیخ میکرد و بسکار بر آمده بود مردی اجنبی را هر چند تفحص و تجسس نمود نیافت

قضارا در انجا رسید دید که مردی قوی هیکل در بند است و زیر خاک

مدفون است از انجا بر آورده پرسید که کیستی جواب نداد که هردو



دست بسته بدرگاه بهوانی کالی بردند خواست که تا شمشیر کار سن تمام سازد

صدایی ازان بارگاه برآمد بلکه خود نمودار شد راجه را منع کرد و گفت ای نادان

تو که این را برای تسلیخ آورده هیچ از ماهیت او واقف نشده اگر خواهد من و تو را

هر سه عالم نماند

هر سه خادم شدند تا نجم راجه چیده بهر تنه تا سرود از آنجا خلاص شد در بیابان [illegible]

در اسطراه راجه برای خواندن سانگیت سر کانه بل حران حرمت و کهاران پالکی

بر دو ماند شده بودند کهاران دویدند مردی قوی هیکل از راه برآمد [illegible]

والا مرتبه در بیابان [illegible] گشت هر دو پالکی [illegible] شهر [illegible] راه [illegible]

اما خبر از خود نداشتند [illegible] راه [illegible]

[illegible] راه [illegible] ایستاده [illegible] راجه [illegible] حال [illegible]

[illegible] کهاران [illegible] حال [illegible] گشت [illegible]

احوال ایشان [illegible] پالکی [illegible] آمد [illegible] پالکی

[illegible]

[illegible] پالکی

[illegible] پالکی [illegible]

[illegible]

پالکی [illegible]

[illegible]

[illegible]



هر سه عالم نماند نمانیم راجه جده بهرتهه را سر داد از انجا خلاص شد و رو به بیابان نهاد و
در اوسط راه راجه برای خواندن شاستر بجانب کپل مون میرفت و کهاران پالکی
بر و مانده شده بودند کهاران دیدند که مردی قوی هیکل از راه براه میرود او را گرفته آوردند
و امد یونیز در بیابان حاضر بود بر کتف هر دو پالکی نهادند هر دو بر داشته براه میرفتند
اما خبر از خود نداشتند هر چند راجه تاکید میکرد که بزودی راه روید هیچ بخاطر نمی آوردند
گاهی براه میرفتند و گاهی ایستاده میشدند راجه ازین حال در تعجب شد هر چند که تعدی
و شداید من و کهاران بر آنها کردیم هیچ ملالی بر چهره ایشان نمودار نگشت باری از
احوال ایشان مطلع شوم که کیستند از پالکی فرود آمد بمجرد دیدار آنها از غرور راج و پالکی
درگذشت و عذر خواست که من آنچه دانسته ام که شما ستان اید عبث تصدیعه شما روا
دار شدم بر من عفو فرمائید جده بهرتهه آغاز کرد که بر تو که بخشد نهادن بار گناه پالکی
بر دوش اختیار کرده بار پالکی بر دوش و بار دوش بر کمر و بار کمر بر زانو و بار زانو بر پای
و بار پای بر زمین پس برو از زمین بجای این عبث خیال خام بدل پخته که من
پالکی سوارم زیرا که پالکی از چوب و چوب از درخت پس شرم باد که بر درختی سوار
شده باشی مگوی که من پالکی سوارم راجه آغاز کرد که ای جده بهرتهه از پندار چون
بگذرم جده بهرتهه گفت ای راجه از پندار آن زمان بگذری چنانچه در پالکی نشسته و پالکی

از تو جدا است همچنان دانی که در قالب نشسته ام و قالب از من جدا است و راجه گفت
چون من از قالب جدا ام کیستم جده بهرتهه گفت همان تویی که میگویی کیستم و راجه خاموش
شد و در حیرت آمده جده بهرتهه گفت ای ساده دل حکایت رتهه و مداکهه بتو بگویم

اتهاس رتهه و مداکهه که باهمدیگر پیر و مرید بودند رتهه بسر بر بهار روزی برای دیدن مداکهه
از آشرم خود برخاسته در آشرم وی رفت مداکهه از مدت ده هزار سال مرید رتهه بود
از جای خود برخاسته و پرستش گور چنانچه در شاستر ها مرقوم است بجا آورده در مقام اعلی بنشاند
و عرض نمود که ای مهاراج طعام تناول فرمایید رتهه گفت مرا ذوق است که چیزی
شیرین باید خورد و مداکهه با زن خود گفت تا از چهار قسم طعام تر و او حاضر ساخت چون
از خوردن فارغ شد مداکهه هر دو دست بسته سوال کرد ای رتهه سیر شدید رتهه گفت ای راجه
گرسنگی طعام را خورد سیر شد و در من گرسنگی و سیر شدن کجا است چرا که گرسنگی حرارت آتش است
چون عنصر آتش خواهش خوردن مینماید عنصر خاک را گرمی میرساند چون چیزی باو رسید
سیر شد اینهمه دهرم شریر است مرا از گرسنگی چه مدعا مداکهه پرسید کجا میباشی و کجا خواهی
رفت رتهه گفت چون آکاس محیط ام از جایی آمدن و بجایی رفتن در من نیست و
از زمین و کال رهیده ام تو و همه نشستند یکی منم ای راجه سادهن سمتا روب است
بنیاد و برابر و یکسان و اتفاق
در همه یک نور کهه تصور کن و اگر پرسی که آن نور کهه چون است و من کیستم بدان که همان

محیط او بود

محیط تویی واین بگفت وبمقام خویش رفت مدتی در بیابان گذرانیده بازآمد واز
شهر بمفاصله نشست و به مداکهه خبر رسید که رتهه آمده است بسرعت تمام آمده عرض
نمود که بشهر تشریف فرمایند رتهه گفت شهر وراجه ورعیت کاهی ندیده ام باری تو
بنما مداکهه گفت من راجه ام واین شهر ورعیت منست فیل ها ورتهه ها زیر سواری
من اند اما مرا خواهش ملکست رتهه گفت اینهمه اسپ وفیل وراجه ورعیت تا
کشادن چشم است چون چشم بوشیدی کویا نبودند مداکهه گفت بر همه کس عیان است
که من بالای فیل سوارم فیل زیر سواری من است رتهه گفت بالا و پایان ندیده ام
مداکهه از فیل فرود آمده در پای رتهه افتاد گفت تو اچارج هستی ترا تفاوت در نظر
نیست ومرا تفاوت بسبب نفس است بعلاجی که آنرا در یابم بفرما رتهه گفت من
برای اوپدیش تو مکرر آمده ام تو با من دوستی نما ونزدیکی مرا اختیار کن تا نرمل شوی
همین اوپدیش است یکی پرم آتما روپ آتما بدان که سار بهوت است این بگفت و
بمقام خویش رفت مداکهه از تلقین او در اودیت شامل شد و در انسانات و حیوانات
بلاتفاوت دیدن گرفت که اینهمه روپ است ویکی من اودیت ام آتمه سروپ ام
چون سخن بانجا رسید جده بهرتهه براجه ارشاد کرد که همچنان تو هم بدان که بدون آتما
دیگری نیست کسی را که این گیان است اندر همه یکی اوست اگرچه در ظاهر اشکال

گوناگون می نماید اما در نظر فهمیده او بجز یکی نیست مثلاً اگر در ذات آب نقوش

مختلفه پدیدار گشت تحقیق است که بجز آب نیست همبرین نمط اینهمه نام و روپ که

در دیدن و شنیدن است اصلی همه یکی آتما پورن است در نظر تو تفاوت از آنست

که در قیاس عقل تو هر شی جدا جدا بنمود آمده پس همچو مدان بدان که یکی آتماست و

اینهمه هستی تا بر ها ظهور اوست و آن کدام است منم و تویی و همه عالم این است و

انچنین مرا ابهید دانسته وسواس تفاوت از دل دور کن و در پرمارتهه نظر بنگر تا بشنوی

که آتما چون آکاس محیط و بسیط است آنزا که این گیان حاصل شد بی تفکر بسر وقت

خود رسیده است جده بهرتهه براجه انچنین او بدین نمود مطلب رسانید براجه جده بهرتهه

بالکل را گذاشته رو بصحرا نهاد و او دیت شد از صحبت ها تارک گردید جده بهرتهه

باز صم و بکم گردیده بخانه آمد برادر انش لگد کوب بسیار نمودند اما در جده بهرتهه هیچ اثر

نکرد چون پدر دید که باوی تصدیعه میدهند مانع آمد که اگر نادان است هم پسر منست

از برای حکار براین ستم روا میدارید گفتند چون سنگ آهن و خاموش است تنبیه

بران واجب آمد پدر گفت هم زدن مناسب نیست از جای خود برخاست و

دست پسر گرفته و بر مقام خویش آورد دست استمالت بر سر ش گذاشت پرسید ای

پسر برای چه سخن نمیکنی بگو از کال هراس داری ترا جوگی می بینم زیراکه همان جوگی است

که دو کهه و سوکهه

که دو کهه و سو کهه بران یکسانست بگو که من ازین عالم حدوث چگونه بگذرم چون
بمیرم در کجا رفته شوم من خواهی کرد جده بهرتهه هیچ نگفت کهاران پالکی پدر پشت
گفتند که راجه مرا در طرفة العین فرمان کرده او دست شد و روبه بیابان نهاد در همین
گفت من چگونه مکت شوم جده بهرتهه دید که الحال سخن کردن واجب آمد بخندید
پدر دانست که هوشیار است باز گریه نمود پدر سوال کرد که گریه و خنده از چه روست
جده بهرتهه جواب داد که ازین گریه کردم که از زیرکی هیچ نیافتم بسیار بید و شاستر
خوانده ام و پندت شدم اما از حقیقت بی خبر دم خنده ازین نمودم که وا آتمه دوئی
عدم پذیر گردید اما ای پدر ترا از گریه و خنده من چه مطلب برهمن گفت همین مدعاست
که ترشنا دور شود جده بهرتهه گفت جوگ نما و پرانایام کن که ترشنا نشود یکی اناتم
جوگ است و دویم آتمه جوگ پس تو آتمه جوگی شو پدر گفت هر دو را مفصل مشرح
ساز جده بهرتهه گفت آنکه سادهن شریر مینماید و میخواهد که ازان پرم آرتهه حاصل نماید
آن اناتم جوگ است چراکه شریر و کردار آن هر دو باطل پس چیزی که از باطل بعمل آید
کی راست خواهد شد و از اناتم جوگ هیچ حاصل نمیشود مگر شریر دیرگاه بماند و لیکن
از شریر چه مطلب از شریر خود بسیار واقفم قبل ازین شریر چندین شریر دیگر یاد دارم
اما ازین هیچ پرم آرتهه ندیدم تو همچنین جوگ نما که بدون آتما که سا رهوت است ببین و

بدان که چگونه است که آتما خبیر و علیم است و درون و بیرون است و این درون و
بیرون را ترک ده آتما جوگ این است ای پدر تفاوت نیک و بد از نظر بردار چرا
که آتما اپهید است پدر گفت من پاپی ام چگونه جوگی شوم جده بهرته گفت که تو در
ماضی و حال و مستقبل هیچگاه نیستی سری کویند است پس پاپی و پونی از چه راه
میشوی آغاز تو کسی نمیداند و از انجام تو کسی واقف نیست پدر گفت این پایه
گفته میشود که جیو ام جده بهرته گفت فی الواقع تو جیو هستی که از تو اثبت پدر نیست اما
بگو چون جیو هستی پس نشتر از جیو است آشرم تو چیست برهمن گفت در جیو ورن
و آشرم چگویم جده بهرته گفت که ای پدر اگر در جیو ورن و آشرم نیست پاپ و پون
کجاست تا وقتی که پنداشتی من ورن و آشرم ام پاپ و پون یعنی گناه و صواب
میشماری چون ورن و آشرم باطل دانسته دهرم و ادهرم کجاست برهمن گفت اگر
ورن و آشرم باطل است اینهمه کردار خوب و زشت که از شریر بوقوع می آید بپاداش
آن سزای هر خیر چرا مقرر گردید جده بهرته گفت کردار نیک و بد از شریر بظهور می
آید و آن را سوختند زیاده ازین سزای آن چه باشد آنکه نیک و بد نمود سوخت و
آتما از ورن و آشرم پاکست پس ترا از نیک و بد چه غم لازم که همیشه خورم و خندان
باش پدر گفت چگونه خورم باشم همیشه جگ میکردم تو میگویی که هیچ نیست جده بهرته

گفت فاعل جگ

گفت فاعل جگ بدان و بعد ازان جگ نما برهمن گفت فاعل جگ منم بهرته خنده
گفت تو کیستی شرریا جیو گفت همین دانسته ام برهمن ام جده بهرته گفت اگر دانا
ورن و آشرم نیست شریر کجاست چرا میگویی که من برهمن ام تو خواهش نیک و بد را
بگذار و بهجن سری گوبند نما جنبتا مکن جنبتا وقتی دور شود دانی که من شریر نیستم سری
گوبند است چون سری گوبند است تو گوبند و من گوبند چرا که در سری گوبند بهید یعنی
دویی واقع نیست همین آتما بوده است ای پدر الحال تو بگو که برای پند تو در کجا که
روم من پسر تو نباشم که پند تو یعنی شریر تو عدم یافته باشد من باز ترا در آمد و رفت کدام
تو اروین و من نگویم که در پترلوک برو چرا که اگر در پترلوک رفتی باز خواهی افتاد چون
این شریر از تو نیست از پند چه مدعا داری برهمن در تعجب شد و گفت ای پسر من
میدانستم که تو نادان هستی اما محض دانایی لیکن پند نابین مکن که پریت خواهم شد از
گت محروم خواهم ماند مگر گرهست اختیار کردم برای اینکه تو پسر در خانهٔ من تولد شدی
چون وجود من عدم شود گت سازی جده بهرته گفت ای پدر من همچو پسر نیستم که ترا
پریت سازم با تپر نمایم اگر سخن من بگوش هوش بشنوی همین ساعت ترا گت بیا سازم
برسروپ خودت رسانم پریت نسازم پریت بمعنی دور از دوراست ای پدر همین پریت
شدن است که چون نظر تو از شریر برنخاست گویا پریت شدی پس ای پدر ترا از شریر

بربیت می سازم درست چیت آنند میسازم برهمن گفت خود بهشت هستی و مرا نیز
میخواهی که بهشت نمای تو پسر منی من از تو کلانم سخن تو در دل من نمی آید میدانم
که کرم بر بوهان است جده بهرته گفت راست گفتی که من بهشت ام زیرا که از تمام و
روپ رهیده ام اگر تو خواهی که از وحدت برکران نشوی بهشت شو پدر گفت قبل
ازین چون سنگ چرا جد شده بودی و سخن نمیکردی گفت ازینکه جنم بسیار گرفتم و
بسیار غفلت بسر رسانیده ام دیدم که ما حاصل ازین وجوهات هیچ نیست لاجرم خاموشی
گزیدم و اگر گویی که چیزی نمیداند پسران دیگر را بگو که با من ردو بدل نمایند این نمیدانم
که من جده بهرته ام و این پدر من دانسته ام که همه چیت آنند است پدر گفت از علاجی که
ترس کال دور شود بفرما زیرا که کال بسیار زورآور است حفظ من ازین چگونه خواهی
نمود جده بهرته گفت اگر در چین بودن ستر ترس کال نشود همان حفظ است چون
مرگ آمد آنوقت حفظ خواستن بکار نیست خاطر جمع داشته نشنو چنان حفظ نمایم که کال را
محض وهم پنداری و این سخن را همان شخص خواهد فهمید که او را ترس نخواهد بود و آنکه در آز
انجام خواهش آشفته باشد او چه داند ای پدر و ای برادران بشنوید که در گفتن من طمع و
غرض نیست ازین میگویم که مگر واهمه زیستن و مردن از دل شما برود ای پدر جوگ نما
چون به جوگ پیوستی کال را چه مجال که ترا آسیبی تواند رسانید و کوته اندیشان گم

وارد که دم رفته باز آید یا نبید همین اندیشد که این شده و این خواهد شد و این نمیدانم

که از کجا آمده و بکجا خواهد رفت همیشه درین واهمه گرفتار است این ورن و آشرم

من است و این قوم و این نام و روپ من این نمیداند که اینهمه تعلق نیز برایست

شر محض وهم اما چگونه داند که صحبت گرفتاران خواهش اختیار کرده خواهش بیشتر

دارد و قیاس نمینماید که مادر و پدر من کجاست اما محقق است که چون خواهش دل را

گرفته سر بر آوردن نمیدهد پس شر عدم ساختن آن چنین است که نه من و نه این جگت

نه ورن و آشرم نه پدر و نه پسر خاص سری گوبند است ای پدر هر که از خواهش کناره

گرفته کال را با وجه گذر عدم خواهش همین است که یکی سری گوبند است این همه عالم

که یکی من و ثانی تو و ثالث عالم هیچ نیست چرا که هر سه پندار نیست تا وقتی که چیزی را

برخود قرار میدهی همین کال است اگر تو نیستی کال کجاست آنرا که نظر ازین برخاست

دانست که نه من و نه کسی از من باقی بجز سری گوبند چه ماند ای پدر تو اول رکهی کیش را

ببین آنکه رکهی کیش را دیده عالم را دیده باشد چنانچه در کال یقین کرده همچنین در

رکهی کیش نماکه و هم کال عدم شود پدر گفت تا این غایت در آتش هوم میکردم رکهی کیش

ندیده ام بس وقتی که دیدار او میسر شود بفرماید پسر گفت همین دیدار اوست که

چون دل از عیب و ثواب ظاهر است برگشت خواست که سری گوبند را به فهم آنکه

رو بسوی او کند او شود خصوصاً برهمن که از همه موجودات شریف تر است اگر چندال

هم این فکر مصمم کند بی تکلف مکت شود پدر گفت امروز زندگانی من سهل شد که

پیر شدم همیشه از کرم یعنی کردار آشفته بودم اینقدر عمر من ضایع شد جده بهرته گفت

زندگانی وقتی حلاوت بخشد که یقین راسخ بدانی که نه حسب و نه نت و نه کرم و نه دهی

و نه دهیان و نه دهارنا یکی رکهی کنیس است رکهی اندزی را گویند و این خداوند را او اگر زرا

خواهش خود دیدن باشد از آن که جگ و هوم میکند همان رکهی کنیس است برهمن گفت

اگر رکهی کنیس است من عبث وجود را قرار دادم پس معلوم شد که نه من برهمن و این کل

من و نه ورن و آشرم نه پرلوک نه تیرلوک زیرا که رکهی کنیس است جسم گرفتن و

مردن کجاست وامدیو در رسید گفت تعجب است که رکهی کنیس را خواهش است که رکهی کنیس را

ببینم جده بهرته گفت ای پدر بشنو که وامدیو هم همچنان است اما بگو که من کیستم وامدیو

گفت که تو رکهی کنیس هستی بند ار غیر از میان بردار برهمن گفت من با یکی دوست و

با یکی دشمن رکهی کنیس چگونه باشم او با همه سم است یعنی برابر است وامدیو گفت اگر سم

می بودی دوستی میکردی و دشمنی نمیکردی از آنجا که محیط واقع شده در دوستی و دشمنی

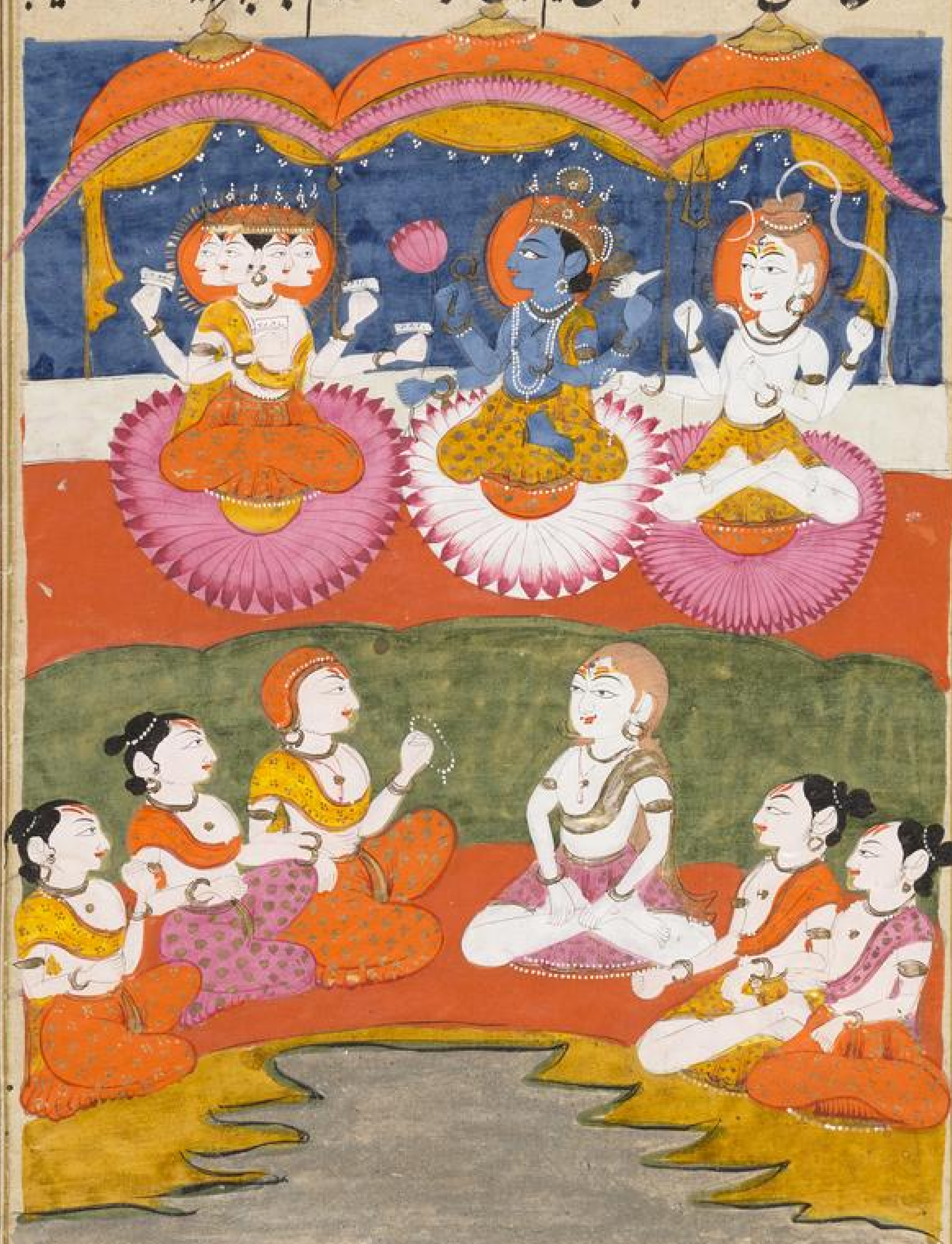
بودن هستی برهمن گفت چگونه گویم الیترام در غضب و کینه گرفتارم وامدیو گفت غضب و

کینه را وقتی در تو راه نباشد که یکمینا داشته باشی و تو در همه سم روپ هستی و هیچ

یعنی که در تو اص

نیستی که در تواضع الفت گیری و در غضب و کینه بی الفت باشی پس با همه یکسانی
برهمن در تعجب شد و گفت اگر اینچنین است سنت چرا ترک میفرماید واندیو گفت
سنت از ترک ترک نمیاید ترک در هیچ چیز واجب نیست ای برهمن تو خود در این غرور
منما که من بذات خود چیزی ام شر را از رکهی کین است و او واند شر را با نیک و بد
چکار برهمن گفت تو میگویی که شر از رکهی کین است خواهش این و آن هم از است
پس رکهی کین منم واندیو خاموش شد جده بهرتهه گفت ای پدر همین علاج کال است و
همین خوب است من اینچنین پسر توام که ترا در چنین حیات مکث کردم برهمن گفت تو
دروغ مگو تو پسر کیستی و من پدر کجا ام نه تو پسری و نه من پدر پندار پدری و پسری در همین
چهار پاس روز و شب است و چون بخواب رفت همه پندار عدم یافت و احوال فیمابین ما
چنین است چنانچه کشتی از دریا آنطرف رود جماعه بر نشان گردد مرا تعجب است که اگر واندیو
کجا روم بکه گویم و چه شنوم ای جده بهرتهه من جد شده ام جد و چنین کجاست من خود
رکهی کیش ام واندیو گفت ای جده بهرتهه پدر را کشتی اما چنان عدم کردی که باز نشود تا
اینوقت انکار از کسی نشده که تو کرده جده بهرتهه گفت چنم این تم بخشید گویند روپ گردید
واندیو گفت ای برهمن تو کیستی گفت ای روپ من وای رکهی کین از که
پسری خود رکهی کین و از محسوسات میبری پس ترا که گوید واندیو گفت من رکهی کین

نیستم وامدیو ام برهمن کفت راست کفتی که تو وامدیو هستی زیراکه سنت بید میکوید
که اننت نام انت روپ سری بهگوانست وامدیو کفت اکر من رکهی کتین ام
توکیستی برهمن کفت که برهمن نیستم باقی تو بدان که کیستم چده بهر نهه کفت وامدیو بز انخنین



فنا شده که ذره منی نماند تا تری اودیت آمده وارد شد کفت به بنید که یکی بهم
روپ ست اودیکری نه برهمن کفت ای اودیت اکر برهم است اوراکه بنید اودیت کفت

این سخن از



این سخن از فضل جدبه بهرتهه میکنی اما ای برهمن اگر من گفتیم تو کجا شنیدی برهمن
گفت انکه گفت همان شنید زیراکه گویا و شنوا یکی است از زبان میگوید و از گوش
می شنود اودیت گفت پس تو کیستی برهمن خاموش شد جدبه بهرتهه گفت تو برم هنس
هستی بسیار راجهای کلان را تو اودیت کردی بر من فضل نما اودیت گفت که
فضل همین است من منم منزه از جان و تنم جدبه بهرتهه گفت که این فضل بر من کردی
اما فضل آنست که به بیگانه کنی اودیت گفت تو پرم هنس هستی برای دیدار تو آمده ام
اما چون آمدم دیدم که تو نیستی همین دیدن است جدبه بهرتهه گفت من هم میدانستم
که درست جوگ و تاتری اودیت است چون دیدم که تو نه همین دیدن است برهمن
گفت نه جدبه بهرتهه نه اودیت منم اودیت گفت اگر من نیستم تو کجایی برهمن گفت
از همین تو نیستی که هیچگاه اودیت نگفت که من اودیت ام اودیت گفت چنانچه
گرفتاران حواس در پرورش حواس همیشه گرفتار اند بیایند باشنتان یکجا شده
بهکت سری گویند بنمائیم چراکه در بهکت سری گویند پرم آرتهه است آنکه بهکت خود
از خود و بیگانه وارهی است تنجل حیت شد ای برهمن بگو که بهکت کدام است برهمن
گفت همین بهکت نابد یو هرکهی کین است پراشر گفت ای میتری تو بگو که بهکت
چیست میتری گفت من نیستم و بهکت کجا و بهگوان کجا اتهاس آن اودیتان

بگو پراشر گفت ای متیری اتهاس آن اود نیان همین است که سری گوبند است
تو هم بران یقین کن که سری گوبند است متیری گفت من نیستم یقین که کند پراشر
گفت همین یقین کن که من نیستم چون تو نیستی سری گوبند است تمثیل نارایین
گفتار است پراشر متیری آغاز کرد که ای متیری من و او دیت و جده بهرت سیر
کنان براه سیر رفتم چون نزدیک به بدرک آشرم رسیدیم تپسی را دیدیم که پنج اگنی می
تافت بعد فراغ عبادت خود از ما سوال کرد که ای سنتان چه کس اید و از
کجا آمدید و کجا خواهید رفت جده بهرت جواب داد که چنانچه هستی در آتش همه را بسوزد
ترا از شنیدن احوال ما چه مدعا اما بدان که بدون بهجن سری گوبند اینهمه کردار که بشغل
می آید باطل و پندار است بس بهجن نما و زیل شنوی و از آلایش دویی وارهی آن
دمی سوای بهجن سری گوبند مگذار دم مدان مگر بادی است که از سینه می آید و
میرود زبان را پاره گوشتی بیش نیست سوای بهجن سری گوبند جا دادن چه لطف
دهی یعنی گفتاری که زبان آرایش گفتار یافت اقرار نمود که در دهان وقتی جا
بگیرم که بهجن سری گوبند نمایم والا برای هزل گویی جا نمیگیرم ای تپسی میگویند که من
ترا دهرم و دهام وارد میسازم اما بشرطی که دل را مشغول آن تماشا نسازی و اگر دل از
سری گوبند منحرف باشد رام رام گویی چه حاصل بالا در دست و ذکر بر زبان چون

دل از عیب و صواب آلوده باشد از ملال و زبان چکار آید یکدم نراش شنو یعنی بی
خواهش گردیده در سری گویند وارد شو که گویند روپ شوی همان زنده است که
ادرا با گویند دوستی است و دل شاد همانست که بی وا همه گردیده سری گویند فرمود
که اگر کسی یکساعت درین مشغول شود روپ من بگیرد و نادان بر قسمت و وقت
موقوف می نهد که هرگاه قسمت خواهد بود تا وقت خواهد رسید بهجن کرده خواهد شد
اما بهجن موقوف بر قسمت و وقت نیست نمیدانم که نزیر در جسد عدم ایستاده است
ای نادان چون وجود بعرصه عدم شتافت خواهش برای تو چکار آید و بعد عدم
خواهش اعضا بکار مطلق نمیشوند اما خواهش ترا بدمی بذیرد هرگاه که در حین زندگانی
که بر همه حواس و اعضا قادر است دل از خواهش هر طرف نمی الیند در حالت نزع
چگونه هراس نشود ای بتیسی تو میگویی که از کجا آمدید و کجا خواهید رفت چگویم نه آمد نیست
و نه رفتن خلص سری گویند است آمد و رفت چون حبابی است که به نمود آمد عدم
شد این بگفت و از جا برخاست بتیسی پرسید کجا میروی وجده بهرتهه گفت ابتهاسی
از من بشنو اما وقتی گویم که این پندار که کرده که من ابنیت ام ترک دهی بتیسی گفت
وقتی مرا با شما ملاقات شده همان وقت این رتبه از من کناره گرفته بود زیرا که در
صحبت آتش آثار چوب محال است که پایدار بماند جده بهرتهه گفت بشنو و بدان که

نه لباس اثبیت است ونه ماتر است اثبیت آنست که از همه مراتب اثبیت است

بگو تو چه چیز را ترک داده که اثبیت شده بتیبی یعنی ریاضت کیش گفت که هوش

از سرم رفته نمیدانم که چه ترک کردم جده بهرتهه گفت از من بشنو تمثیل درین گفتار

یعنی ساکهی وقتی برکنار گنگا جی چهار پسران برهما که آنرا اسنکادک گویند و جی و بچی

که دربان بارگاه سری بشن اند باهم نشسته بودند نارد رکهیشر آمده وارد شد سنندن

گفت ای نارد تو از کجا آمده و در چه و بکجا خواهی رفت وخود کیستی نارد منیشر جواب داد

که از بشن آمده ام و در بشن خواهم رفت وخود هم بشن روپ ام زیراکه اگر حبابی از آب

پدیدار گشت معلوم که از آب آمده در آب خواهد رفت وخود هم آب است چنانچه از

طلا زیورهای گوناگون موجود میشود معلوم است که از چیست و چیست این سخن شنیده

از شنیدن این بسیار خوشوقت شد و سنک آغاز کرد که ای نارد تو کیستی و از کجا آمده

و کجا خواهی رفت نارد منیشر گفت که بگه گویم که بشنو این چنین است سنک گفت هم بگو که کیستی

نارد گفت بشن وخود بگو که تو کیستی سنک هیچ نگفت و خاموش شد سنت کمار گفت

ای دیوه رکهه بگو که کیستی و نام تو چیست وخود چه چیزی نارد گفت اگر در سری بشن

واهمه بشنو دکه گفتیم کیست که او را از این واهمه رهانند زیراکه پنج مهابوت وانها کاروبار از

بوبرکهه ظهور یافته پس اینهمه که گفتم جدا اند بوبرکهه را که گوید که تو اینی و یا آنی و انیکه برسیدی

که نام تو چیست اینهمه نام که در نام است همه از من است و آن شئی ام که اینهمه اشیا
ازوست از انکه چشم می بیند و گوش می شنود و بینی می بوید همه منم جی و بجی آغاز
کردند که ای ناره همچو مگو که نزد خداوند تو رفته اظهار خواهم ساخت که ناره منتشر می
گوید من بتن ام ناره گفت بلکه گویی خود بتن هستی آنچه تو شنیدی بتن شنیده است تو
کجایی وجی و بجی گفتند که چون بخدمت سری بتن میروی و دندوت میکنی در انجا
میگویی که بتن ام ناره گفت از انکه دندوت میشود آنهم بتن است و آنرا که میشود
او نیز بتن است چرا که فاعل همه کرداریکی است وجی و بجی خاموش شدند و جده بهرتهه
گفت ای تیسی من چگویم که از کجا آمدم و کجا خواهم رفت تیسی گفت دانسته ام که
نه کس می آید و نه کس میرود بلکه او دیی سری بتن است این سخن محض و هم بود
که اوقات خود را ضایع بران نمودم سمواد برهمن با زن خود در باب حصول مکت
و دریافت سروپ پرماتما آغاز کرد وقتی در ایام پیشین زناردار بود در آئین
خود درست زن از و پرسید که ای خداوند چگونه مکت شوم زیرا که تن محکوم کال است
مبادا همین دم رو بعدم پذیرد و از ماهیت خویش محروم و مایوس مانم برهمن گفت که
همین علاج است که کال رسیده خود از جسد خلاص خواهد ساخت و از اندیشهٔ
مکت چه مطلب و از کردار چه مدعا مکت آن شئی را گویند که از جسد وارهد پس این خود

نجود است موقوف بر کردار منیت زن کفت در راه جم پوری وتیارندی یعنی
دریای عمیق ازان چکونه خواهم کذشت برهمن کفت شنیده که فلانکس دران دریا تا
اینقدر مدت افتاده ماند همین میکویند که ازان کذشتن است هم وسوسه نباید کرد
اکر دران دریا کذاشتند بجواب وسوال دهرمراج بخواهی رفت اما همچو منیت آن
کنکران که برای کرفتن جاندار می آیند آنهارا واجب است که ازراه کذرانیده بخدمت
خداوند خود رجوع سازند زیرا که عدول حکم حاکم خود نمیتوانند کرد واکر ترا درانجا کذارند
هم بواهمه نشو اما تصدیق کن که همین ترشنا یعنی حرص وتیارندی است آنکه ازین کذشته
اورا با وتیارندی چکار زن کفت راه جم پوری پر از خار زار است وبر دم شمشیر
کذشتن است آنکه است زیر پای خیرات کرده ازان راه بی آسیب میکذرد برهمن
کفت که در من استعداد کجاست که اسپ وزیر پای خیرات کنیم پس هر دردی که
بر جسم کنکر خواهد رسید تو هم رسیده باشد زن کفت اورا آسیب نمیرسد وهر دردی که
هست محض همین جاندار است برهمن کفت ای نادان وجود عنصری که خمیرش
از آب وخاک وغیره است درینجا افتاده ماند وآنرا سوختند پس چنانچه جسم سوکهم
روپ است همچنان روپ تو هم سوکهم خواهد کردید ترا چکونه آسیب خواهد رسید زن کفت آنکه برای
در هر ماه کوزه آب خیرات کند آب برو میسر میشود برهمن کفت چون جسم را تشنکی اثر کند

از هر جا که او آب میخواهد خورد تو هم خواهی خورد زن گفت مرا نخواهند گذاشت که آب بخورم
برهمن گفت ای نادان جم کنکر میداند که آثار عالم از اثیر است نصیبه همه با اوست اورا
دران چه دخل که مانع آید در هیچ شاستر ننوشته‌اند که آب از جم است اگر از خوردن آب مانع آیند
نیز خورسند شو از برای آنکه تربیت وجود از عناصر است اگر آب عدم پذیرد دیگر از هم باید
نمیتواند بود پس ازین هم بمطلب شدی و با جم کاری نماند از عهده جواب و سوال
خواهی رست زن گفت اگر مرا در پیش دهرمراج رجوع سازند و از باپ و پون پرسند
در آنوقت چه اقرار بکنم برهمن آنچه در حین بیداری بوقوع و یقین میشود اغلب که در عالم
خواب هم همان پدید میگردد پس تو که در حیات همین باپ و پون برخوانده نشنیده بیقین
که در عالم ممات همان شکل بر تو آشکار خواهد شد زیرا که هر کاری که از روی صدق دل
خوب یا زشت میکند ثمره آن برخوانده نشنیده که ازین کردار که من کرده ام این بمن محصل
خواهد شد خود کردار بفعل آورد و خود ثمره آن خواست چگونه نصیبش نشود همچنان که
تو اند نشنیده که من باپ و پون ام اغلب که ترا همین آرزو نصیب خواهد شد و گر نه بماهیت
اصلی نظر کنی نه عیب است و نه صواب نه دهرمراج و نه جم کنکر همه وهم است زن گفت مرا
از عیب و صواب چه اندیشم که جهنر گفت که کاتیان کردار اند نمینویسند برهمن گفت راست
بگو که گاهی جهنر گفت را بچشم دیده ای نادان همه پندار تست آنچه در ضمیر اند نشنیده

همان بفعل می آید همین اهنکار که غیر از خود دیگری را دیده مصدر عیب و صواب باعث جواب
و سوال کردیده و الا نه عیب است و نه صواب نه سوال و نه جواب زن گفت اهنکار را
چگونه ترک دهم برهمن گفت بهکت جوگ نما یعنی در سری بهگوان تسلیم شو که از اهنکار
وا رهی اگر پرسی که بهکت جوگ چیست بدانکه یکی او دیتی نا راین است غیری نیست و
نخواهد بود و از خود رسته با سری گوبند پیوسته را با کال چه نسبت و اگر خواهی که از کال آتم من
باشی اهنکار را ترک کن که در همه اعضای درونی و بیرونی یکی هر کهی کیین است تو
کجایی و من کجا ام و عالم کجا است و کال کیست بهجن هر کهی کیین نما تا هر کهی کیشن شوی
زن گفت اگر سری بهگوان است ترس کال کرا است برهمن گفت چون بهگوان است
کال کجاست که از و ترس شود و همین یقین کن که سری بهگوان است ترس کال کرا است
برهمن گفت چون بهگوان است کال کجاست که از و ترس شود و همین یقین کن که
سری بهگوان است و من بهگوان ام بس بگو که کیستی زن گفت ای فلان من هر کهی
کیشن ام چون که خوب فهمیده ام که من با هیچ جا نیستم برهمن گفت اگر تو هر کهی کیشن هستی
من بهوگ بکه میکنم زن گفت تو همیشه بهوگ مینمایی خود اندری را بهوگ میدهی و
از ان بهوگ میگیری و از آنند تو در آنند اند باز از بهوگ چه مدعا داری برهمن گفت تو
زن نیستی ابنیت میشوم زن گفت از کدام رتبه ابنیت میشوی زیرا که هر کهی کیشن یکیست

برهمن گفت از تو اینت شنوم زن گفت مرا با تو بیشتر کی وصل بود که الحال اینت
شنوی زیرا که شوهر بماند وزن بمیرد و یا زن بماند و شوهر بمیرد خود بخود اینست باز
چه میشنوی تو آنچنان اینت شنو که در آن گرفتن و گذاشتن نباشد برهمن گفت ای
روپ من روپ من بگو زن گفت همین روپ تست که تویی پراشر آغاز کرد که
آن زن برهمن در اندک فرصت بسروپ خود بپوست و تو میگویی که روپ من
حبیب بس همین روپ تست که تویی ذهن برم هنسان به پرم هنس میرسد آنکه درجرم و
گوشت گرفتار نباشد و از گفتار من تعجب واقع میشود تمثیل برین گفتار که هرکس از
شوق خود بمعشوق میرسد چنانچه مان داتا از فرط پریم وصدق خود بمطلب خود
فایض گردید آنچه یافت از خود یافت پراشر آغاز کرد ای منیری در زمان پیشین
راجه بود مان داتا نام در نصف شبی از بستر استراحت بیدار گشته به رانی فرمود که خبری
برای خوردن بیار رانی جواب داد که روز و شب در خواب و خور رفت و هیچ از پرمارتهه
حاصل نشد و از مسموع انحرف راجه غرق لجه حیرت گردیده گفت کدام کار است که
ازان پرمارتهه حاصل آید رانی گفت که صحبت سنتان که از خواهش وارسته باشند نما
تا از پرمارتهه خبر یابی راجه در همان بستر سری نتن سری بتن گفتن گرفت و به رانی گفت
درین وقت اگر سری بتن تشریف فرمایند نیاز و چه خبر باید کرد رانی گفت چون

فرمایند تن و من و زبان تحویل او باید کرد راجه گفت تن چه چیز است که پر از خون و
ریم و گوشت و استخوان و زبان نیز پاره گوشت پر از لعاب و من محصل سنکلپ و
بکلپ پس کدام چیز است که نیاز او توانم کرد رانی گفت خزان لعل و جواهر خواهم
گذرانید راجه گفت در نظر من و تو لعل و جواهر است ویلا بتحقیق خذف پاره بیش
نیستند رانی گفت تمسخر مکن که ده ده هزار سال در ریاضت و تپ میگذرانند هرگز سروپ
سری بشن را در نمییابند ترا در طرفة العین چگونه میسر خواهد شد راجه گفت سخن تو برجاست
لیکن سستان چنین گفته اند که هرگاه این کس از همه آرزو پاک شود همان وقت
وصل سری بشن نصیب او میشود چنانچه در بهگوت گیتا بهارجن دیو فرموده است

اشلوک بزبان سنهسکرت

راجه این بگفت و شعله شوق سری گوبند در دلش جوش زده گریه آغاز نهاد و از
فرط شوق در و محو گشت چون ازان حالت باز آمد و چشم کشاد و در هر چه نگاه کرد بجز
سری گوبند دیگری نیافت پر استر مبتری آغاز کرد ای مبتری در بستر راجه خوابیده بود
چون از وی پریم یعنی صدق بکمال راجه بدین سنکلپ بشن روپ گردیده تن برو

ظاهر گشت راجه گفت

54

ظاهر گشت راجه گفت ای پتن دیو بیا با من هم بغل شو چرا که تن من بسیار کثیف است

چون بتو رسد لطیف گردد که از همه عیب و صواب پاک شوم و اگر گویی که چندین کس را

کشته ام و آزار داده ام بموجب حکم تو راج میکردم و اگر در غفلت می پنداشتم که من راجه ام

هم کجا بودم و تو خود بودی سری پتن جیو روبرو آمده حاضر شد راجه بمجرد ملاحظهٔ دیدار او

از خود رفت و زبانش یاوری نکرد که از زبان بگوید از فرط پریم و شادی همین میگفت

که من پتن ام ای متیری او در خود نمانده بود پتن گفت ای راجه چیزی که میخواهی درخواست

نما مطلب تو بانجام رسانم راجه گفت آنچه خواستم یافتم که ترا دیدم باز ترا که گفته چه

مطلب نمایم که همه تویی پتن گفت تو میگفتی که هرگاه پتن جیو تشریف فرمایند نیاز او

چهودهم الحال نیاز من بیار اما میخواهم که خود را بمن دهی راجه گفت تا وقتی که اهنکار است

چرن کول تو یعنی پای های تو در دل من است چون اهنکار رفت پای ترا کجا

خواهم گذاشت پس اهنکار را هم بگیر خود هم برو زیرا که تو وقتی بودی که اهنکار نبود که اهنکار

چون اهنکار عدم پذیرفت تو کجایی راجه این بگفت و در سروپ لین شد سری پتن

انتردهیان گردیده برانتر بمتیری آغاز کرد راجه در طرفة العین آگاه از کیفیت خویش

گشته در سروپ خود وارد گردید من ترا اینقدر مدت اوپدیش نمودم در تو هیچ اثر نکرد

حیف بر عقل تو ای عزیز وجود چنین سنگ است دوستی این بگذار و خود را در خود درک

کن بتیری گفت ای پراشر انهمه که تو گفتی از حقایق اتقان عیان نمودی فهمیدم
که سوای آنها دیگری نیست اما این را بمن منکشف ساز که از آغاز بر همه تا مور به ضعیف
گرفتار کال اند ازین چگونه رستگاری دست دهد پراشر گفت که همین سوال که تو بمن
کردی وقتی نکل از بهیم سین نموده بود که از انکه در جم پوری یعنی در ملک الموت
وارد نشوم بگو بهیم سین گفت ای نکل سابقاً کالنک نام رکهیشیری در خانهٔ من آمده بود
همین راز ازو پرسیدم آنچه او درین ماده با من گفته آن انهاس بشنو بر تو عیان و بیان
میکنم **جواب و سوال جم کنکر و دهرم راج و اوپدیش نمودن به جم کنکر** وقتی
جم کنکر از دهرم راج سوال کرد که واهمهٔ تو از دل جانداران چگونه عدم پذیرد دهرم راج
گفت واهمهٔ من تا ایام غفلت است چون تحقیق بحقیقت خویش پی برد دانست که همه
آنهاست واهمهٔ من نمیماند عدم کنندهٔ توهمات کلی سری گوبند است آنها که در پناه
او آمدند مرا صحبت بمن ندارند بند از نام و روپ چون مار و رسن است هر که نظر
ازین برداشت بینا به و ریب تکلیف نکشت بشنو آن است که بتن را داند نه آنکه غسل
کرد و برهنه گردید چه فایده دانستن بتن چیست که من خود بخود بتن ام زیرا که آنچه
از قسم زیور متعدد و چه از طلا بظهور می آید در نظر تحقیق عین طلاست همچنان تعینات
مختلفه که دیوتا و انسان و حیوان و غیره است همان گوبند است یعنی یکی بالهکند

سری گوبند است

سری گویند هست پس ای گنگر انکه رسیدی که واهمهٔ تو چگونه از خاطر محو گردد آنها که
نظر از طلسمات ظاهری برداشته از بیجن وهم خود الخراف ندارند در فیل و مورچگی
آنها دیده اند از هراس من ایمن اند اهید هیکت آنهاست یعنی اهید هیکت این است
که سوای نفس غیر را نداند آئینهٔ دل را از زنگ دوئی پاک ساخته چون سنگ شهک
بیرنگ و با همه رنگ همرنگ باشد ای گنگر بیقین بدان که سوای باسدیو دیگری نیست
و این همه عالم ظهور اوست و اگر ترا ارادهٔ نجات است محبت هیکهی ها را چون زهر بگذار و
تصدیق کن که هرچه هست اوست گنگر گفت چون من کسی را از شریر یعنی قالب
رهانیده بجنگل خود می آرم هیچ معلوم نمیکنم که سروپ این چیست پس تو محاسبهٔ نیک و
بد از که میپرسی در معاوضهٔ آن آسیب بر که میرسانی دهرمراج گفت این را پس و
آنچه بتو تلقین و ارشاد نموده ام بر آن عمل کن ترا از پرسیدن این امور چه مدعا گنگر
گفت تعجب است که هر کسی که تو و من حکم میکنیم اندیشهٔ او در ضمیر میرسد و بچشم دیده نمیشود و
ملاحظه نمیکرد و پس دوزخ و بهشت و غوغای جواب و سوال تو چیست تو میفرمائی
که فلان کس بپاداش فلان کردار در ضیق عمیق سقر اندازید بموجب امر تو همچنان میکنیم
و آواز ناله و زاری او در گوش میرسد اما در کمال او هیچ نقصان واقع نمیشود در راحت و
رنج بر یک حالت است معلوم شد که از بدن بر است پس آنکه از صفات تن عاری بود؟

باشد اورا از فهمانیدن کال چه ضرر ازین دانستم که اینهمه غوغای تو محض وهم و خیال اگر
جواب این همین بگوئی مرا از دند و فهمانیدن مطلبی نیست دهرمراج گفت چیو در عیب و
صواب گرفتار است جم کنکر گفت دریافتم که این چیو است اما ندانم که روپ این چیست
و چه رنگ دارد سیاه است یا سفید دهرمراج گفت اگر اینمعنی را بر تو اظهار نمایم اینهمه
غوغای حکم من عدول شود پس خاموش شو هیچ مگو جم کنکر گفت لعنت بر دند و فهمانیدنی
من ندانم که این کیست و خود را اقرار دهم که کنکرم دهرمراج گفت ای نادان ترا ازین
امور چه نسبت بکاری که مامور هستی مشغول باش همیشه بچن سری گوئیند نما که از حوادث زمان
ایمن باشی چون بچن بکمال رسد زنگ خواهشی که بر دولت نشسته است عدم خواهد شد و
اصل حقیقت خود بخود نمودار گردد کنکر گفت که ذکر سری گوئیند نمایم چه حاصل دهرمراج
گفت تا حال کاهی نشده که اول خود را داده اند و بعد از ان بچن نماید کنکر گفت خود را
نمیدانم از بچن چه مدعا بگو که من کیستم دهرمراج گفت از من مپرس بسشت مهاریسی
جواب شما خواهد داد جم کنکر گفت مرا از بسشت ریسی چه مطلب خداوند من توئی مرا
بدیگری چکار اگر ادای سوال من کردی بهتر والا خود را هلاک سازم دهرمراج گفت دل تو
صفای باطن نپذیرفته بدون صفای باطن او بدین نسبت عیب است باید که در بدرک
آنشرم برو و ریاضت کن و از همه مراد باش خود بخود صفای باطن محصل خواهد شد و

گردد خود را

سروپ خود را خواهی دانست جم کنگر گفت ای برهمه دل چه چیز است که صفای
پذیرد و دهرمراج گفت دل جوهریست از معدن برنگی لیکه در راگ و دوکهه آشفته است
انسو دیعنی تیره گردیده و در کهت اهنکار کردکننده چرا که خود را بهمین شریر قرار داده و
بسبب این کام و کرود ه بر اموش را گرفته در ششدر پابند مانده زیرا که چون دانست که
سن شریرام پس تعلقه شریر جرا و مرت یعنی پیر شدن و مردن است چون تصور کرد
که پیران ام گرسنه شدن و کشته گردیدن شعار پران است چون خود را من قرار داد
هرش و شوک یعنی خوشی و ناخوشی گرفتار گردید پس این علامات در ضمن خود را از شریر
یعنی بدن قرار دادن با و عاید حال گشت گفت الحال که آن دلی را که صفای باطن
حاصل شده حقیقت آن بشنو درین باب حکایتی با تو میگویم تمثیل درین معنی که برآمدن
راجه برای شکار و ملاقات نمودن باشغال و خنده کردن او وقتی راجه بود
از قوم سورج امن سنگهدج و ممالک در حکم او و در رعیت پروری بی نظیر و در عدل
گستری ثانی نداشت روزی بعادت معهود بشکار برآمده بود و هیچ جانوری در شکار پیش
نیامده مایوس برگشت در اوسط راه شغالی با و دوچار شد خواست که به تیر زند او خنده
کرد راجه از زدن تیر تا خیر کرد و پرسید از خنده کردن چه مطلب گفت خنده از برای
اینست که چون از تیر تو هلاک شدم هر سه عالم فنا خواهد شد راجه از شنیدن این سخن در تعجب

شد و گفت که مثل تو چندین جانورها کشته ام اما هیچ اختلالی بحال عالم راه نیافت
در کشته شدن تو چه شود شغال گفت قیاس کن که اگر منم هر سه عالم منم چون من نمانم
عالم کجاست راجه از شنیدن این مقولات در حیرت شد و دانست که آنچه میگوید
بموقع و برجاست از کشتن او باز ماند بخانه آمد و ساحت سینه را از خس و خاشاک
دوئی و خواهش و آز و پاک ساخت و کند هربان که در مجلس او سرود میگویند بعجلت
دائمی حاضر شدند آنهارا مانع آمده که زندگانی دمی بیش نیست پس مرا از گفتار
لایعنی معذور دارید رانی را طلب کرد و گفت مرا بیراگ روی داده است اتیت میشوم
رانی آغاز کرد که ای خداوند ازین چه بهتر است اما بشنو و بعد از آن هرچه خواهی کن
که چون اتیت شدی در غرور گرفتار خواهی شد الحال همین قدر در دل داری که
گرهست یعنی راجه ام چون ازین گذشتی درین ایهام مبتلا خواهی شد که راج را
ترک دادم و احدام الیشر بر من فضل خواهد کرد راجه گفت آنچه تو گفتی برجاست اما
از تارک شدن اینقدر آسودگی است که خاطر از پریشانی هر طرف در آرام میباشد و
سوای بهجن سری گوبند ذکر غیر از صفحهٔ دل زایل میگردد و آنکس اگیانی است که اسباب
تعلقه را از روی سده بچار ترک کرده باشد و باز اهنکار کند من چیزی را گذاشته ام
ولیکن من از همه کار بیکار شدم هرچه گوئی همان کنم رانی گفت اول خود را در راج

نیم کن و بغیر ازان هرچه خواهی نما راجه گفت چکنم در پناه که روم که مرا بید انت
تلقین کند رانی گفت من او پدیش میکنم اما اندیشه را از خاطر دور کن که این زن بمنست
راجه گفت چنان شعلهٔ آتش در دلم جوش زده که در نظرم زن و مرد تواند بود آنکه از
حق انکار دارد و برین خانه چرک و منشاب نظر مینماید در صحبت اند که حوران هستند بر
آنها خواهش ندارد راجه خیال نمایم زن گفت بین ببین که تو کیستی و از تو حیثیت اینهمه
موجودات که در نمود است بگشادن چشم است چون چشم پوشیدی ناپدید شدند نه تو
نه کسی از تو چون تو نه چه چیز را میگیری و چه چیز را میگذاری و راجه از شنیدن این سخن
دل از همه کارها سرد کرد و برخاسته درون رفت و بکارپردازان حکم کرد که اگر کسی از
من بپرسد بگوئید که وقات یافت و چون بمجلس خلوت رسید ده هزاران ماه روی
بحلیه های غریبه آراسته و زیورهای عجیبه پیراسته بخدمت راجه بعادت معهود درجه
آوردند الفت صورت پرستی که داشت از دلش محو شده بود گفت تصویرات گوشت و
پوست از بهر چه کار آمدید چون من نیستم شما چه مدعا همه زنها را همین یقین شد راجه ما
دیوانه شده رانی گفت هیچ اندیشه نکنید راجه بخیر و عافیت است چون دو پاس از شب
بگذشت راجه از خواب بیدار شده چشم پر آب ساخته چنان گریه نمود که ماهی را
از سیلاب آن فرو نشست و گفتن گرفت که اگر گویم که فیل از من است دروغ و اگر تصور

نمایم اسپ وپیاده ازمن است باطل اگر تخیل نمایم که زن و فرزند ازمن است

محض وهم پس در پناه چه کس روم که مرا ازعالم حدوث حفظ نماید چون تن ومن که همیشه

برای پرورش این خون جگر میخورم وخیالهای خام می پزم باید ارمنیت خبری که

بواسطه آن پندار کرده بودم که ازمن است کجاست آن بدیامن نمیدانم که کیستم واز

بهر چه چون مرغ ناتوان در پنجرهٔ تن شده ام وجود انسان در معنی چیست من تهی ازین

بدست آمده ودر خاک متواری ساختم وهیچ ازماهیت خود باخبر نشدم ای رانی

برمن آنحال رویداده که درویشی بکنار گنگا نشسته بود حبابی برخاسته ودرویش

بدو گفت ای حباب بامن چنان دوستی نماکه دم من وتو یکی بود درین گفتار بود

که حباب عدم گردید درویش درگریه وزاری درآمد برهمنی ربر وقت اورسید و

گفت که ای درویش گریهٔ تو ازبهر چیست گفت با حباب ازبهر تو دوستی کردم او

عدم یافت ومرا گریه ازین رو نمود برهمن گفت که ای نادان بر عدم حباب چه

گریه میکنی بر خود گریه نماکه تو هم یکدم ویکقدم مهمانی ای رانی همان حال برمن عاید گشته

رانی گفت اگر چنین میدانی چرا دوستی مینمایی راجه گفت حکیم که خواهش چون مشت پیچ

دل را فرو گرفته وکجا روم وچه سازم وکیست که مرا محافظت نماید رانی گفت خواهش

خود میکنی وحفظ از دیگری میخواهی پس کیست که ترا محافظت نماید یکدم نخواهش شو

خود بخود نکت

خود بخود مکت میشوی راجه گفت اگر درینوقت سری کوبند وارد شود چکنم رانی گفت
تو در پرورش حواس گرفتار و دیدار سری کوبند بتو چگونه میسر شود راجه گفت وقتی در
عدالت نشسته بودم درویشی آمده وارد شد گفت اگر کسی در خواهش گرفتار باشد در
درحینی که بیخواهش شده و آنست که خیالی بجز خنیت همانوقت مکت شود زیراکه
همین درا زدحجابست چون این حجاب رفع شد همه دیدار است پس درینوقت
که کامنا یعنی از من کناره گرفته اگر سری کوبند را به بینم عجب نیست سری کوبند فرموده که
اگر کسی بیخواهش شده در پناه من نیاید در من و او تفاوت نیست نمیاید پس ای رانی
می بینم که نه منم و نه کسی از من است اینهمه چشم و گوش و بینی و دیگر اعضا که می بینی پارا
نیستند آخر الامر مرا خواهند گذاشت اگر درینوقت سری کوبند صاحب را می بینم نیز
او چکنم رانی گفت آنکه در وسط خود داشته باشی همه را بناز مقدم تشریف او سازم چه
گفت همین مصمم کرده ام اگر وصل او بمن میسر شود تن بشری خود را باو تحویل کنم و
زحل شوم رانی گفت از تحویل تن بشری کوبند را چه حاصل زیراکه بالا از چرم پوشیده و
پایان از گوشت و خون و استخوان است این را تن بشری گویند چه تحویل میباری
راجه گفت فی الحقیقت همین است پس ای رانی سری کوبند که مور مکت بسر دارد
کجا خواهم دید راجه از فرط رنج مدهوش شد و طاقت نماند که سخن گوید رانی گفت که

راجه بمرد و بی تن شد و بزمین افتاد سرش گرفته راجه راجه گفت و فریاد کرد و بعد
دو ساعت صدا از وکجا زانی وکجا راجه جلص سری کوبند است رانی دانست که از
سول عدم شد سرش از زمین بر داشت وگفت ایخداوند سری بشن آمده است
دیدار او به بین راجه گفت سری بشن کجاست که او را به بینم رانی گفت اینست سخن
راجه گفت چه شوم که نبینم این بگفت و باز خاموش شد چون یک پاس شب باقی
مانده هر دو دست وا کرده جنازه کشیده و سری بشن هم بغل یافت و خانه از نور
مقدم او نورانی گشت دهرمراج به جم کنکر گفت آنرا که دلش از آلودگی دویی پاک
گشته و صفای توحید یافته حالت او بر همین منوالست که در صدر مذکور شد جم کنکر
گفت دیگر هیچ مگو و التماس آن راجه بیان کن دهرمراج گفت نرا از شنیدن آن
چه حاصل خود چون او سوکه گوبند را در باب جم کنکر گفت بگو که چون دیدار سری بشن
براجه حاصل شد بعد آن با خداوند خود چه جواب و سوال نموده انچنین امر نه حیات را
از من دریغ مدار سوای سری گوبند آنچه در گفتن و شنیدن است هیچ دیده ام اگر ب که
چون بروقت جاندار میرسم و میپرسم که درینوقت مادر و پدر و پسر تو کجاست و مال و
منال و زر و قوت تو کجاست میگوید که درینوقت کسی از من بنبت که مرا ازین بلیه خلاص
سازد پس ای دهرمراج یکی واحد است و دیگری نداز دیک می آید و باز نهان میرود

درین نقاوت نیست

درین تفاوت نیست که ازینجا خود مکت است ای دهرمراج این حکایت چون انجامید
برهمن مستفی بگو دهرمراج گفت چون راجه سری گونید را در بغل گرفت و راجه در
خود نماند سری بشن بخندید و گفت ای راجه آنچه نیاز برای من نهاده بیار راجه
هیچ نگفت باز سری بشن فرمود که ای آتمه روپ چرا با سخن آشنا نمیشوی راجه جواب داد
الخداوند سوراج خود تبو دادم من نیستم هرچه هست توئی سری بشن فرمود که اهنکار را
بمن دادی هیچ نشد اما ازهمین اهنکار همه عالم در طپش است راجه گفت چه مگر این
اهنکار از تو جدا است من دانسته ام که بجز تو دیگری نیست سری بشن فرمود اگر سوای
نیست اهنکار کجاست راجه از سموع این در سوآتما لین شد هرچند بشن جیو سوال
میکردند جواب نمیداد چنانکه آب در آب انداخته شود تفاوت بر طرف گردد همچنان
خود را ابهید دید پس آن رانی آغاز کرد که ای سری بشن تو خداوند مرا کشتی سری بشن
فرمود ای روپ من نمرده است و بی مرگ گردیده است رانی گفت چنانچه
این را گشته مرا نیز عدم ساز زیرا که از عدم شدن شوهر زیستن زن عیب است سری بشن
گفت تو زن کجائی هر که ترا زن گوید او ناقص است چرا که تو مرا ابهید دیده رانی
گفت ای سری بشن تو کیستی سری بشن گفت من ست چت آنند اودیم را رانی
گفت که این مراتب را بمن بیان کن زیرا که من بید و شاستر نخوانده ام سری بشن

گفت سست آنرا گویند که درو راست نباشد چپ آنرا گویند که درو اثری از چپ نباشد
آنند آنرا گویند که او را الهی پرا موش نکرد و او دیتی آنست که از شرک دوئی مبرا باشد
رانی گفت سید انستم که تو آنرا کاری اما از گفتهٔ تو پندانستم که همه آکار در تست چراکه آنچه
که گفتی بقید شرک اند سری بتن بخندید و گفت ای روپ من مرا برهم گویند و همه روپ
منست رانی گفت الخیداوند او بدین تو چون امر نه حیاتست و من و جز تو دیگر را
ندانم سری بتن گفت غلط گفتی اگر منم مرا که داند از من بزرگی نیست که مراد اندرانی
گفت دانست را در تو راه نیست ندانست هم در تو راه ندارد خلص تویی سری بتن
گفت اگر منم تو کیستی گفت خود را نمیدانم که کیستم سری بتن گفت خود را چگونه نمیدانی
که از من و تو عالمی ظهور یافته رانی گفت که در آنجا دانستن را بار نیست زیرا که از
دوئی مبراست سری بتن گفت معلوم شد که تو از من برتر هستی رانی گفت بست و
بلند را در من بار نیست یکی آنجا سروپ ام سری بتن گفت ای روپ من اینقدر
سخن بنما او که سروپ خود را یافته خود نماند اگر کسی از اسباب دنیا چیزی بخود داشته
باشد از وی پرسند که نزد تو چیزی هست انکار میکند که من هیچ ندارم تو که مراد انسته باشی
و باز حرف و صوت میکنی تعجب است بدان که اگر منم تو کجایی چون تو هستی چرا در وهم السیتی
خاموش زیاده ازین مخروش و از حقیقت خود بشنو که بدون فهمید و چار از گفتار

هیچکس را راحت

هیچکس را راحت نیست چون سخن بانجا رسید دهرمراج بجم کنگر گفت ازانکه ترس
کال عدم شود این است که سوای گوبند اهبید دانند وجود وهمی را ترک دهد هرگرا
یقین شد که سوای گوبند دیگری نیست او را بجم چه نسبت جم کنگر گفت این ابهامی
باحسن وجوه بیان کن دهرمراج گفت که در نیند گور ترا چه مطلب بهکت کن که زنگ سویدای
و آئینهٔ دلت از زنگ غفلت صفاپذیرد زیرا که درین سخن هردو عالم صفاپذیر است خبری
از بهشت و دوزخ بپرس که بر تو عیان کنم کنگر گفت اگر گویی که ماهی را از آب بر آورده
در دریای کهیر سمندر جا دهم او را آن شیر چون زهر هلاهل است مرا این مدعاست که از
ماهیت خود مطلع شوم و تو میگویی که از بهشت و دوزخ خبری بپرس مرا معلوم شد که
برای فریب ابلهان تو دهرمراج و من جم کنگر و در دانست کیفیت هردو محض وهم
عبث خیال فاسد اندیشیدم که من بذات خود چیزی هستم دهرمراج گفت هیچ مگو
از تنبه و تادیب من در هراس باش که خدمتکار را با خداوندم مساوات از احمقی است
کنگر گفت نه تو دهرمراج و نه من کنگرم اگر خداوند منی حکایت راجه بگو دهرمراج گفت
از اشاره یک منقوله میگویی که دهرمراج نیست اگر بتفصیل گویم بتحقیق دانی که هر عالم
محض گفتن است بنای منفر باید که راجه را سخن با معتقدان خود گفتن از حد زیاده
ضرور است ای کنگر چوراسی لکهه نرکهه یعنی هشتاد و چهار لکهه دوزخ همین قدر سرگ است

بکو از بهشت تراچه منظور است که ترا در آن جا دهم کنگر گفت دوزخ و بهشت هر دو پندار است
والا سری کوبند است چون اوست کجا دوزخ و کو بهشت است اگر خداوند منی حکایت
راجه بکو دهرمراج گفت آنچه امور متعلقه تست در آن مشغول باش و خبری ازان برسر تا
بر تو اظهار کنم و اینکه از ماهیت آن راجه میپرسی اگر کما ینبغی بر تو اظهار سازم بند از خورد و
کلانی از تو سهو شود و آن راجه که گفت نشد تراچه مطلب که خود چون او بباشی پس سری
زاین امید بدان که نرمل شوی و بمطلب خود فایز گردی چون نرمل نیستی گفتار من
در تو چه اثر کند زیرا که تو از بچار خود مکت روپ هستی اگر سر خود بکر بیان انصاف نکنی
اگر برهما و بشن آمده ترا تلقین کنند فایده نمی بخشد آنکه خودی موهوم را از میان بر داشته
بیقین راسخ همین مصمم کرده باشند که سوای آتما دیگری نیست اگر سری کوبند را اتفاق بل
آن نسبت وهم غلط است زیرا که کوبند از پیدا کردن و عدم ساختن خود بری گردیده
او نرمل خود بخود است و کنگر گفت نرمل و اندوده را بگذار و انهاس راجه بگو مرا خواهش است
که سخن سری کوبند نشنوم و مکت شوم و تو اشد وشد میگویی من ازین هر دو برکران ام
دهرمراج گفت نشنو راجه گفت ای بشن من نیستم هرچه هست تویی اول تو بودی
اوسط تویی و آخر تو خواهی بود سری کشن گفت اگر منم ترا از من چه مطلب راجه گفت
آنچه میگویم از غفلت است از وصل تو در خود نمانده ام پس چگویم هرچه هست تویی آنچه

گفتی خود گفتی

کفتی خود کفتی سری بشن کفت خبری نخواه که موافق داعیهٔ تو بر تو مرحمت نمایم
راجه کفت از تو بجز تو چه خواهم که دلنشین خاطرم بجز تو نیست همین عطا کن که سوای
تو نه بینم و ندانم سری بشن کفت ای بهید درستت وقتی میسر شود که خواهش بهیچ مراتب
نداشته باشی زیراکه پوشیدهٔ عقل همین خواهش است چون خواهش عدم یافت
خود بخود آن تمامست راجه کفت بعلاجی که خواهش عدم کیرد بفرما سری بشن فرمود که
منهدم کردانیدن خواهش همین است که خود را درمیان مبین این نیز ظاهر است اگر
کسی باکسی دوستی میکند هرچند مردم آن را از صحبت او مانع می آیند کفتهٔ هیچکس در و
اثر نمیکند و آنرا که با من دوستی است حقیقت است که خود را درمیان نبیند و بکدام مراتب
خواهش نماید و اگر کسی بد کوید شکوه نکند و اگر کسی اهانت نکند هرگز ننماید از همه وارسته
باشد ای راجه تو با من چنان الفت بگیر چنانچه باران گرفته چنانچه آکاس درون و
بیرون محیط است همچنان در ظاهر و باطن مرا یکی بندار که این همه نام و روپ منم غیر از
من نبوده و نیست و نخواهد بود زیراکه از ذات آب نقوش متلون از قبیل موج و
حباب برخاست عیان است که هر طرف آبست بس این عالم که رنکارنک طرح شده
همه منم اگر کویی که مرا درین یقین نیست چگونه شود باید که همیشه در حفظ حواس کوشیده لازم
که دوستی حواس چون زهر ترک کن که مکت نشوی خواهش زیستن ترا بس دوست کردیده

بانمیقدار سهل از من انحراف ورزیده زندگی همانست که با من بگذرد ونه همیشه در
پیدا ساختن زر واسباب همه عمر را صرف باید نمود دوستی مال دنیا دمی از عمر
چین هیست بحر متفق است زیراکه صاحب دولت بماند و زر بواسطه بدرفت و
یا دزدی برد یا پادشاهی ضبط کرد یا آنکه زر بماند و صاحبش بمرد پس میل خاطر با من
مرا بسهل داری واین فکر از صفحهٔ دل نشوی واز همه امیدها بی امید گردیده با من
متوصل شو که بی شایبه و تکلف روپ من شوی و بر ظاهر است که تا چوب در صحبت
ماربار نیافته بصورت چوب بسته چون خود را در و تسلیم نمود از لباسی که بخود داشت و
عریان گردیده عین آتش شد پس ای راجه مادامیکه خود را از من سوای انگاشته در آمد و
شد گرفتار و به تناسخ جهنم پابندی وقتی که دانستی یکی آتما چنین است بی شبهه روپ
من گردیدی ای راجه اگر بواسطهٔ بیم مردن ناامید زیستن یکساعت بهجن سری گوبند
میگوشند میکنند که من اینقدر بهجن سری گوبند نموده ام واگر شب و روز در پرورش حواس
میگذرانند حرفی از آن بکس نمیگویند ترا باید انچنین نشوی از همه بخواهش با من و مرا
بدان که چون آکاس محیط ام و بهمه شامل اگر منم نظر کن تو کجایی چون تو نیستی چرا وهم
میکنی راجه گفت اگر درون و برون تویی پس چه وسواس اگر خواهش هست هم
تویی چون من نیستم چرا در وهم افتم سری بشن گفت یکساعت خواهش را بگذار و در

بنام دیگر

پناه من در آمی و سوای من مدان و یقین نما که انهمه موجودات که ظهور گرفته بیرنگ است
زیرا که اگر حبابی از دریا برخاست آن حباب محض دریاست پس انهمه نها در وهم خشکم
که در نظر است یکی من سری بشن ام ای راجه ترا مردم دوستی ظاهر است بت منفعت پذیر
نخواهد بود سوکهه خود را از خود دریاب بدان که خود بخود آتمه سروپ ام بید همین میفرماید
کر آن را که در آتما یقین است از تعلقه سمسار آزاد است همان بران سوبهل است که
گویا می سری نارایین باشد این بران را که مهره جنتا من است عبث در خاک خواهست
مپوس و از مطالب اصلی پرشنو و بهگت کن راجه گفت اگر خود چیزی هستم بهگت نمایم
چون بذات خود هیچ نیم بهگت که نماید سری بشن گفت هم بهگت بهتر است چرا که اگر
خودی خود در میان بندی هم بهگت شد ای راجه بهگت هم منقسم به سه قسم است
اول و اوسط و ادنی ادنی آنست که پرستش سنگ و گل نمودن و اوسط خود را از
خدا جدا دانستن و بهجن کردن و اول این است که سوای من خواند و خواهش ناموجود
دیگر بدارد و از خود و بیگانه وارسته باشد این را اوتم بهگت گویند چنین شناسائی که بهگت
کنی و خود را در میان منی آن خود بهگت نیست مکر است راجه گفت آنچه هستی تویی
من که بهگت نمایم کیستم بشن گفت هستم من و بهگت هم من میکنم زیرا که چون مرا خواهش
شد عالم را آرایش دهم بدانکه همه کارها از من بوقوع آید دیگری در میان نیست پس

بهکت منم وخود بهکت مینمایم ای راجه بهکت کن بهکت پرم سوکهه است راجه کفت
چون نویی اکر بهکت نکردی چه شد سری کوبند کفت سوای بهکت سوکهه نیست
راجه کفت چون نویی سوکهه و دوکهه چیست سری بشن کفت دوکهه وسوکهه ورای
بهکت است اکر بهکت نکنی سزاوار هر دو باشی توکیستی منم راجه کفت واهمه من که
رفت زیراکه من نیستم نویی سری بهگوان صاحب کفت همین بهکت است راجه
کفت سوای داس بهکت نیست من جز تو نمی بینم در حیرتم که بهکت که نماید سری
بهگوان کفت چون داس نیست آنند بهکت است راجه کفت سخن تو بی انتهاست
من میکویم که سوای مرید بهکت که نماید و تو میکویی که آنند بهکت است دلهم می آید بکو که عالم
حدوث چکونه بهکت شوم من نیستم و در حیرتم که سرانجام من چه شود سری بشن کفت اکر
منم خود را تلقین میکنم آن را که بهکت محصل شده باشد نرم باد که بکرر آرزوی ترک و
بهکت نماید این بکفت و انترد هیان کردید چون راجه دید که سری بهگوان انترد هیان
شد دانست که سوای سری بهگوان دیگری نیست چون سخن باینجا رسید دهرمراج
آغاز کرد ای جم کنکر آنکه در صدر مذکور شده است روود سروپ خود را بی تکلف
دریا بی کنکر کفت بدون قیام دل دریافتن سروپ بسی دشوار مینماید زیراکه از زبان
مکر رباشد که ما را این بکویم و دل در عیب و صواب آشفته باشد هیچ نیست انکه از همه

کار بیکار رواز همه مراد بمراد باشد شاید که بمطلب اصلی رسد ایراجه بگو که من کیستم و روپ
من چیست دهرمراج گفت ترا به تکرار گویم که این سوال از من بپرس که سری گوبند
مرا حکم کرده است که عدل بکن اگر از حکم او انحراف کنم سرزنش یابم درآن وقت
بسشت رکهی آمده وارد شد گویا نانی برهاموی سر و ریش تراشیده و چشمش چون
آفتاب نهایت سرخ پوست آهو بر کتف و بهر دو دست دند و کمندل نارائن
نارائن گفته در رسید گویی آفتاب از مشرق طلوع نموده همه برخاستند و تعظیم و
پرستش بجا آوردند بدهرمراج گفت آنکه گفتی آنکه دل زنگ اندوده غفلت است
دریافتن سروپ برو دشوار است و آنکه صفای باطن یافته برو آسان است اما
بگو که تیرگی و صفایی هردو در کیست و در چیست دهرمراج گفت ظهور هردو از آتما ست
براتن گفت ای متیری از شنیدن سخن دهرمراجه جم کنکر را جواب حاصل شد تسلی یافت و
باز گفت آتما کیست مرد است یا زن دهرمراج گفت خود بخود است بسشت
گفت راست گفتی اگر خود است غیری هم خواهد بود اگر غیر نیست خود کیست از
استماع این جم کنکر چنانچه طالب را که مطلب بحصول انجامد خوشوقت شد دهرمراج گفت
که از آتما همه مراتب جلوه شهود گرفته کننده او غیر او نیست از خودی و بیگانه برتر است و
از دویی و بیگانگی پاک است بسشت گفت اگر از خودی و بیگانگی برتر است و از

دویی ویکانگی پاک است وچرا میگویند که آتما و برم آتما ست دهرمراج خاموش شد
درین اثنا گوتم رکهیشر و جا کنولک هردو آمده وارد شدند گوتم رکهیشر گفت ای





نشبت بگو که روپ من چیست سیاه هست یا سفید نشبت گفت نمیدانستم که کسی
نشنونده است تعجب که پدید شد دویی را در من کجا گنجایش است چگونه بیم و بلکه گویم
گوتم ریشی گفت ترا گوینده و شنونده چگونه مد نظر است من نمیدانم چرا که خود نخوده ام

نشبت گفت اگر

بسشت گفت اگر هر دو نیست چگونه نشنیدی گوتم خاموش شد جاکنولک گفت
خلاصهٔ کلام من میگویم که یکی آتماست سوای او آنچه در نظر می آید محض وهم است
جسم کنکر گفت من راست و دروغ را ندانسته ام که حسب مفصل بگو جاکنولک گفت
از آنکه پیدایش و پرورش و عدم عالم است آن را راست بدانی و این همه تعینات
که صورت گرفته باطل تصور کن کنکر گفت اگر حباب از دریا سر بر آورد و دانا نیکو
میداند که ذات او چیست پس این همه موجودات که از راست بظهور آمده راست است
باطل چرا میگویی جاکنولک گفت تو تا حال در غفلت گرفتار ماندهٔ شناخت حقیقت
بتو میسر نشده کنکر گفت نه گیانی ام و اگیانی هم تویی جاکنولک گفت که من کیستم
کنکر گفت تعجب است خود را نمیدانم که کیستم جاکنولک گفت اگر مرا نمیدانی
گیان و اگیان چرا در من متوصل ساختی کنکر خاموش شد در آن وقت بیاس در رسید
گفت که هر که خواهد از سمسار مکت شود بهگت سری گوبند نماید جاکنولک گفت که
مکت از جوگ حاصل میشود بیاس ریشی گفت از آنکه بهگت میسر شد از بهوگ و جوگ
مبرا گردیده زیرا که در بهگت سری گوبند خواهش و آرزو را بار نیست جاکنولک گفت بگو
آتما یک است یا دو بیاس ریشی گفت یکی او دویی آتماست غیری کجاست که دو شود
جاکنولک گفت مرا دیگر ته یقین نمیشود زیرا که اگر یک بودی یکسان ظهور چرا نشدی

بعضی در جوگ و بعضی در جپ و بعضی در کرم و بعضی در دهرم و سادهن گرفتار اند
چگونه یک تصور نمایم بسشت رکهی گفت ای جاکنولک بشنو و تصدیق بر آن کن
که همه کردار از یک کردگار بوقوع آمده اگر جوگ میکند خود است و اگر بهوگ میکند
خود است غیری در میان نیست چنانچه آب یکیست اگر در بیخ درخت شیرین جا
گیرد میوه شیرین آید اگر بدرخت تلخ و ترش و بجز آن جا گیرد ترش و غیره شود اما
آب بذات خود تفاوت نمیکند جاکنولک گفت از جوگ در سری بهگوان متوصل
شود بسشت گفت الحق همچنین است اما تا که در جوگ است متوصل است و چون از جوگ
فرود آمد خاطر بهمه طرف چنانکه بود پریشان میشود و گیان جوگ چنان جوگ است که در
خور و خواب و نشست و برخاست آتما بیک حالت زیرا که از ابهمان و کردار بر کران
گردیده جاکنولک گفت آنکه کرم شریر عدم ساخته شریر او چگونه بنظر در می آید بسشت گفت
شریر عارف محض در دیدن است اما فی الحقیقت شریر او نیست چنانچه ریسمان که در
آتش انداخته شود و سوخته گردد و نمود پیچ و تاب او در نظر آید اما کسی اگر از و چیزی
کاری نماید ممکن نیست پس همین نمط آتما بجاری را شریر است جاکنولک گفت تمام
تو جوگ بسشت لازم که در پرورش جوگ مقید باشی بسشت گفت چگونم که بسر من قبول
نمیکند جاکنولک گفت ترا در بسر چه مطلب تو خود قبول کن باز بسشت گفت دانسته ام

باطل و پندار است پس باطل را که اعتبار نمایم چه لطف جاکنولک گفت از
گفتار تو مرا او اهمه روداده مگر جوگ من پابند کرده ام بسشت گفت بلی تو تصور کرده
قیاس کن که هر فعل که در نمود و شهود است از فاعل در ظهور است اگر فاعل درست
بردار شود فعل کجاست و جاکنولک گفت که رعایت بپاس تر لازم آمده ازینجهت
جوگ برداشته گیان را او پدید یعنی تلقین میکنی بسشت گفت در من خود و بیگانه
نیست اما آنچه راست است همان را معتبر میشمارم اگرچه جوگ هم بهتر است اما
آنکه گفته شود خود بخود است دروغ از فاعل بظهور می آید جاکنولک گفت سبب صحبت
بسشت گفت ست آتما است برا شر بتیری گفت من نیز در انجا رفتم و گفتم که همه
نیستند من ام بسشت گفت همچو مگو گفتم برای این میگویم خود بخود ام خود و بیگانه را
در من بار نیست بسشت گفت از صحبت کناره کن و خود و بیگانه از تو کناره گرفته
گفتم من صحبت هیچکس اعتبار نکرده ام خود بخود ام جاکنولک گفت که هر کس که جوگ نمود
مکت است و خود و بیگانه نیز از جوگ عدم میباید گفتم جوگ نصیب تو باد من نمیخواهم وقتی
از سری بشن سوال کردم که ای بهگوان اگر جوگ کنی انکه رتبه نیست ازین بالاتر
کرد سری بشن فرمود بیش و کم را در من بار نیست بذاته الا نه بحکاکانه ام از سماع
این گفتار سری بشن یقین جوگ از خاطرم بدر رفت زیرا که دانستم که اگر جوگ مقداری

داشته باشد خود بخود حیرانشود و این فعل فاعل آهسته آهسته بانجام میرسد ای جاکنولک

جوگ و جوگ یعنی گیان را بگذار بگو تو کیستی جاکنولک گفت من جوگی ویزیه‌ام

گفتم که دانستم که ویزیه اما روپ تو چیست گفت عجب انیکه آغاز کردار گینک و

پورکهه و ریچک میکنیم و خود را میدانم که کیستم تو بگو که کیستم گفتم اگر خواهی که سروپ خود را

دریابی ترک جوگ کن و هیچ منتها آنچه من میگویم یقین کن تا بر تو کیفیت خویش

منکشف گردد جاکنولک گفت شرون و منن و نت دهاس و ساچهات گا

برمن باحسن وجوه عیان ساز گفتم شرون این است که از ست سنگ و ست گرو

و بچار شنیدن منن آنکه شنیدن و بچار کردن و نت دهاس آنکه از روی شنیدن و

بچار کردن خاطرنشین شده باشد بران نشچی نمودن و چون نشچی بکمال رسید

ساچهات کار گردید یعنی بظاهر دید کیفیت سروپ خود بخود عیان گشت چون مرا داد

که اینقدر آسیب از پدر باور سید و از جادهٔ یقین خود انحراف نکرد چنین نشچی بهر که

روی دهد ثمره انیست که بهر طرف که نگاه کند سروپ خود به بیند تفاوت مرد و زن

از خاطرش عدم گردد و بداند که ده دک و روز و شب همه گوبند است پس ای

جاکنولک اگر ترا ارادهٔ دریافت سروپ است جوگ را بگذار و در سری گوبند وارد شو

جاکنولک گفت سری گوبند را که بچندین نام و روپ ظهور کرده چگونه ببینم گفتم بدانکه

درذات وصفات

در ذات وصفات تفاوتی وحرفی نیست هرچند از ذات طلا زیورهای گوناگون
طرح شود در نظر اعتبار محض طلاست چنانچه تجرات از اندازه ها بسیار و چندین
نام وروپ موصوف شده اند اما در نظر تحقیق یک چوب است پس اینهمه کثرت که
در نظر است صرف وحدت ذات فی ذات است اول واوسط وآخر یکی
همانست جاکنولک خاموش شد زیرا که دریا چون بموج آید آثار حوض وجوی و
چاه چگونه پایدار تواند بود گوتم رکهشیر گفت علاج مکت همین است که بهجن نماید
بهجن کردن همین است که سری نارایین از زبان بگوید پس همه میگویند واما راحت
نذارند بهجن ابهید سوای دانستن نیست تکیه گاه عناصر سری نارایین است این
گفته نمیتوانم زیرا که او اودیتی است تکیه گاه که باشد سمرت میگوید که بالا و پایان و
ظاهر و باطن نارایین است من میگویم که خود بخود ام همین بهکت است گوتم رکهه گفت
که مرا خواهش است که سناس گذارم بیرگ شوم گفتم بیرگ آنرا گویند که با کسی
دوستی نماید تو که سناس گذاشته بیرگ میشوی پس بیرگ نشدی چرا که چیزی گذاشتی و
چیزی اختیار کردی و بیرگ این است که سناس را نگذارد و هیچ مگیر گوتم رکهه گفت
بیرگ لباس را از قبیل سکهلی وغیره دارند چون اینها میشوم گفتم عقل تراخنده
بادبیرگ بالباس چکار آنکه از پندار خودی تارک است وهمان بیرگ است

جاکنولک گفت پرانایام باید کرد که سوای جوگ مکت هیچ گونه نیست انهیه جوگ
اندر و مون اندر از جوگ به مکت واصل شده اند بیاس ریشی گفت پرانایام
بچه قسم مینماید گفت پورکهه و کنبک و ریچک است اکثر ازین بمطلب اصلی فایز
میشود و باطن از جمع باسنا خلاص میگردد و صفا مینماید بیاس ریشی گفت چند بزرگ
جوگی که مرده اند از اعضای آنها گوشت و پوست و استخوان که بجمیع موجودات است
بنظر می آمد جوگی چه قسم صفای کامل میابد ای جاکنولک سوای بهکت هیچ چیز
سوکهه نیست از بهکت سری گوبند گوبند روپ شود مثلاً شخصی در دریا افتد کسی بر
ساحل باشد بگوید که دست خود بدست من بده تا ترا ازین بلیه وارهانم او قبول
نکند غرق شود همچنان سری بهگوان در بید انت سخ بهکت او بدین نمود که بجز
بهکت اگر کسی بکوشش هوش نشود یقین که در اندیشه گرفتار باشد پس بهکت
بهتر است از جوگ توهمات زایل نمیشود از بهکت سری تن گوبند روپ میگردد
جاکنولک گفت اگر جوگ نکند نظر به باطن چگونه کشاید بیاس ریشی گفت نظر
بباطن وقتی می کشاید که بهکت کنی و از جوگ باطن تیره میگردد زیرا که چون جوگ
میکند از قیاس عقل همه اندامها نظر کند بجز گوشت و پوست و ریم و خون دیگر چیز
بنظر در نمی آمد چشم باطن آن را گشوده که در دلش خبر سری گوبند نیست این را او دی درشت

میگوید جوگ

سیکویند جوگ حقیقت ماضی و مستقبل عیان کند این کال ورشت اودی درست
آنست که اودی بهگوان را داند ای جاکنولک از جوگ چنیم باطن چگونه ممکن بود
زیرا که آنچه سوای سری کویند دیده شود ترکیبست و هرانکه از درون و بیرون بجهت
شد و بهجن سری کویند نماید و هم دویی از و زایل میشود و نار این روپ بسکر دیپ
بهگت بهتر است جاکنولک خاموش شد و پرانتر گفت ای بتیری نزد بیاس
کسی چون سخن نماید که بیاس خود بید روپ است آیک جاکنولک که تقویت جوگ
سخن نماید چکار کند بیاس گفت ای اهل مجلس بهجن سری کوبند نمائید از سبب
کال وار هید یقین کنید که پدر و مادر و برادر و دوست و دشمن نتیجی یکی سری گوبند است
او را که اندیشه در امورات غیر دل ندهید و همه حواس بهوگ نکنید و بهجن گوبند از
دست ندهید چنانچه چکر و اجانوریست که آتش خوار است چون برمهتاب عاشقست
و شوق او همیشه در دل دارد از بجهت حرارت آتش بر و اثر کرده نمیتواند پس بهجن
نمائید که مکت خواهید شد جاکنولک گفت تا در ترپا نه نشیند سوکهه نمی یابد پس ترپا
بهتر است بیاس گفت تو ترپا میگویی من جاگرت راهم ترپا میدانم زیرا که در بهگت
سری کوبند پرم آنند دیدم اینهمه جاگرت و سپن و سکهپت و ترپا یکی سری کوبند است
آن را که با سری کوبند دوستی است بدیگری کار ندارد خود گوبند روپ است [illegible]

سوال کرد ای پراشر من کیستم خشم یا گوش یا سر یا پا یا خون یا گوشت یا پوست یا
استخوان یا من یا چپ یا انهکار پراشر گفت ای عزیز انهمه از تو ظهور یافته تا که
گوئید کیستی چنانچه درین باب حکایتی از من بشنو یقین کن که تو چه چیزی آغاز
داستان پراشر و تحقیق کردن سروپ خود و جواب یافتن از برهما جیو وقتی
مرا خواهش شد که در برهم لوک بروم و از برهما بپرسم که من کیستم و از سمار چه اگر چگونه
بر کران شوم اندیشیدم که سری برهما خواهد گفت که آب نداری از چه میگذری پس
مرا خجالت روی خواهد داد با خود گفتم که اول آب سمار تحقیق کنم بعد ازان بروم
ای متیری بگو که آب سمار کدام است متیری گفت که همین باسنا آب است پراشر
گفت روپ باسنا چیست متیری گفت روپ او ندیده ام پراشر گفت چیزی که
روپ ندارد از وی چه ترس متیری گفت پس تو بگو پراشر گفت که باز مصمم کردم
که اگر او پرسد گویم همین انهکار آب است خیال کردم که او خواهد گفت اگر انهکار است
ترا چه مطلب خواهم گفت مدعا دارم که ازین درگذرم خواهد گفت انهکار از تست
وی را گذاشتن از من چه میپرسی پس الحال اگر خود گذرم از برهما چه انجا با خود گفتم
که مرا کشتی پیدا می باید کرد خواستم که برای تحصیل کشتی بروم قیاس کردم که هیچکس
کشتی ساخته نخواهد داد مگر همین خواهند گفت که از خود و سوای درگذر پس خود از تن

اما مراتب بیا

زدم آب میباید که درگذرم اما تعجب دیدم که انهکار یک دریا و خود دو سوای دو
کشتی شدند بدو کشتی گذشتن محال است چنانچه یک دریا کشتی هم یک میباید پس
همین یک کشتی است که من نشستیم چون من نشستیم سوار کجاست باز بچار کردم که اگر من
نشستم از کشتی چه مطلب و از عالم چه مدعا خیلی در تعجب شدم و از همه رفتم ای تیری
تو هیچگاه از خواهش جهنده هیچ سری گوشنه نکردی و همین مصمم کردی که چیزی باید
گرفت و چیزی باید گذاشت اما علاج هیکت سری گوشنه نکردی اگر حرف
سری گوشنه بر تو عیان سازند نشنوی و اگر برای مال دنیا بر تو اظهار نمایند خلوت
سازی و از جان و دل بران سعی کنی تا بدست آید پس صحبت سنتان نمود و گفت که
کیستی گفت من برهم روپ ام پرانتر گفت تو کجا و برهم کجا در زنگها آشفته و میگویی که
برهم ام تیری گفت بموقع گفتی اما اگر برهم بوبرن را میگویند و رنگها هم اوست پرانتر
گفت ای بدبخت ترا از کال هراس نیست اینهمه راجه رکهه و دیوه رکهه در ترس
کال اند تیری گفت ترس از کسی وقتی باشد که سوای برهم چیزی تصور نمایم چون
اول و آخر برهم است کال نیز روپ اوست و آنکه چیزی میدهد و بر کسی که میدهد
برهم است پرانتر گفت بعد ازین ترا برهم رکهه خواهم گفت تیری گفت هرچه می
خواهی نامی خواهی نهاد در من نام و روپ نیست پس چگویم پرانتر گفت بطلان

محض مگو در کبر و منی گرفتار و میگویی که از نام و روپ رهیده ام حکایتی با تو میگویم

بشنو و گوش دار تمثیل همدرین معنی که برم او دتیان از نام و روپ چگونه بیخبر میباشند

وقتی در بیابان اتفاقم افتاد در آنوقت در خاطر من آثاری از پراشر نبود و نمیدانستم که

کیستم اگر احدی مرا بنام فریاد میکرد و ندا از من صدایی بر نمی آمد اکثر از بهتیان در انجا

سکونت داشتند چون مرا بانیحال دیدند انگاشتند که مرده است چون از هر طرف فراهم

آوردند و مرا دران انداختند و چوب میسوخت و بیحال نمیشدم و تو در پرورش خود همه تن

گرفتار و میگویی که من از تن گذشته ام چگونه اعتبار نمایم در نیند گور حکایت کیول بیدهیا

بشنو تمثیل همدرین مقاله که بشنیده و داننده یک ذات واحد را چگونه برهم

میدانند هنگامی اودبت را در بیابانی گذر افتاد و اودبت چه بتن روپ نی نی

غلط گفتم خود بخود بود در مقامی که آب چشمه سار در روان شدن صدایی شیو شیو

بگوشش میرساند اودبت پرسید که شیو خود است از گفتن چه مدعا جوابش همی آمد که

شیو است از ینها در گذشته بیشتر روان شد بانگ درختی موی سر شنید گفت

قیاس کرد که ینها و در جنگلم همه شیو است پس موی را بدست گرفته چگونه روان شوم نزدیک

بآن ضلعه شهری بود راجه آنجا یار را بهوانی کالی بخواب آمد برای من نشر آدمی قربان

کن صبحی راجه در شهر منادی کرد که کسی خریطهٔ زر بگیرد و تن خود بفروشد هیچکس قبول نکرد

مضطرب شده

مضطرب شده بداعیه شکار از شهر بیرون آمد در جایی رسید که او دب ایستاده بود
او دید که مردیست قوی هیکل و دلاور نزدیک وی رسید و پرسید تو کیستی گفت
شیوام دانست که نادان و دیوانه است فرمود تا بریسمان ببندند چون بذوق خود
ایستاده بود هرن یعنی آرام نداشت و چون بسته شد شوک یعنی بی آرام نگردید
زیراکه سوای شیو در نظرش نبود و خیال دیگر نداشت دانست که آنکه بسته شده است
شیو است پس درصوم دیوی بر دند راجه گفت مادر و پدر تو کیست گفت شیوا نیست
باز پرسید که ورن و آشرم تو چیست گفت شیو است راجه را تعجب دست داد که درین
ورن و آشرم نیست مرا از کشتن این هیچ گناه نخواهد رسید گفت سر تو برای خشنودی
دیوی از تن جدا میسازم گفت شیو است پس از گلو بریسمان بربستند راجه شمشیر از نیام
کشیده خواست که براند از دا ازصوم دیوی صدائی برآمد و خود نمودار گشت براجه
گفت ای ناقص عقل چنین کس را رنجانیدن که اگر از زبان بگوید من و تو هر دو خاکستر
شویم تا حال نه پنداشتی که برای کشتن آورده هیچ غم برا مونش نگردید چون سخن بانجا
رسیده پرانس بتیری گفت که ای بیر سخن از برم هنسان بر تو گفتم میگویی که در من
نام و روپ نیست اگر همین ساعت گوش و بینی ترا ببرم گویی که برهم نیستم ترا نظر بر جسد
وهمی نهایت دوخته گشته پس لازم که سخن سری گوبنید نما که نرمل شوی نشنو که راجه از کشتن او

در گذشته گفت بر کرده من مبین و عفو فرما آنچه از من بوقوع آمد همه از غفلت بود
او دست گفت ای شیو غیر از تو کیست که ترا عفو فرماید راجه گفت که ای او دست از
نام و روپ چگونه بگذرم او دست گفت تعجب است که هستی خود خواهش گذشتن داری
اما ای راجه همین علاج است که بیراگ نماچه که سوای سری گوبند نیست اگر او است
عالم کجاست و اگر عالم نیست نام و روپ چه بود ای راجه بدانکه نه راج است و نه
رعیت خود بخود یکی شیو است این شبهه را که بخود اندیشیده که منم ترک کن ببین که
چیست بالا از جرم پوشیده و زیرین از گوشت و رگ و خون و استخوان الی غیر
و کار کشنر را میگویی که منم چون عدم شود خویش و اقربا گویند که الحال این را
از خانه بردارید که پریت شده تا که این را نسوزیم طعام بر ما حرام است و آن زن که با وی
همباشرت مشغول بود چون این را بدین حال دید ترسیده افتان و خیزان از و گریخت
و در نصف راه کوزه میشکند که نه من از تو و نه تو از کسی ای متبری آنها که دانسته
قبایل منست انیست که بیان کردم پس ترا لازم که در زندگی از همه کوزه شکستن چون
او را در چوب جا میدهند در دهان او روغن می اندازند که در حین زندگی ما یاد دوست
بودی الحال روغن در دهان تو می اندازیم که زود بسوزی بسپری که پس از و بمانند
در وقت سنکلپ کرم پریت قرار داد ای متبری از بند ار چنین جسد در گذر پیچ نما که همه

او دست میتری

اوست بشتری گفت همان اتهاس سری برهما بگو براشر گفت در برهم لوک رفتم
دیدم که دهمه پرجاپت نشسته بود مرا دید و بخندید و گفت که ای پراشر برای کدام مطلب
آمده گفتم از برای اینکه سروپ را دریابم جوگیان که دران صحبت جا داشتند و گفتند
ای پراشر اگر ترا خواهش است که سروپ را دریابم جوگ نما گفتم میکنم اما کننده جوگ را
ندانستم که کیست اگر او را بشناسم خود بخود جوگ خواهم کرد و جوگیان خاموش شدند
چون بشتر روان شدم سنکادک نشسته بودند مرا دیده گفتند که ای پراشر تعجب است که
برای دیدن سروپ خود آمده درینجا بگو که اگر سروپ است نظر و ناظر و منظور کجاست
گفتم اگر منم خود را خود چرا نمی بینم گفتند خود میگوئی که این دست و پای من و این چشم و
گوش من است خود را چنان چرا نمی بینی اما آنچه در دیدن است محض بطلان و خیال است
و آنکه از نظر برتر است همان ست است هر آنچه در دیدن است همان نادیدن است
زیرا که از انجام و آغاز این او مکت است پس همین روپ ست گفتم اگر همین مکت روپ
ست خواهش که بیابم چرا الحصول نمی انجامد گفتند ای پراشر خواهش و آرزو دامن
دلیل حجب است ترا حجت گویند پس تو که خواهش می نمائی چگونه بحصول انجامد زیرا که از
ذات زنخن آنچه بوجود آمده زنخن است پس ای بشتری تو هم خود را درک کن و بشنو
که از آنها در گذشته نزد بر بها رفتم دیدم که در دهیان خود مشغول بود چون دیده به پیش افتاده

همین در دل کرده نشستم که من کیستم از دهیان برهما صدائی برآمد که شنو اندیشیدم که
شنو کیست در جواب هم خود گفت که اوم با خود گفتم که چون مرا این اراده میشود
که کیستم گفت شنو چون پرسیدم که شنو کیست گفت اوم پس چه پرسم منتظر بودم که کی شود
که برهما از دهیان خود بیدار شود از بهرک ریشی وغیره پرسیدم که برهما کجاست یکی
گفت در وهم دوار مشغول است دیگری گفت هیچ مگو اگر خود است مشغول در جواب باشد
خود بخود است برهما بخندید و گفت ای پسران تعجب است که هستم من و پرانش میگوید
که من کیستم هیچکس هیچ نگفته که شجر از تخم جدا است پس تخم عالم منم و همه از من شده و آمده
تو پرانش میگوئی من کیستم گفتم اگر تو نیی چرا نمیگوئی که منم تو برهما میگوئی و من پرانش میگویم برهما
خاموش شد بسشت ریشی در رسید و همه برخاستند و تعظیم بجا آوردند گفتند که پسر تو
میگوید که من از تخم پدر نیستم و به بین که با برهما چگونه مساوات جواب و سوال میکند
گفت چکنم مدتی این را تلقین نمودم که جوگ نما میگوید که وهم است نمیدانم که مطلب این
چیست اما بد بخت نیست زیرا که از سخن من انحراف دارد من این را مرده انگاشته ام
شما چیزی تعلیم نمائید که براه راست در آید همین گفتند که آنکه نگفته پدر یقین نکرد نگفته
دیگری کی خواهد کرد بهرک ریشی آغاز کرد ای بسشت پرانش نیکبخت است و تو بد بخت چرا
گفتی زیرا که سروپ را دانسته و تو میگوئی جوگ نما تا آتما را دریابی بسشت گفت

پسر من چگونه قبول کند که در صحبت همچو کسان اتفاق او افتاده است میدانستم
که یک پسر من مرده است اما همه را همین منوال دیدم هر که گفت تو مرده ما
زنده ایم برای چه که همه کردار چه جوگ و چه دیگر از شریر بوقوع می آید شریر بیدار است
و تو این را راست دانسته بسشٹ رو به پرابشر کرد دید که با برهما جواب و سوال میکردم
برهما گفت ای بسشٹ رشی تو پرابشر را جوگ چرا تلقین نمیکنی بسشٹ گفت
چکنم قبول ندارد تو پدر منی خبری تو بگو برهما گفت تو چه میگویی و این چه میگوید بسشٹ
گفت من میگویم که باسنا دور کن و جوگ نما من گفتم این میگوید که جوگ نما و من می
پرسم که من کیستم بدون دانست خویش جوگ چگونه نمایم سروپ که اصل است از ان
بیخبر و جوگ و غیره که کارج است اگر نمایم چه مدعا بسشٹ گفت دیدن سروپ از
جوگ میشود از گفتار نیست گفتم ای برهما جیو از همین سخن بسشٹ قبول ندارم که
دروغ میگوید اگر منم کراهنیم بسشٹ گفت اگر دیدن نیست چرا درینجا رسیده و کسی
که من کیستم گفتم برای این میپرسم که انهمه چه خواهند گفت اما دیدم همه دغا باز اندی
برهما جیو بگو من کیستم برهما جیو گفت همین تویی که منم گفتم ای برهما تو کیستی سری برهما گفت
وقتی دانی که براگ کنی چه که نه من ام و نه کسی از من است همه عالم را چون سراب دروغ
و باطل تصور کنی چون سمسار را باطل دانستی تو کجایی و اگر تویی چرا علاج میکنی ای نادان

دیده و می بینی که فلان کس بمرد و میشنوی که سمار باطل است پس آنکه اگیانی است

درین بچیده ای پرانشر دوستی بهمان تماکه ست روبست آمد انکه من پرانشر نیستیم پرسیدم

که انهمه انیت اند و در بیابان میکردند هیچ فهمیده نمیشود که از چه انیت شده اند

اگر این دانسته شود که از گرهست انیت شدند این خود بخود میشود زیرا که زن بماند و

شوهر مرد و شوهر بماند و زن مرد خود بخود انیت است برهما گفت که این سخن بس

دشوار است همه میگویند که خانه را گذاشتن و در بیابان رفتن همین انیت شدنست

اما هیچ انیت نشو که من جدا نیستیم و نه جدا از من است آنکه از وهمه ایهان کناره

گرفت او انیت است سروه تیاگ همین است بگو که من پرانشر نیستیم اگر تو پرانشر نه ای شنید

مراتب که گفته پس کجاست پاپ و پون وقتی است میگوید که منم اگر من نیستیم عیب و

صواب که گوید گفتم ای سری برهما پرانشر نیست تویی و اگر تویی چرا میگویی که من

پرانشر جیو ام برهما گفت اگر من گویم بر بهم هستم پس جیو که گوید جیو و بر بهم من میگویم گفتم اگر

تویی کرم چرا گفتی میمامسا آمده وارد شد گفت هرچه کند همان باید کرم بر دهان است

به برهما جیو نمسکار کرد و گفت این سخن که من میگویم راست است یا دروغ برهما جیو گفت اگر

منم انهم من گفتم دل تنگ آمد و حاضر شد و گفت دروغ میگوئید ما برهم ایم عیان نیست که

گیان و اگیان هر دو کال است و تها ور وخبکم از کال عاجز اند هرچه هست تعین

کالست

به کمال است ای برهما تو بفرما که بموقع گفتم با بجیاب است برهما گفت راست گفتی
گفتم ای برهما جیو اگر تو یی کمال کیست و ازان عاجز کیست برهما گفت اگر گفتم از گفتار
چه وسواس در همه حال خود است دنستیک خاموش شد نیای در رسید و گفت همه
عالم تعلق به اننبر دارد زیرا که کرم تخم است که کمال او را ظهور کرده اما اننبر خواهد نابود
میشود و همه پس اننبر است گفتم آن اننبر کیست گفت همان اننبر است که ازان تو
نمودار شده گفتم پیدا کننده من کسی نیست خود بخود دام نیای گفت تو کجایی گرتا است
ذره ازان آفتاب در تو نمودار شده گفتم راست بگو ذره که ازان در من است
همانست با من چیزی هستم از گفتار تو معلوم شد که یکی من و کسی در من است بید و سنت
میگوید که یکی او دویی سری نا این است نیای گفت همه را خواهم خورد کسی را نخواهم
گذاشت گفتم تو کیستی و کرا خواهی خورد گفت عالم را اننبر عدم خواهد ساخت گفتم عالم
چیست گفت فرع اننبر است گفتم پس چه چیز است گفت چنانچه از آب موج و حباب
گفتم پس تفاوتی نما که چه جدا است گفت همه آب است گفتم پس کرا جدا میگویی گفت
این گرتا نیست جیو است زیرا که برادین است اننبر آنچه خواهد بکند گفتم اگر از اننبر
شده چیست گفت عاجز است گفتم راست عاجز است زیرا که دویی ندارد اما
بگو چیست حقیقت همین جدا است یا سوای اینهمه میگویند که جیو از تن برآید جسد

افتاده ماند پس چو جسد نشده بگو که چو حسیب گفت این کرناست گفتم این
انیز است با دیگر بنای گفت همین ساعت سر ترا جدا میسازم هستی ذرّه و
میگویی آفتابم ترا کشتن واجب آمد زیراکه ذره را با آفتاب چه نسبت گفتم سر نیست
چه چیز را خواهی بُرید بنای رو به برهما آورده گفت ای برهما چون بنای را نشست یا
دروغ برهما گفت راست است ابتدا ابتری آغاز کرد ای بتری تو هم فهمیدی که برهما
راست چرا میگفت همه کردار را خود قرار داده است چگونه چیزی را رد و چیزی را
قبول میکرد گفتم ای برهما راست بگو اگر تو بنای کجاست برهما گفت این مگو اگر
منم بنای هم منم گفتم بنای بر فعل است پس آن کدام فعل است که بر آن بنای خواهی
کرد برهما گفت بنای خود بخود میکنم خاموش شدم با تجلّی آمده وارد شد گفت بید
میگوید آنکه بر نوکر فته جوگ نماید چون ملک است گفتم بر نو سوخته شده است و آنکه نماید یا
بگو که بر تو حسیب جاگنولک گفت از من بر نو برتر است نمیدانم گفتم چیزی که هست آن تلست
آن را که کند گفت جوگی کند گفتم جوگی کیست آنکه بر جسد خاک میمالد یا دیگر چیز جاگنولک
گفت جوگی آنست که ما و منی را سوخته خاکستر ازان بر تن مالیده باشد در خود به پیوندد
گفتم با که پیوندد جاگنولک گفت در گفتن نمی آید وقتی دانی که جوگ کنی گفتم
راست گفتی اما تا جوگ نکرده حسیب گفت من نمیدانم گفتم اگر نمیدانی جوگ چرا

گفتی گفت

گفتی گفت بدون جوگ مکت مینت گفتم علاجی بفرما تا چنان کنم جاگنولگ گفت
اگر تو مرید شوی بر تو اظهار کنم آنچه میگویم قبول کن اگر ترا خواهش است که جوگ کنی
کم خور و کم گو و کم خواب کن چون اینچنین کردی همه اعضا در قید خواهند شد گفتم از
گفتن تو چه حاصل این خورد نخورد نابود است اگر دو سه روزی چیزی نخورم همه اعضا
سست و نابود میگردند و بیکار میشوند اما غضب و غصه زیاده تر میگردد جاگنولگ
گفت برای همین ترا میگفتم میدانستم که تو بیخبری ای نادان از جوگ دل صفا
می پذیرد گفتم این نمیدانستم پس توجه نما و عیان ساز که از جوگ چگونه دل صاف
میشود جاگنولگ گفت در تن پنج پران است پران و اپان و دیان و سمان و اودیان
پران بیرون میرود و همان را در خود میکشد با اپان پیوند چون پران و اپان یکجا شده
آواز اناهد میشنود گفتم این محتاج گفتن نیست خود بخود است که چون باد از نه دوار
راه نیافت یقین که آواز میکند زیرا که در جسد آکاش است چون باد در آکاش جا
نیافت آواز خود بخود در می آید بگو دیگر چه میشود زبان را تینکا نموده امرته میخورد گفتم
راست گفتی اما ای مردمان از گفتار عقل این سالخورده در موه دارد نشنوید و بشنوید
که هرگاه جوگی باد را بخود در میگیرد تنتر چون آتش میگردد و هرگاه از هیچ طرف راه نمی یابد
رو به بالا میکند از گرمی آن تنتر فرو می آید آن را امرت دانسته میخورد پس من نگهه توام

مرا بگو جاکنولک گفت آنکه از خدا رانده باشد با تو سخن نماید من نمیگویم سری برهما
خواهد گفت گفتم کاهی شنیده که شکهه را گور ترک داده باشد باری بگو بعد از ان با که
پیوست جاکنولک گفت چون بدهم دوار میرسد جایی است که شعاع آفتاب
در انجا ظهور است و در انجا سکونت انیتر است جوگ کن تا بر تو عیان شود گفتم
دروغ مگو در انجا ظهور کجاست چون این روپ ظهور شد اما این بگو که آنکه از انشیر
واصل شد کیست جاکنولک گفت من نمیگویم تو بگو برهما گفت ای جوگی غم مخور که جوگ
تو سناس است گفتم دروغ است برهما گفت اگر تو یکی اعتبار نمیکنی دیگران خود معتبر
دانسته اند زیرا که جوگ سناس است تو او دیتی نشدی برهما گفت اگر منم جوگ منم هم
خاموش شدم چون ساعتی گذشت باز سوال کردم که من کیستم برهما گفت ای اشر
نت وانت بچار نما کپل مولی آمده وارد شد گفت از همین مطلب خویش نمیتوانند
رسید نت انت بچار نمینمانید آنکه سروپ را دریافته از سانکهه دریافته گفتم نت چیست و
انت کرا گویند کپل گفت انت نشر است زیرا که از ترگن پیدا شده پیدایش از
انهنکار است پس اینهمه انت پیدا است از کسی که اینهمه پرکاش وارند نت و
سار است او را درک کن و مکت شو گفتم یکی سنت و یکی پاپی است برهما میگوید که یکی
منم پس دو چگونه اعتبار نمایم گفت چون سانکهه محصل میشود سروپ بی تفکر عیان

می بنید گفتم من کیستم گفت تو نوئی بباس رینتی آمده وارد شد چگونه بباس گویی
خود بید روپ برهما را باد بر نام کرد و گفت او دیتی سری نارایین است دیگری
نیست گفتم راست است که یکی نارایین است اما دیگری هم هست بباس گفت در
سری نارایین دیگری کجاست خود بخود واست گفتم اگر دیگری نیست یکی چرا گفتی
بباس گفت اگر یکی نمیگویم سخن جایز نمیشود پس دهان را بر بندم ای براتما از گفتار تو که
این معلوم شد که خاموش باید شد گفتم ای بباس رینتی رتبه سنت بید چه دانندگان را
بید بهگن روپ و سنت از همه وارسته و بزرگ است چیزی بگو چیزی نشنو بباس
خاموش شد ای متیری چون بباس خاموش گشت سری برهما آغاز کرد ای براتما
خود را کلان و بزرگ تصور کرده جیبی چرم و گوشت و خون و استخوان در قید کال
گرفتار کال همه را خورده و خواهد خورد در راج همه عالم مراست و مقدور دارم
که عالم را پیدا کنم و عدم سازم اما ایمان اینهمه ندارم زیرا که میدانم که آخر الامر لقمهٔ کال ام
تو ایمان مکن که براتما بگو کیستی گفتم ای برهما از همه سو آتم قسم است که اگر اتری از
براتما دانسته باشم خود بخود دام تو اتر جامی هستی درک کن در من براتما است وقتی
کلان مهتر باشم و خورد و کهتری هم باشد دانسته ام که برهم است سری برهما گفت
خوب گفتی اما بگو که روپ برهم چیست گفت اینهمه نام و روپ که دیده میشود برهم است

سری برهما گفت آنچه در دیدن است رو بعدم دارد و برهم از فنا آزاد چگونه این را
برهم تصور نماییم گفتم کجاست عدم و گوئی اینهمه بذاتیه قایم است سری برهما گفت آن را
دیده گفتم و دیدن نیست خود بخود است گفت پس همچنین نما گفتم همچنین چیست گفت تو
در انجام خواهش گرفتار و از همچنین میپرسی تا وقتیکه زمان بیراگ تو محصل نشود حلاوت
همچنین چه دانی تو در بندورن و آتشرم آشفته نیک و بد کردار سوکهه سری گوبند را
چگونه ملاحظه کنی راحت همچنین سری گوبند همین است که خود درمیان نباشد زیرا که
سری گوبند سوکهه زاش است ای پرانتر درچینی که تو از همه گاه یکبار رو بمراد گشته رو
بسوی خود کنی همه دیوتاها بلرزه می آیند اول قدم کال بلرزه در آید دویم قدم من
در هراس میشوم که از حکم من آزاد گشته سیوم قدم همه دیوتاها در وهم می شوند چهارم
قدم سری بهگوان خود باستقبال می آید ای منیری سخن برهما شنیده بسیار خوشوقت
شدم صحبت او را غنیمت دانستم باز گفت وقتیکه انکس از همه یکسو گردیده خواهش
دریافت خویش مینماید دل در وسواس خواهد شد که من حه هلاک خواهم شد چرا که چون سر بگویند
در دل جا گرفت من و بد و حب و انهکار بر طرف میشود ای پرانتر تو هم یکقدم درین
راه بنه بگو خود بخود دام سروپ ام گفتم پس میگویم که همه برهم است برهما گفت اگر همه
برهم است ترا چه حاصل شد گفتم چون حب هر جا میرفت و خبری میخواست در آرام

آمد دانست که

آمد دانست که همه سری گویند است سری برهما گفت پس ایچن سری گویند نماو
از خود بگذر گفتم بنما که ایچن چیست گفت ایچن سری گویند این است که سوای او هیچ مگو
و مدان ای نادان وجود انسان در معنی مهرهٔ ختیابن است سری گویند ترا رای
این داد که ازان بماهیت خود پی برده بمن متوصل شوی نکه خود را به بند اراهل ازدست
داده از سروپ خود مایوس مانی از هیچ تو با کهاندی صد آفرین بر آن کس با وجودی
با سری بتن جیو در عداوت بود وقتی که میخورد میگفت که سری گویند است واگر سخن
میکرد میگفت که سری گویند است در نشست و بر خاست بل همه اوقات وی ذکر
سری گرفتن در دلش بود پس عداوت هم اگر کنی در هیکت با من لازم که خداوندانی
کنش اگرچه در عالم ظاهری طریق عداوت پیش گرفته بود اما در باطن دوست بود بر
زیرا که صرفه نکرد و سر داد که من نیستم سری گرتن است اگر تو هم چنین دوستی کنی او هیچ دوست
نیست که از تو نشیند دید گفتم از سخن تو عقل من بدر رفت و یقین کرده ام که یکی
سری گویند است برهما گفت ای سنت سری گویند است من و تو کجاست خود بخود حاضر است
گفتم سری گویند است من نیستم سری برهما گفت اگر تو هستی از ایچن چه مطلب داری گفتم
خود را میدانم شنیده میگویم که جیوام اما نمیدانم که جیو چیست سری برهما گفت میگویی که
خود را میدانم پس جیو و ایشر چگونه قرار دادی اما همان تویی که بهگوان است گفتم

اگر من بهگوان ام خود را چرا نمی‌دانم سری برهما گفت تو خود را چگونه دانی که ذات را
در تو راه نیست چه اگر تویی کرا دانی و کیست که ترا داند پس بگو که خود بخود ام چون
برین یقین شد از آمد و شد و تناسخ جنم خلاص شدی پر اتما تو همه کردار بکن و در همه
کردار سری گوبند ببین و نزا ازان شو از کردار خود خبری مخواه سری گوبند فرموده که در
پوشیدن جنم تامل است و آنکه دمی نخواهند آواز گردیده رو بمن آرد بی تفکر روپ من
میگردد ای پر اتما خبری بتو گفتم مرا خواهش است که حرفی از زبان سری کشن جیو
بشنوم برهما گفت اگر این مدعاست که کشن را ببینی یقین کن که بهگوان خود ذات است
در همین اثنا سری کشن بر گرد سوار در انجا رسیدند و همه مجلس برخاست الا من حرکت
نکرده ام زیرا که من در آنوقت بودم سری کشن نزد برهما آمده و جا گرفت همه دیوتیها
تعریف و ثنا کردند سری کشن آغاز کرد ای برهما من روپ خود ندیده ام بگو کیستم
برهما گفت تو سروپ هستی ترا چگونه گویم که خبر تو نیست سری کشن گفت روپ من پر اتما
این را واهمه شده که من کیستم از مسموع این در تعجب شدم و یقین دانستم که کشن ذات است
برهما گفت ای سروپ کشن تو عبث پر اتما نام نهاده خود هستی و خود میگویی که
کیستم پر اتما کجاست سری کشن بخندید و گفت ای برهما اگر منم پر اتما هم منم ترا پر اتما و من دو
مینماید معلوم میشود که از تو تفاوت دویی نرفته سری برهما گفت تخم عالم تویی و هر چه در

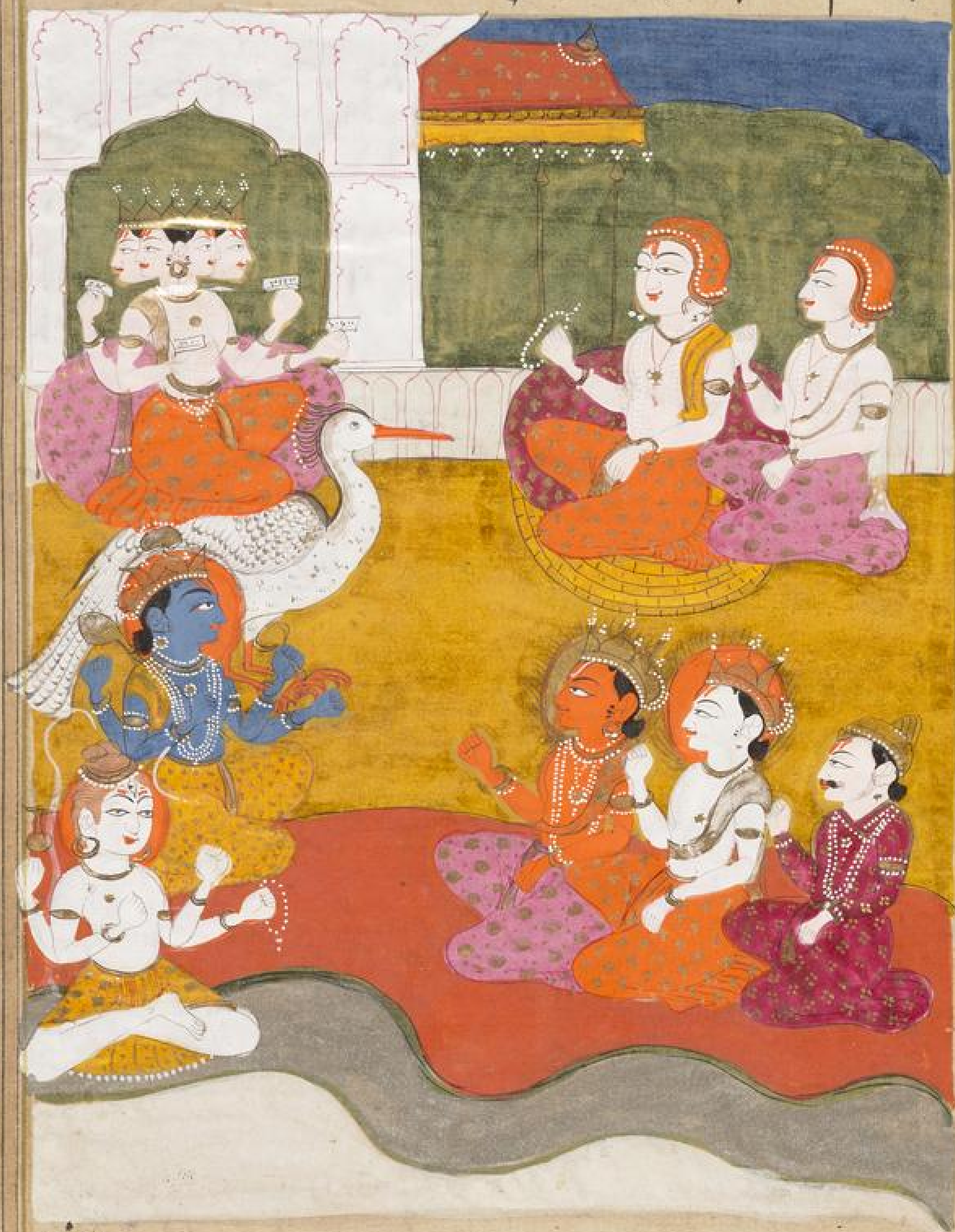
عالم بوجود آمده اصل همه تو بوده پس تفاوت هم از تو میشود نه دیگری بشن را هم
شرم نمی آید بشن گفت شرم وقتی نمایم که غیر در نظر داشته باشم چون همه منم شرم از
که نمایم برهما خاموش شد چون سخن باینجا رسید پراشر بمتیری گفت ای میتری تو
هم سنت هستی چیزی بگو میتری گفت گفتن در صحبت برهما جا داشت زیرا که گویا تری
ترا برهما و بشن شنوا بودند من اگر گویم پراشر گفت مرا بشن بدان و بگو میتری گفت
اینکه بشن فرمود که همه منم در من غیر نیست شرم از چه نمایم پس برهما چرا گفت که در
تو تفاوت است پراشر گفت تو بسیار دانا هستی برهما را جواب نیامد و تو عیب گیر
بشن شدی اما درک کن اگر بشن به برهما گفت سری برهما بود یا دیگری میتری گفت
اگر سری بشن برهما بود بشن را برهما چگونه بنظر در می آمد پراشر گفت نظر و ناظر و منظور
هر سه بگو که چیست میتری گفت آنچه بنظر در می آید نظر است و چیست ناظر و آنکه
منظور هست پراشر گفت این هر سه از که بظهور آمده گفت فاعل کردار همه یکیست
پس معلوم شد که از یکی ظاهر شده اند پراشر گفت ترا نادان باید گفت اگر فاعل
همه کردار یکیست چرا تعرض کردی میتری گفت در گفتن تو تکرار راه نیست چگویم
آنچه خود گوئی و شنوی همان بگو و بشنو پراشر گفت درین چه تفاوت است خود میگویم و
میشنوم ای میتری برهم ستر بشنو چون سری برهما خاموش شد من گفتم ای سری بشن

ترا الجا یعنی شرم نباید که گفتی روپ من براتر است بگو روپ تو چیست
بتن گفت همین روپ من است که سروپ ام گفتم اگر سروپ است
براتر کجاست سری بتن گفت اینهمه کردار از من بوقوع آمده اگر گفتم
چه نقص ترا شرم نمی آید که خود را جدا انگاشته گفتم هیچ مگو خاموش شو
که من او یاسک تو نیستیم او یاسک بتن شیو است من خود را دانسته ام
از تو چه مطلب آنکه سروپ برهمنست ترا امید اند سری بتن گفت
ای براتر هیچ مگو گفتم از کسی شرم ندارم برهما بخندید و گفت ای سری بتن
خود زبخن هستی بجز تو دیگری نیست سری بتن خاموش شد در آن
وقت سری شیو آمده وارد شد چگونه شیو که دران بید واید بهر دو نیست
آغاز کرد ای برهما وای بتن براتر کجا آمده یک من اودیتی ام بتن گفت
اگر همه شیو است بتن گفت اگر همه شیو است بتن نیز شیو است شیو گفت
من اودیتی ام در بتن کجاست بتن و شن را گویند بتن وش کجاست
نرمل ام بتن گفت بتن شیو روپ است آنکه شیو را دانست و همان شیو است
شیو گفت نرمل همچنین زهر خورده ام که ترا از زمان متعلق ساخته فرو برده ام
شیو روپ وقتی شوم که بتن روپ هم باشم در شیو سوای شیو روپ چیزی

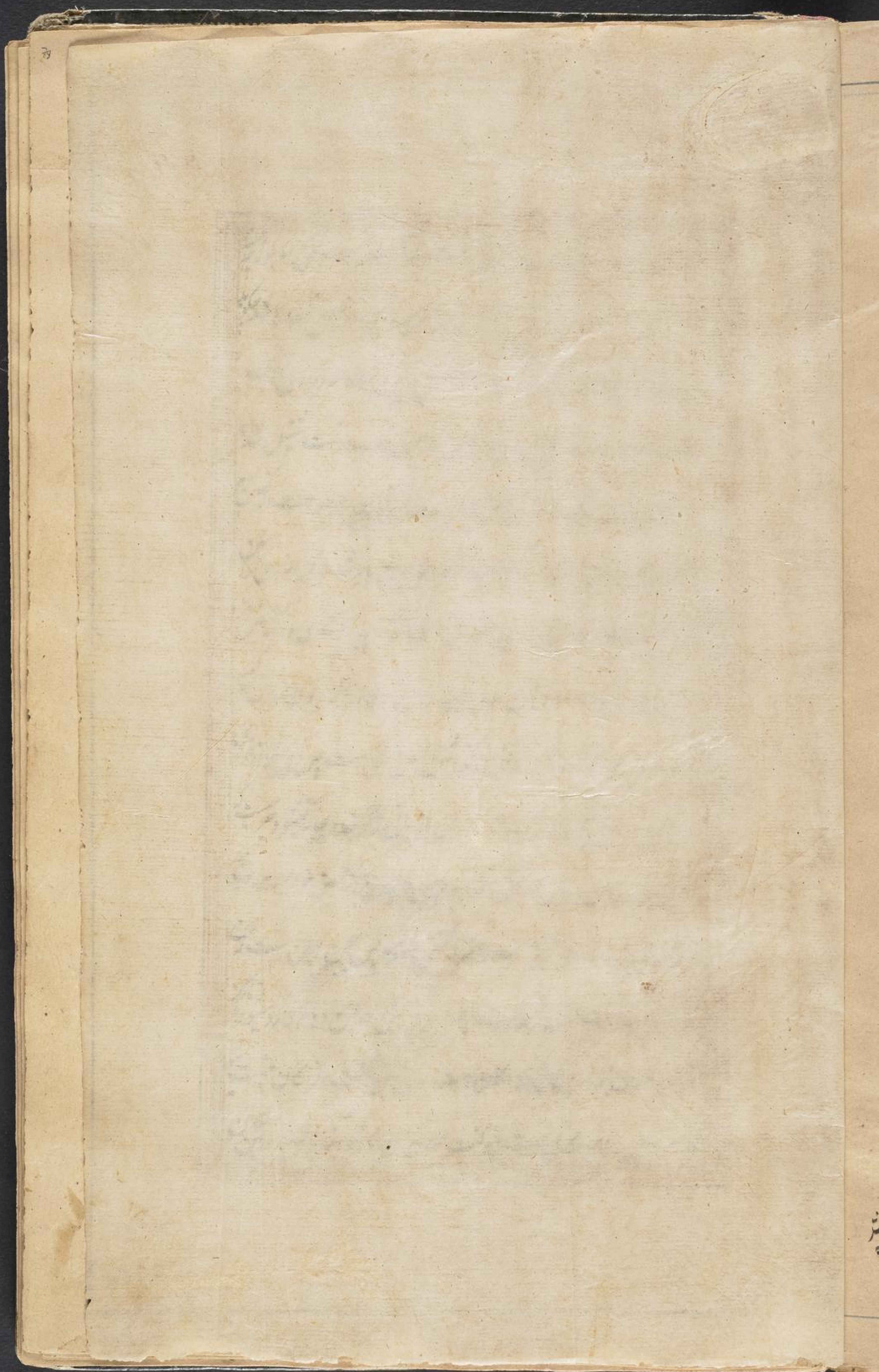
کجاست شیو است

کجاست شیواست سری بشن گفت ای شیو در بشن شیو هیچگاه نیست
شیو آنند را گویند در بشن سوکهه و دوکهه هر دو نیست پراشر گفت ای میتری
تو هم بگو میتری گفت آنچه تو گوئی همان می شنوم پراشر گفت بشن
به شیو و برهما گفت نه شیو و نه بشن منم این اظهر است که آغاز همه برهماست
تا نی بشن و شیو است پس از من در ظهور ند شیو گفت هیچ مگو که برهم است
برهم پورن را گویند و در من پورن و اپورن هر دو نیست زیرا که اپهید و
اپهید وارهیده ام برهما گفت او که از بشن و شیو اتیت است منم کارگ
و کار در من ظهور نیست اینکه گفتم که بشن و شیو از من اند غلط گفتم زیرا که خود
بخود منم شیو گفت ای بشن روپ خود بگو گفت روپ خود بگویم اما میگویم که این همه
که در نمود است همه منم همه میگویند جاگرت برهماست ای شیو روپ تو چیست شیو
گفت روپ و اروپ هر دو در من نیست پس شما خود را در هستی جدا انگاشته اید
و من میگویم که روپ و اروپ منم زیرا که ویکیت و اویکیت یعنی ظاهر و باطن
منم سوکهم و ستهول منم همه بخندیدند و شیو هر دو دست بسته از سری بشن سوال کرد
ای من را خبردار کن و بشنو میتری گفت من کجاست که خبردار کنم ای
گفت چیت را در چیتونی درکش میتری گفت نه من و نه چیت برهم ست بگو

براشر گفت اگر حیث نباشد چگونه میگوئی که برهم سترگو بتری گفت ترا مباحث
هیچکار برهم سترگو پراشر گفت شیو چنین سوال کرد که سری بتن خاموش شد



شیو گفت چرا خاموش شدند جواب بده سری بتن گفت مپرس شیو خاموش شد
چون هردو خاموش شدند سری برهما گفت خاموشی گزیدی دانستی که خاموشی
بهتر است اما در خاموشی انقدر گفتار است که بگفتن نمی آمد و همه عدم نمی پذیرد



[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکه از واهمه رهیده باشد همان خاموش است شیو گفت راست گفتی امّا بگو که چه گفته
شود که عقل نیست آنکه از نشر بر تشتیل است سخن میگوید امّا بگو او که تشتیل نشده باشد چگونه بود
پس از گفتن چه مطلب بشست گفت راست گفتی امّا این است که در اوّل سلوک
سالک را هم لازم آمده که گیان نماید و تعیین کند چون روپ دانست تشتیل شد امّا
بدون بچار گیان حاصل نمیشود پس گفتن هنر است شیو گفت اگر خود است از گفتن چه
مطلب سری بشست گفت اگر بگویم تا چه وقت خاموش باید شد و اگر همین اندری را
گفتار شعار است اگر از سخن مطلب بودی آلت گفتار پیدا نمیشدی و اگر محض از
برای همین سر بگویند است امّا همین سری گویند تراش نماید زیرا که بدون تراش کهه شیو
نیست و گرهن و تیاگ یعنی گرفتن و گذاشتن محض رنجی است پس ای شیو از خودی
بگذر و همین سری بشست نما که از آمد و شد وا رهی از زبانی که گویند و بچار نمیشود حیرت مست که
در دهان نهاده ای یاران خواهش بگذارید و همین نمایند زیرا که محض خوابست و هیچ
نیست همین گویند دریای عمیق سنسار را بمنزله کشتی است پس همین همین است که سخن
نیستم سر بگویند است سری شیو گفت از همین سری بشست در همین دهام دارد میشود اگر همین
شیو نماید ملک میشود زیرا که شیو لامکان است سری بشست گفت اگر مکان نیست شیو
کجاست پس ترا هم مکانی هست شیو گفت مکان من نیز شیو آنند را گویند و همین مکان

شیو است که خود بخود است سری بشن گفت ای سری شیو همین سری بشن نما شیو
گفت همین سری بشن وقتی نمایم که رنجی در خود داشته باشم در من دو کهه و سوکهه هر دو
نیست ای بشن بکهت سری شیو بهتر است اما نما که کهتر کیست سری بشن گفت
کهتر آن است که در من غیر انگاشته سری شیو گفت غیر کیست سری بشن گفت همین
غیر است که هستی بشن و میگویی که بشن نیستم شیو گفت خود میگویی نه دیگری بشن
فرمود ای برادر تو بگو یقین تو چیست گفتم چگویم در تعجب ام یقین در عقل میشود
زیرا که شعار بد سنجی کردن است حال اینکه عقل نیست پس چگویم که کیستم اما آنچه تو گویی
بر همان یقین نمایم بشن گفت بدم زلج واقع شد و گفتم از همین زلج ام که دگ آتشم
و از لباس تن مبرا ام شرم از که نمایم ای بشن روپ تو چیست گفت روپ تن شیو است
گفتم ای شیو روپ تو چیست گفت روپ من بشن است زیرا که نه شیو و نه بشن است
یکی سروپ یعنی خود بخود ام ای متیری دران صحبت همان یقین شد که سوای آنما
دیگری نیست بگو ترا هم اثری پدیدار شد یا نه بلی تو هم یکتین شو چرا که سری بهگوان مایا موه
او تار گرفته است مبادا یکتین نشوی او ترا بکشد متیری گفت من نیستم چه شوم تو بگو که
یکتین چون شوم و کرا گویند برادر گفت همین یکتین است که از همه مراتب وارسته است و
از لباس سوکهه تهیل عریان است و منیر کیفیت تو از همه بزرگ تر بنظر می آیی

گویا نانی برهماهستی پرانسر گفت دوی و یکانگی را در من بازنیست خود بخود دام برهماو
بین را من پیدا کرده ام اما اگر تو اتیت شوی پرم سوکهه تبو حاصل شود و خواهش نابود
گردد از همه یکسو شده اتیت شو متیری گفت دیگر علاج نمیدانم مگر بیراگ کنم پس طریق
بنما پرانسر گفت صد آفرین که ترا خواهش نشده زود شو لباس از بدن بزمین انداز
موی سر و ریش بتراش که همه گویند که پرانسر متیری چنان او بدین کرده که اتیت شده
برابر پرم سد گویند که از توجه تو من نیز نامور شوم اما اگر کسی از بیراگی بپرسد که از کدام درجه
بیراگ کرده و راک درجه گرفته میگوید که از گرهست تیاگ نموده در سری بهگوان آ
گرفتم اگر پرسیده شود که وصال سری گوبند چیست میگوید که بهکت باید کرد و چون سوال
کرده اند که بهکت چیست میگوید که رام نام بهجن باید کرد پس ای متیری بسیار ترک کرده
نام بهجن نما و در دل تصور کن که ای بهگوان نام تو بر زبان می رانم مرا در عالم صوری
پرم سد گویند و پوجای من بسیار شود و بعد عدم وجود در سرگه یعنی بهشت جا دهد که
با اسیران انجا مباشرت کنم پس این همه اتیتان که سر تراشند و موی گذارند مبنی محض برای
همین سیاح شده اند ترا نیز لازم آنست که همچو اتیت شوی و آنچه منتر دهرم بیراگ است
من تو تلقین میکنم یکی بید منتر است ثانی شاستر منتر هر دو را یقین خواهی نمود که بلی
راست خواهد بود اما اگر بگویم که آتمه بهکت دریاب و خود را درک کن که من کیستم گنگ شوی

و در حیرت آیی ای نادان در ظاهری همه پوچ و بی حساب است و از دل برآگین و
آنچه بهوک پرلوک و پرلوک است از هر دو برتر شو و آنچه بنظر می آید بدانکه نهکانه خوا نیست
و دمی بیش نیست متری گفت که دندکال که بس زورآور است و برای محافظت
خود میخواهم که ایمن شوم و تو طریقی نشان نمیدهی پراشر گفت ایمن شو و هیچ منما
که حفظ تو درین است متری گفت اگر از عهدهٔ اینکار بر نمی آیی پس بهکت بهگوان
بگو که از آن پریم حاصل شود و در بهگوان واصل شوم از سمار که سه روپ است یک
ساعتست در گذرم پراشر گفت همین بهکت است که آتمه را بهگوت روپ بدان و همه
نفوس متلون که طرح شده یک گویند تصور کن که همه اوست چون این در تو
یقین شود از ترس کال ایمن شوی از آنکه واهمهٔ کال عدم پذیرفته سوکهه او بکدام زبان
ادا کرده شود ترس کال اینقدر وهم ناکست اگر کسی را کسی گوید فلان روز خواهی مرد
پیشتر از رسیدن مرگ زندگانی بر و تلخ میشود از آنکه این واهمه دور شد اگر بخواب
میرود گویند است و اگر سخن میکند گویند است زیرا که آنند روپ آتمه را دریافته بس جائیکه
نشسته نشسته اگر میرود میرود و اگر گریه میکند میکند و اگر میخندد میخندد چراکه همه خبر را بر خود گوارا
کرده اما این آنند سوکهه وقتی بحصول انجامد که یقین راسخ داند که آتما پورن است از
آسیب شوک نکند از راحت خوشوقت نگردد و خود را از جسد جدا انگارد و قتیکه روح

لطیفه از جسد

لطیف را از جسد جدا دانست و بس ور آرام آید و از آلایش رسمی مبرا گردید همان
شکن است ای متیری تا کی این اندری و نت وگن راز است خواهی دانست
نظر کن که اینهمه از تو نمودار گشته و گرنه کجاست خود نام نهاده و خود در ان گرفتار
شده اینهمه فرق نیک و بد ترا ازین روست که بماهیت خود پی نبرده و خود را جسد
قرار داده ازین در دوکهه وسوکهه گرفتار گشته ای نادان نیکو ببین که جز تو کجاست
چون پرده وهمی عدم یافت خود بخود عیان است ای متیری اینهمه گفتن من درباره
تو بیجاست چراکه ترا یقین نیست پس کسی را که یقین نباشد هر چند که با و گفته میشود
چه حاصل هر اموری که نبوا و بدین میکنم فایده نمی بخشد بعد ازین ترا هیچ نخواهم گفت سخن
من او دیتی است راحت آن را رساند که او دیتی است کسی که چون سگ در جیفه
گرفتار باشد او را چه فیض دهد متیری گفت اتهاس بگو براشر گفت ترا از اتهاس چه
مطلب چراکه در خودی گرفتاری من ابله فریب نیستم که یقین تو در امور غیر مصمم باشد
و ترا اوپدیش کنم من چه میگویم که نه من و نه تو و نه این عالم یکی آتماست متیری گفت
میگویی که من نمیگویم و میگویی که براشر گفت تا امروز بکسی نگفته ام زیرا که مراد وی در
نظر نیست این تصور نما که آنانکه پی بمطلب برده هستند خاموش شدند همین نکته نیست
که آنها گفته اند و ترا یقین نشد که همه میگویند که شناختن کسی را از ماهیت مطلع نمیسازند

درست است زیرا که گفتن آنها محض برای این است که بشنود و تصدیق کند و الا
این نهان نکرده اند که خاموش شدند آنچه نهان است گفته اند و تو یقین نکردی
همین پوشیده نیست و بید و سنت و اشکاف میگویند که او دیدنی ما راین است چون
اعتماد نمی نمایند عیب بر سنت و بید عیب می نهند و آنچه بید و سنت میگویند همه
راست است ای میتری شل سری برهما عارفی نباشد به سری بشن میگوید که نیم بس
کجا نهان کرده اگر نهان میکرد و نمیگفت و بر همه کس یقین است که گفته سری برهما است
او میگوید و یقین ندارد از همین نهان است و هم ازین نهان است اگر فقط یکی ذات
بهگوت است دانست را در وجه گنجایش بس بچن سری گویند نماکه جز او موجود نیست وجود
انسان که در معنی جنتامن است بتو میسر شد و قدر او ندانستی و از سمار بکذشتی ترا
شرم نمی آید بدانکه مدار کار بر دم است چون دم در گذشت همه چیز را که از خود تخیل کرده
هنگامه خواب خواهد شد تا توئی از خوردن و پوشیدن اندیشه مکن و خوشوقت باش بند
بچن سری گویند نماکه سری گوبند است و اگر از خواهش سیر شده نمیتوانی همین کی
راجه عالم وفات یافت و از اشیای خود با خود چه برد و آن براج و رعیت بر جا
بماند و خود بدر رفت پس از پندار سهل که خاطر نشین تو گشته دست بردار و از همه آرزوها
پاس ندیر و لی وا همه بچن گویند نماکه انجام کارت با سری گوبند است آنچه قسمت تو است

نه بهیچ چیز میل و تغیر

بهیچوجه مبدل و تغییر نمی پذیرد و اگر خواهش کنی همانست و اگر نکنی همان است
پس ترا از جنبتا چه مطلب مدار حد بر قسمت است ترا چکار که در خواهش کوشش این
نمایی قسمت برای وجود است او هیچگاه جنبتا نگردد تو چرا بیهوده میکنی پس ای واهمه
شنو و بچن گوینده ما که زندگانی دمی بیش نیست دمی که میرود باز این امید نیست
که درون آید با نه برین یقین نداری و میگوئی که بیراگ میکنم ای متیری تو
چنان بیراگ کن که سوای سری گوبند مبین و مدان متیری گفت که من چگونه
بچن نمایم که من و بُد و چت و اهنکار سد راه من شده اند بر انتر گفت محض ناکهندی
بنظر می آیی و هیچگاه من ترا الکد کوب نکرده که بچن منما تو که از من و بُد و چت در ترس
شده بکوروپ من و چت حیثیت متیری گفت روپ او ندیده ام بر انتر بخندید و گفت
از همین باکهندی میگویم خبری که از وروپ ندیده چگونه سد راه شده اند اما بدان
که سنکلپ و بکلپ روپ نیست زیرا که سنکلپ و بکلپ میکند برهمان اهنکار را
میکار و پس از سنکلپ و بکلپ در گذر خود بخود سرنگونید است بدان که از آغاز
برهما تا مورچه ضعیف یکی اودیتی آتماست ای متیری بوجوهات تو گفتم تا حال خود
در خود منصف نشوی و سر بگریبان تامل نکنی من چکار کنم تمثیل همدرین معنی سالک
تا آنکه منصف حال خود نشود از کردار خود بهره نمی بیند چنانچه ریاضت کشیز

از بیوقوفی خود از دیدار بهگوان محروم ماند در ایام پیشین زنارداری بود هزار

سال ریاضت سری بشن نموده سری گوبند بر و مهربان شده خود برو نمودار گشت و

گفت ای برهمن در من و خود تفاوتی مدان اینهمه شداید و ریاضت که تو میکنی

بمن نمیرسد زیراکه درون و بیرون منم مرا از خود و خود را از من تصور نموده دان

و خندان با بشن برهمن در دل قیاس کرد که شنیده ام که هرگاه کسی در بهجن بسر میگویند

مشغول میشود دیوتاها بجنبان سیفر(؟) مایند که بروید و این را ازین وادی بار آرید

بسری بشن گفت که ای جن من نادان نیستم که از فریب تو از یقین خود برگردم

از جایی که آمده برو والا از آتش جوگ ترا خواهم سوخت سری بشن بخندید و گفت

تا خود از کردار خود برنگردی یعنی منصف حال خود نشوی گفتن من چه فایده

کند پس ازنظر پنهان گردید ای متبری خود را بجو و درک کن که مفتاح فتح باب

خود خودی است داستان سوال لچ از پدر که بر بهست آ در دانست بر وب

یعنی آتما درین داستان سوال و جواب جانوران که در معنی عین بر وب بودند

هنگامی لچ از پدر خود که بر بهست آ سوال نمود که ای پدر در ظاهری چنانچه باید

از همه طاق ام اما این نمیدانم که من کیستم بر بهست گفت ای پسر نادر سوالی نمودی

بشنو که تو چه کسی اینهمه عالم از تو نور آگین است فنا و زوال نداری از مور ضعیف تا

فیل مست در همه یکسانی

فیل مست در همه یکسانی چنین سوپرکاس تراگویند در بنیاب بر بهاجیو همه سترکمن گفتیج
بود گوش کن آغازست سنگ رنیده ها نهکامی سارسوت بهجنی بازن خود
گنبان او بدین مینود و میگفت ای روپ من اینهمه تعینات گوناگون که در
نظر است سربسر فانی بدان سراب آب نماست که در چشم تحقیق اعتباری ندارد
وآن از احساس نظر برون و در دلیل عقل نمیگنجد یقین کن که هر چه هست اوست
سارسوت گفت ای خداوند میگویی که آنچه بچشم مشاهده میشود باطل است و چیزی که از
ملاحظهٔ عین و شمار نفس دور باشد بر وی یقین چگونه میشود سارسوت گفت ای روپ
من یقین وقتی می شود که نظر بر اصل حقیقت افتد سارسوتی گفت اصل چیست و
کیست سارسوت گفت همانست که میگوید چیست و کیست سارسوتی گفت او که
میگوید منم اما خود را میدانم کیستم سارسوت گفت ست چت آنند روپ است سارسوتی
بخندید و گفت ای ستعقل اینهمه علامات که در من و اصل ساخته دوی آمیز است
زیرا که ست آنوقت باشد که است هم باشد چت آنوقت گویند که جد هم تواند بود آنند
آنزمان باشد که درد را قرار دهد و من از نهار هیده ام باری بگو که روپ من چیست در
آنوقت گهرد واهن سری بتن آمده وارد شد و گفت که در همه موجودات یک بتن
موجود است غیری در میان مینبت سارسوت گفت ای گهرد هیچ مگو که دوی ثابت

میشود اگر سری نبن خلص است موجودات موجودگی است این رازن من اعتبار
نخواهد نمود گرد گفت زن تو از سروپ خود محروم و مایوس است بکناکی وقتی است
که دوئی است چون سروپ است یکی و دوگی است ای سارسوت کسی که سری
بتن بزبان میخوانند گویا در معنی قاتل سری نتن است زیرا که خواندن از شلوک سهوا ست
چون سهوی در میان باشد نخواندن چه رسد پس یکی او دوئی است سارسوت گفت ای
گرد چون همه سری نتن است اگر خود را خود بخود خواند چه قصور و نیز اگر این خلقت تمام او
سهو سازند یقین که در گرفتاری علامات نفسانی گرفتار شود گرد گفت گفتن من
برای انهما نیست که اگیانی اند آنکه رمزی از گیان دانسته باشند محض برای او ست سارسوت
گفت تا حال نظر در دوئی داری چون تعینات بدیهی دیده میشود صرف نبن است و
غیری در میان نیست عارف کجا و کدام جاهل هیهات از اصل حقیقت محروم و
در لطافت و کثافت گرفتار مانده هم در آنوقت کاک بهسند در رسید و گفت از آغاز
برهما تا موری یکی رام موجود است گرد سوال کرد اگر یک رام است تو کیستی کاک بهسند گفت
من داس کنکر او یم کبهر گفت پس رام پورن نند چون اول و اوسط و آخر رام است
تو که از جهالت و غفلت خود را داس قرار داده حبیبی و کجائی اگر درون و بیرون
نیز رام است و غیر او در هر شه سرا موجود نیست پس خیال خام نخته که منم مگر معنی لا موجود الا هو

نفهمیده کاک بهسند

نفهمیده کاک بهسند از مسموع این سخن عجیب تفکر فرو برد و تفحص کرد فی الواقع چیزی که
پندار کرده ام نیستم گفت ای گرو رام مرا گویند زیرا که اکهند و اودیتی واقع شده ام
در اگیان محض گرفتار بودم که من کاک بهسندام گرو گفت اینک من رفته بخدمت
سری بشن اظهار میکنم که کاک بهسند سر از اطاعت تو بر داشته میگوید که من پربرام ام
کاک بهسند گفت آنچه پنداشته ام تفاوتی ندارد اما به بشن گفتن چه مناسب در آن
اثنا بشن و اهن سری برهما در رسید و گفت برهم اسمی یعنی منم برهم بهسند گفت ای گرو
برهمن که بشن چه میگوید که منم برهم اگر من هم گفته باشم که بشن روپ ام چه بیم بی تفکر خود بخود
بشن است گرو گفت اگر رو بروی خداوند تو بشن انکار میکند که من نگفته ام و من بر آن
شهادت دهم در آنوقت چه کار کنی کاک بهسند گفت گویم که ای سری بشن تو از من ظهور
یافته هم درین سخن بودند که مور یعنی طاوس در رسید اما چگونه موری که در هر موی او بر تو یعنی
اوم است اظهار در کتب مفاخره بیاکرن رنو او مکار را گویند که تفسیر بشن چون نقش بر طاوس
همین گفته که در جمیع موجودات جلوه ظهور منست خود بذات خویش مظهرم بهسند گفت ای
مور هیچ مگو که همه رام روپ است مور گفت بگو که رام در کدام جای نیست کاک بهسند گفت
رام در روم روم یعنی در هر موی من است و ظهور دارد مور گفت درینمعنی تو درستی رام است
بلکه تو از رام فوق تری گرو در سخن آمده گفت ای مور رام یکی است تو او را ثلاثه ساختی

در بارگاه احدیت نظر و ناظر و منظور هر سه را بار نیست طاوس گفت ای گرد تو از
سر و پا خود ما بوسی چون همین را است ثلاثه نیز اوست ای گرد چیز یکه از آن تمام شهود و نمود یافته
محض آن تمام است نه دیگر از ذات خاک آنچه از قبیل کوزه و کاسه و غیره نمودار شود او را
خاک باید گفت خاک بر فرق آن کوته اندیش که عالم را جدا داند کاک هبسند بار دیگر
سوال کرد ای طاوس رام یگانه است نه ثلاثه مور بخندید و گفت چنانچه در قوم انسان
کسیف زین مردم چندال است همچنان در جنس جانوران زاغ است ای بی شعور
خود گم کرده چون همه رام است از یک و دو چگویم مور گفت که لازم آنست که تمام هر دو
مرید شوید در همان اثنا کلنگ آمده گفت ای مور تا بر تو نگذاری یعنی از نرگن نگذری
بخوف تو آرام محصل و میسر نخواهد شد بر تو منقسم است به ثلاثه سالک و راجس و تامس از
راجس برهما که پیدایش عالم میشود و از سالک سری بشن است پرورش نمایند و از تامس
سری رودر است که فنا می پذیرد و ده اندری و من و بد و چت و اهنکار از راجس پیدا
شده چهار ده دیوتا که بر هر یکی ازین ده اندری و چهار انتهکرن یکی بر یکی قادر است
از سالک ظهور یافتند پنج تت از تامس نمودار گردیده اصل یعنی من و بد و چت و اهنکار
انهمه همان بر تو است اما در حقیقت محض سراب است تا از صفحهٔ خاطر عدم نه پذیرد انهمه
سو کهه که فوق تر از بر تو است چگونه حاصل شود مور گفت کسیکه از لباس معرفت

عوراند خواهست

عور اند خواهش ترک پرتو بنمایند چنانچه سراب دیده آب تصور نمود خواست که لب از
من بر آرد که ازان در گذرد همچنان ترک کردن است که هست منیت نماست و
ذره بوجود خویش نیست پس چه چیز است که ترک مناسب آید چون بیرون است
چه چیز است که ازان در گذرم و آن حبیب که آن را بدست آرم ظاهر بین که در مجرای
من پرتو ظهر است از من قیام دارد چون از من است منم اگر منم ترک و اخذ در
من غفلت است بار دیگر کلنگ سوال کرد که میگویی که واحدم و تیز مینمایی که در هر موی
من پرتو است پس درین معنی واحد نشدی از همین در وهم افتاده آنکه ذات است گفت
ترا اعتبار نخواهد کرد مور گفت که ای کلنگ تو از آن تماما یوسی که دانسته مور گفتی والا نظر
کن که آنچه میگوید خود میگوید سارسوت گفت ای مور اگر تو از آن تمام محروم نیستی ترا چگونه
نمود آمد که کلنگ گفت ازین دانسته میشود که تو از آن تماما یوسی و سروپ را نه دانسته اگر
سروپ خود میدانستی چرا آنچه رهست گفتی سارسوت گفته خاموش شد گر و گفت ای
هنس تو بگو که روپ خود حبیب دیده یا نه اگر دیده هم بگو اگر ندیده هم بگو هنس گفت ای
گور معلوم شد که از آن تماما یوسی ای نادان دیدن و نادیدن محض گفتن است اگر
منم در من حبیب آن را دیده ام یا ندیده ام زیرا که دیدن بی ثلاثه نمیشود آنکه از غفلت
خواهش دیدن سروپ دارد اول ثنی را مصمم نماید و بعد ازان نظر پیدا میشود

پس در آن ناظر آمد در مقامیکه گنجایش احد نباشد ثلاثه از کجا بوجود آمد تا دیده شود
گرد آغاز کرد سخن من بگوش دار هش گفت گوش ندارم بگو گرد گفت زبان ندارم
میگویم اگر منم ثلاثه نیز منم هش گفت اگر منم هر سه نیست چراکه از دویی و یگانگی وارسته ام
در معنی بیگویند بار این نار این است و دو و یک گفتن از غفلت است هر دو خاموش
شدند کلنک آغاز کرد که ای مور من مرید تو میشوم خبری تلقین نما که در آغاز یعنی
او مکار نباشد مور گفت هیچ تلقین نمایم که تو نمانی کلنک گفت اگر من نمانم هر سه
عالم نخواهد ماند اوپدیش نرمان بکن که از شنیدن آن از بند و مکهت وارهم مور گفت همه
سنتان سخن من بشنوید گفتند که در من گفتن و شنیدن هر دو نیست اما بگو مور گفت
خبری نمیگویم و میگویم و گوش دارید که نرمان اوپدیش نمایم که همه یکسر فنا پذیر شوید
گفتند که اوپدیش وا اوپدیشا نیست کلنک گفت که ای مور تو مرید من نشو زیراکه نرمان
اوپدیش نمیایم مور گفت که در من مان و نرمان هر دو نیست خود بخود دام نمسکار بما است و
این هر سه عالم بما نمسکار میکنند و در تمام عالم موجودات ما یکتا ایم و روز و شب ماییم
انسان و فرشته و دیوتا ماییم همه دیدار ماست برهما و رودر و دهرمراج از ما ظهور یافته
همدرین بودند که جگوی جگوا آمده در رسید جگوا گفت من هرچه می بینم فنا پذیر است
پس نمسکار من بمن است همه گفتند جگوا رو بفنا دارد نمسکار بما است پرانسر گفت ای

میتری نمکار

میتری نمسکار سنتان این است و این سخن شنیده کچ بهبدر گفت ای بهبت چگونه
سنت بودند که چنین نمسکار کردند بر بهبت گفت ای پسر همچو بگو آنها نشانیه ورب
سنت بودند آنچه گفتند راست بود انیکه چگوا گفت همه رو نقشا دارند و هم همه جهت
بدانکه پنج ست و اندری و انتته کرن وغیره از مجموعه اینها آرایش چهتر یعنی تنزرعیا نست
که رونقشا دارد و انیکه گفت یعنی چهترک ام چهترک آنرا گویند که از وا نهمه در حرکت و
قیام اند انیکه گفتند که چگوا هنیت ما ایم چهترک را برداشته بهیج روپ نمسکار کردند زیرا که
اگر چهتر عدم شد چهترک کجاست بهیچ روپ رسیده بودند ای کچ این گفتار در گفتن
نمیگنجد نشنبوکه چگوا چه گفت که ای عزیزان چگوی ببینید که همین و کار روپ است و من
نرو کارم چون چگوی برکرت است من پورکهه روپ ام آرایش چهره عالم بهسبب اتصال
همین است و من اگر ی وسرپ بیاپی و ست حیت آنند برهم روپ ام چون برکرت را
در خود لین کنم عدم می پذیرد و یک ادویتی خود بخود پاپدار میمانم زیرا که نرآنتری ام و
فنا بمن از کسی هنیت و شما بگوئید که پرکرت دارید یا نه پرندها گفته اند ای چگوا اگر توی
پرکرت یعنی ما بانیت اگر ما باست تو نیستی زیرا که بدیکمیت خواه پرکرت باید گفت خواه
پورکهه چگوا گفت در احدیت سخن را راه هنیت برای این پرکرت را با خود همراه گرفته ام
همه گفتند که تو از آتمه درمانده تا حال نظر در ما یا داری چگوا گفت راست است که من

از آنهمه درمانده ام رسیدن در آنها از دوئی است پس در من یافتن هنیت تماماً آنهمه را
دریافته اند از مسموع این همه خاموش شدند چون جکوا دید که همه خاموش شدند گفت
مریدمن شنوید پرندها گفتند که در مقامیکه یافت آتما هنیت پیر و مرید کجا گنجایش دارد جکوا
گفت آنچه در گفتار است از من است پس فعلی که در من بظهور آمده باشد مرا از وچه قید
هنس گفت سخن من بشنو که در آن سخن هنیت چون سخن هنیت من و تو کجاست لازم
که تو اول جکوا را تیاگ نما و من هنس را ترک دهم و بعد از آن بگفتار آییم زیرا که چون
از وجود وا رهیم براحت صرف دریابیم جکوا گفت تو بگو من هنس نیستم چون هنس نیست
جکوا خود بخود بماند هنس گفت من نیستم جکوا گفت هرچه می بینم دیدار منست هنس گفت
من ناظر توام ترا شرم نمی آید که روبروی من همچو میگویی اگر سروب آتما همه کجاست و
چیست همه چرا میگویی بگو من اودیتی ام جکوا گفت اگر منم از همه گفتن چه مضایقه از
گفتار بقید نیستم سارسوت گفت تو از آتما مایوسی چرا میگویی که از گفتن در قید نیستم تا
حال نظر از قید و آزادی برنداشته جکوا گفت عدیم المثال واقع شده ام و تو میگویی
که قید و آزادی در تو مینماید پس تحقیق شد که ترا از اجولی و هم مینماید من سوای خود
ندیده ام سارسوت گفت ای جکوا تو برمنی آنچه گفتی بی انتها و انجام است اما چون
بهینایی تعرض بکه داری طاوس گفت هردو مرید من شنوید برای انکه همه ظهور

منست در من

منست در من چکو او سار سوت و مور هر سه نیست همه منم سخن زمان من نشنوید و
در دل جا دهید که پرم آنند شما حاصل آید که از مایی و توبی وا رهید و هیچ روپ
مپوندید همه گفتند ای طاوس در ما دل و آنند هر دو نیست همین زمان است هنس گفت
زمان من نشنوید و مکت شوید همه گفتند که در ما بند و مکت هر دو بار ندارد قایم بذات
خود بخود دایم و این بگفتند و خاموش شدند هیچ طاقت نماند که سخن نمایند بجز از آن سال
هیچکس سخن نگفت و ندانستند که ساعتی گذشته یا نه دران اثنا کوکلا آمده وارد شد و
گفت که در مجلس آتمه رتن ها آمده ام مرا هیچکس نمی بیند که کیستم دانسته اند که همین خاموشی
نجات است اما نفهمیدند که گفتن و خاموشی هر دو انهکار است کلنگ گفت ای کوکلا
در تقابل تو من سخن نمی‌آیم لیکن تو که پنداشته که من کوکلا ام ترک ده و من کلنگ را
میگذارم کوکلا گفت در من ترک و اخذ هر دو نیست از من چه سوال است که در گزینم و
تیاگ آن بردارم چون دل تو درین امورات گرفتار است آتمه سوکهه بر تو چگونه
میسر شود معلوم شد که تو از آتما ماوری کلنگ گفت تا از آتما ماوری نشود سروپ چگونه
گردد بگو ای کوکلا تو کیستی کوکلا گفت همانم که میگویید کیستی همه دیدار منست در من دیدار
نیست همه گفتند ای کوکلا حرفی از آتما باز گو کوکلا گفت اگر شما دیده اید بگویید در
من گفتن نیست عیان ببینید که آتما چه سوکهه دارد همه خاموش شدند کوکلا گفت بر منم ام

هنس گفت ای کوکلا در تو نکهه و گور چگونه پدید ار گشت کوکلا گفت اگر منم کور و نکهه
هم منم از من چه جداست مور گفت من مرید تو میشوم اما در اول سلوک ترا نابود خواهم
ساخت کوکلا گفت همه تماشای منست هنس گفت چگوییم اما بی سخن میگویم گوش
ندارم و می شنوم و چشم نیست و چنینا مینمایم بدبینیت و یقین میکنم پس چگوییم که
گفتن و نشنیدن هر دو نیست من و می شنوم هر چه بنظر است ناظر و منظور منم کوکلا
گفت که باد سوبر کاسن است اگر سوای باد است بگوئید سارسوت گفت چون
کوران چه میگویی اگر منم باد کجاست کوکلا گفت این منم باد میگوید سوای باد کیست
که بگوید و بشنود مور بسخن آمد و گفت اگر بخواب میروی و دزد آید اشیا گرفته میرود اگر
باد چنین است چرا مانع نمیشود کوکلا گفت آمدن و رفتن از باد است و در باد دوی
نیست که دزد را دیده مانع آید مور گفت باد جداست کوکلا گفت جد باد میگوید سارسوت
گفت باد از آکاس بظهور می آید کوکلا گفت آکاس هم باد میگوید اگر باد نباشد آکاس
چگوید باد چنین است هر که باد را داند سروپ بر و حاصل میشود گرد گفت بید میگوید ٥
باد جداست کوکلا گفت پس سخن من راست شد و بید و پوران باد گفته نه دیگری باد
خود بخود است همه در حیرت شدند و همه گفتند که در آتمه سوکهه استغال داشتیم این
کوکلای باد روی از کجا وارد شد به بینید همه را در تعجب انداخته گفتند سخن تو قبول نداریم

گفت من یکی تیرام

گفت من یکی او دیتی ام غیر از من کیست که سخن من قبول دارد اما اگر شما هم سخن از زبر
در شنید برهم یقین میدانستید چرا التعجب رو نمیمود باد خود بخود است چرا در حیرت می
شدید چیزی که سوای باد خیال کرده اید بردارید تا راحت دریافت باد شمار و
دید مور بخندید و بال کشاده بسخن در آمد ای کوکلا و عالم سکهبت باد کجاست کوکلا
گفت سوای پران خبر از سکهبت که داد مور گفت در توریا که محل اقامت
انتیر است باد کجاست کوکلا گفت توریا باد میگوید هنس گفت برهما میگوید که پران
از من بظهور آمده نیز سمرت شاهد است پران و اندری از انتیر بوجود آمده است و
انتیر همین آتماست پس همه آتماست کوکلا گفت خوب گفتی که پران از نارائن بوجود
آمده نیز این هم پران است همه در غضب شدند و گفتند سخن دور از مناسبت بی مناسبت
نمیشناسی کوکلا گفت سخن مناسبت و نامناسبت از باد است من باد خود بخود ام
مور گفت است که کاهی ست منیود کوکلا گفت من ست ام انت سکهبت دارم اگر
خواهم دروغ را راست سازم بگوئید که ما همه باد ایم مور گفت خبر بگیر محض گفتن است
سقدار او چقدر بوده باشد گفت باد است خاموشی چیست هنس گفت سری برهما
میگوید باد نیز برکاش است یعنی فعل است و فاعل او منم کوکلا گفت هم برهما گفته که
باد است هنس گفت حد را با جستن چه نسبت میدهی کوکلا گفت حد و جستن را هر دو باد

بظهور آورده سارسوت گفت ای سارسوتی باید که گفتن تو در دریافت آتما
همچو ثابت باشد که کوکلا دریاد کرده بید و شاستر سنت همه میگوید که باد جدا است
هیچ نیست او از یقین خود تجاوز ندارد کوکلا گفت چگونه میگویی که بید و شاستر میگوید
همان گفتار درک کن که میگوید گفتن از باد است پس بید و شاستر همه باد است
باد سوبرکاش واحد است درهمین گفتگو بودند که جل کورکت جانورانی آبی آمده وارد
شد گفت در وقتی که همه عالم در خود میکشد در انتیر باد کجا بود کوکلا گفت انتیر باد است
خود را خود در خود میکشد جل کورکن گفت از اجهای انتیر عالم بوجود آمده و اصل همه
شی اوست پس باد هم از و نمودار گشته چنانچه از بورکهه برکرت و من و بد و اهنکار
هویدا گشته همان من و بد و اهنکار ثلاثه گشته آرایش دنیا نمود چون من و بد و اهنکار
نبود باد کجا داشت کوکلا گفت که اهنکار باد میگوید گفت در برکرت باد کجاست
کوکلا گفت غیر از باد برکرت که گفت در یقین من بورکهه نیز باد است آنرا که برهم
میگوید نیز باد است همه در تعجب شدند گروه گفت در برهم باد کجاست کوکلا گفت در
برهم روپ ندارد باد نیز اروپ است ای عزیزان هیچ اندیشه منمایید که همه باد است
چون همه باد است چه بینیم خاموش شدند گروه کاک بهسند گفت تو میگویی من
هزاران سال بهکت نمودم الحال جواب کوکلا بگو بهسند کاک گفت من در مجلس

انشتیان آمده ام عقل در من نمانده بدون عقل نمیشود پس چه میگویم اما شما اعتقاد
انشتیان اگر جواب داده نمیتواند من چه مقدور دارم گوکلا گفت جواب من بدهید
والا امر غیر از صفحه خاطر نشوید و در جوگ نه پیوندند من جوگی ام هنس گفت تو مذهب
گرفته تعجب است در بی مذهبان پایدار تواند بود چرا که مذهب تعلق تشریر دارد چون
تشریر عدم شد مذهب کجاست وقتی که من جوگ میکنم جوگ میشود والا اعتقادی
ندارد گوکلا گفت جوگ پیوست شدن بچیزی پس پیوست از باد است در اعتقاد
باد روپ است همه گفتند الحال ترا میکشیم بعد ازان از تو میپرسم که کجاست گوکلا گفت باد را
هیچکس کشته نمیتواند اگر از تن بدر رفت در تن دیگر کجاست باد سوپرکاش است هنس
گفت ای فصول این عالم برهم روپ است باد کجاست گفت درین معنی باد اقامت
گرفته زیرا که برهم پورن واروپ را گویند پس پورن واروپ باد است باهم همه مشورت
کردند که نزد برهما رفته انفصال این مقدمه باید کرد هر چه او گوید روا باشد گوکلا گفت چون
نزد برهما برویم او در رعایت شما بگوید منظور نخواهم داشت همه گفتند هر چه بشنود از برهما
شنود برهسپت بیچ آغاز کرد ای پسر همه در نزد برهما در برهم لوک رفتند که سوال کرد
ای پدر از آنجا که کسی ادای سخن او کرده نتوانست چگونه عارف بودند برهسپت گفت
تجربه یقین را همین ثمر است اگر خواهد دروغ را براستی کند پس نزد برهما رفتند و دندوت

کردند برهما حقیقت آنها را دریافت نمود چون از تر حاجی بودند به نسبت طلبی خود

گفت که جواب و سوال اینها را نشنو که چه میگویند از پرندها پرسید که ای پسران

بشن من بچه سبب آمدید گفتند ما یقین داریم که سوای آتما دیگری نیست و گوکلا

میگوید که همه باد است تو نیکو میدانی آنچه گویی همان روا باشد برهما گفت خبری گفتگوی و

جواب و سوال در میان آرید بعد ازان جواب شما داده خواهد شد مهش گفت دانستم

که همه منم اینهمه ظهور منست کرد گفت تو همه را برکاش و ظهور مینمایی اما من ترا ناظرام

مور گفت برهم منم ای برهما سخن من بشنو چه که منم کلنک گفت من ترا در پرواز آورده‌ام

دنتهود و عبودیت در من نیست و همه منم برهما خندید و مرغ وغیره میران حور را گفت

نشنوید که اینها چه میگویند و شما همین دانسته اید که ما پیدایش عالم مینماییم اما آتمه بجای

ندارید از همه شما بزرگان و کلانان انجماعه ظاهر بهتر اند ای پرندها صد آفرین بر شماها

کلنک گفت ای برهما جیو در تو شما ندیده ام همه را تو پیدا کرده و از تو بوجود اند و پس

نیک و بد چرا میگویی هر چه میکنی تویی برهما خندید و پرسید کیستی کلنک گفت من

آتما که برهما و بشن و مهیش ازان ظهور یافته زیرا که این هر سه دیوتا از پرنواند و ابرن

ترکن مایاست و آن مایا همین جسد است و من جسد را ناظرام برهما از شنیدن سخن

کلنک بسیار خوشدل شد و گفت همین بمن نمسکار است که مرا از ترکن و مایا و جسدیت و

سوبرکاش دیوی حراکر

سوبرکاشن دیدی چراکه هرسه کن محض گفتن است والا منم ازگر در پرسید خبری گراز
سری نتن نشنیده بگو گرو گفت ای سری برهما همه نتن است طاوس گفت نتن را
من بظهور آورده ام همه گفتند ای برهما باد سوبرکاشن است یا پرپرکاشن برهما گفت
باد پرپرکاشن است اما گوکلا او باده گرفته است ومیخواهد که باد درجه راستی پذیرد اما در
حقیقت هیچ نیست از آنها نمود آمده اند گوکلا هردو بر هوا برداشته فریاد کرد و گفت
ای برهما تو امروز کلالی را کذاشته و یکمنا کردی درین او باده کجاست برهما توئی و
همه درجات را خود قرار داده برهما گفت در غضب مشو بچار نما که باد از چه رو خود
بخود است گوکلا گفت من دانسته ام که خود بخود فریاد میکوید اگر باد نباشد که گوید پس همه
باد است ای برهما بر گفتار بید یقین کن برهما گفت بید همین میکوید که اینهمه از
آغاز ستر تا ناخن با نارائن است ویران واندزی ها وگن از سری نارائن نمودار
شده ماضی و مستقبل و حال اوست پس باد چه باشد گوکلا گفت تو انیز هستی و
همه کردار ازل است اگر بران هیچ است کردار تو همه پوچ شده آنچه میگوئی بران
از سری نارائن بوجود آمده درین معنی نیز باد مقرر شد چراکه در اصل و فرع چه تفاوت است
اگر بران از سری نارائن شده سری نارائن نیز بران است تو که در بید میگوئی بران
از من بظهور آمده بگو تو رست هستی یا دروغ برهما گفت از بران کردار مینیو دلیکن

بران وکردار محض گفتن است چون فقط منم هر دو نیست کوکلا گفت انهمه مجلس
دروغ میگویند هرگاه کلان وسردار همه چنین میگوید خوز دان چگونه نگویند ای برهما اگر
اگری هستی روپ خود بگو سری برهما گفت کسی که از روپ خود بخبر است اگر باد
بگویی چه فایده دارد وآنکه دیده باشد گفتن برای او چه حاصل کوکلا گفت همین سخنست
ای برهما اگر تویی سروپ راکه دید وکه ندید ودر حقیقت دیدن بی علاقه نمیشود چون ٥
منم هر سه عالم کی است برهما برخاست وگفت جواب تو از من نمیشود نزد سری بشن
برویم همه باتفاق در دریای شیر که محل اقامت سری بشن است رسیدند وثنا آغاز
کردند که ای بهگوان اصل همه اشیا تویی واگری روپ هستی کوکلا گفت که ثنای ات
من نشنوید آغاز کرد که ای سری بشن تو از من ظهور یافته واین چتر بهوج وسنکهه وچکر و
گدا و بدم از من ظهور یافته ودر من آمد ورفت نیست اما ترا اگر نمسکار میکنیم چه که نه این
برهما ونه بشن ونه این پرندها منم روپ خود را نمسکار میکنیم همچو او اهن منمایم که در آن
او اهن وترک نیست منش گفت ای کوکلا این تعریف نیست تو همچو بگو کوکلا گفت
تو تا حال در اگیان هستی همین سخن منما که برهما سوای تو استاده است سری بشن می آید
الحال تعریف وهجوه بگذار سور گفت من او اهن نمینمایم که نه کسی طالب است او نه مطلوب و
نه کسی می آید ومیرود ونمسکار من همین است ای سری بشن بیا چگونه آمدن تو است که

در و آمد و نشد بنیت کلنگ آغاز کرد که نه هنس و نه کوکلا و نه بشن و نه سور و نه برهما و نه
رود در همه منم پس روپ خود را خود طلب میکنم بمجرد این چنانچه آفتاب از مشرق
طلوع میکند سری بشن دیو از دریا تشریف فرمودند و پرسیدند که ای برندها بگوئید که
شما کیستید کوکلا گفت من چنین و سوبرکاس و ظهور تو از من است وای سری بشن ترا
شرم نمی آید که میپرسی که شما کیستید وجود عنصری خود جدا ست و آنها از سخن دور کدام
کس ترا جواب دهد که انیست سری بشن گفت باری بگوئید که سوال شما حسب کلنگ
گفت خود جواب دادی باز چه پرسیم آغاز پرسیدی شما کیستید چون از روپ خود مایوسی
از تو چه پرسیده شود الحال در شیولوک میرویم شنیده بودیم که بیدانت دربار سری
بشن است اما بیدانت کجا محض سراب است بشن گفت من انیرم و انت سکهمیت دارم
انهمه برندها و سری برهما بهرچه کار آمده اید گفتند بگو باد و سوبرکاس است یا فعل سری بشن
گفت باد فعل است همه خوشوقت شدند کوکلا گفت باین شعور خود را انیر قرار دادی
باد از چه راه فعل است بشن فرمود هرقسمی که تو گوئی من نیز همان گویم کوکلا گفت الحال
انیر شدی بگو که باد فاعل است سری بشن گفت چیزی که دروغ باشد چگونه راست توان
گفت کوکلا گفت دروغ چرا میگوئی آنچه راست است بفرما بشن گفت نهکام سکرنه وجود
از بام می افتد باد کجاست کوکلا گفت درین صحبت روز هم شب است اگر کسی گوید که کوزه

شکست وهو اعدم شد چون اعتبار توان نمود پس اگر وجود عدم گردید چه شد باد در جا است

سری بشن فرمود انکیس در من لین میشود پس در من باد کجاست زنجن ام کوکلا گفت

این کس که در تو لین میشود بشن گفت این امش من است چنانچه از ذات آفتاب

ذره است کوکلا گفت ای بهگوت خود را پاره پاره ساختی اکهند نشدی اگر این نسبت

روپ او چیست بشن گفت چنانچه من اروپ ام امش من نیز اروپ است کوکلا گفت

پس آنکه اروپ است باد است در همین معنی باد سوپرکاش است بشن گفت که هر گاه

پنج مهابوت رونق می پذیرد باد کجا میباشد کوکلا گفت چگونه فنا میشود سری بشن

فرمود که پنج مهابوت از من وجود وانهکار بوجود آمده و باز در انهکار لین خواهد شد

کوکلا گفت اگر عناصر در انهکار لین شد باد جای نرفت اگر عدم میشد باز نمودار نمیگشت

سری بشن گفت در پورکهه باد است اینهمه جلوه پرکرت است کوکلا گفت پرکرت از چه رو

دارد بشن گفت از من بظهور آمده کوکلا گفت ظهور تو از چیست گفت من خود بخود ام ٥

کوکلا گفت دروغ مگو این خود بخود باد میگوید پس از باد پرکاش داری سری بشن و

برهما با جماعه پرندها همه در شیولوک رفتند همه پرندها مشورت کردند که کوکلا را باید کشت

چراکه در دهرم شاستر مرقوم است که اگر از یک کس هیچ بسیار کسان آزار رسد او را کشتن

واجب است کوکلا گفت ای بشن پرندها میگویند که کوکلا را میکشیم اگر من کشته شدم هرچه

عالم خواهد ماند نه تو سری نبن بخندید و گفت این را گمشید نزد شیو رفتند لیکن پیش
شیو کسی نمسکار نکرد همه گفتند که روپ ما را نمسکار است شیو گفت نه این همه و نه من
و منم همه خاموش شدند شیو بطرف پرندها دید و از سری نبن پرسید که ای روپ من
آنچه تماشاست سری نبن گفت که همه دانی تو راز همه بر تو آشکار است همه گفتند
ای شیو تو بشکل روپ هستی کوکلا گفت ای شیو همه پرندها سری برها و نبن را میلا شد و
من ترا میدانم پیش تو آمده ام چرا که تو هم او پاسک باد هستی من باد را سو پرکاش
میدانم لیک تو بگو سری شیو گفت اول چیزی رد و بدل با یکدیگر نمانید تا فی جواب شما
داده خواهد شد هنس گفت همه دیدار روپ منست طاوس گفت از روپ و از روپ
هردو مبرا ام کلنگ گفت اینهمه مریدمن اند سری شیو از گفتار اینها در مراقبه فرو رفت
کوکلا گفت باد سو پرکاش است سری شیو از دهیان برآمد و گفت آفرین بر کوکلا که
از استقامتش دروغ بر راستی کشید اما ای کوکلا خود منصف باش و تفحص کن که باد از
کتم عدم بوجود آمده اینهمه که می بینی سنت اند و روپ تواند به تصدیعه ایشان روادار
مشو کوکلا خاموش شد چون سخن بانجا رسید بر سهبت بکج آغاز کرد که ای پسر یقین
چنین و هیچو میباید آنکه قدر گفته خود ندانست و بران استقامت ننمود آنچه میگوید همه
پوچ و آنچه بشنود عبث است اول سلوک شنیدن و بران یقین کردن است چون

در خود ثابت نباشد از گفت و شنود چه فایده ازینجا که میگوید من ناظر مراتب برهم
پدم و از برهم برترم اما برین گفتگو استوار نیست چرا که شنیده میگوید بجا بر خود این حلاوت را
نیافته پس ای کج تو همه سری بشن تصور کن که اینهمه موجودات چه تنها و رو چه جنگم همه
اوست اگر کسی بنا بر قسمت بر وجود تو آزار رساند آن را نیز سری بشن تصور کن کج
سوال کرد ای پدر اگر همه سری بشن است آزار بکه میرسد و که میرسد برهسپت گفت سری
بشن میرسد و به سری بشن میرسد اگرچه در سروپ او دویی را بار نیست که همچو گفته شود اما
بجهت امتحان اینکس آزار میرسد که آیا بر گفته خود ثابت است یا نه پس ای پسر تو هم برهم نشنیچی
نمایم کدام ازین دهیان غافل مباش اگر وجود عدم شود از استقامت خود نباید گذشت
جسد را نیز برهم تصور کن کج گفت ای پدر وجود عنصری در حد عدم ایستاده است چگونه
برهم خیال نمایم برهسپت گفت چون ترا بر گفته من یقین نیست مقصود تو از کجا بحصول
انجامد اگرچه فی الحقیقت چنانچه تو میگویی همچنین است که وجود و رن شکر است او هم از
پا افتادن است اما چون تر برا از برهم دانستی و رن و آتش هم در تو نخواهد ماند و از نیل آر بدری
و پیری خواهی گذشت چون بدانستن برهم اینهمه علامات را زایل شد تر بر نیز نخواهد
ماند خلص برهم خواهد شد این او بدین را در دل جای ده کج گفت خبری تب و ریاضت
بگو برهسپت گفت ای پسر همین ریاضت است که جسد و تت و اندری را برهم تصور کن که

برتر ازین ریاضتی

برتر ازین ریاضتی نیست چرا که کمال تپ و ریاضت شناخت ذات است چون
بذات پیوستی ریاضتی نماند که نکردی پس ای پسر از ابهام توام بد بگذر و ورت بد
در آن که گفت سنتان میگویند که از ترک مراتب ذره کی خورشید میشود اما بذات
خورشید می پیوند و چنانچه قطره دریا شده نمیتوانند اگر آب توان گفت توان گفت
جا دارد و تو میگویی قطره کی بگذارد و دریا شود برهمت گفت آنچه گفتن است درین
وجوهات گرفتار میشود توام بد و ت بد و اس بد هر سه مرا محض گفتن است و این
گفتن از شخص است که گفت اگر انیز انیت با هیچ نمود سنتان چرا گفتند برهمت بخندید و
گفت ای پسر برای یقین تو گفته اند که مگر باین قیاس خود را دریابد والا هر سه مراتب
هیچ است اگر سه میشود او یا ده میشود لیکن محض گفتن است که گفت ای پدر همه
سنتان که تفریق نمودند و سه نوع گفتند بگو که دیده گفتند و یا شنیده عیان نمودند گفت
ای پسر اعتبار بکن که همه شنیده میگویند سوای خود کیست که تا دو سه گفته میشود
که گفت مرا تعجب رو داده بگفته شما آنچه سنتان گفتند پوچ برآمد از صحبت اینها چه حاصل
برهمت گفت ای پسر سنتان را ترک منما این عالم حدوث که بر اگیانیان دریای
عمیق است صحبت اینمردم کشتی است پس چگونه ترک میکنی از صحبت اینها سوی بحار
یعنی دانستن خود حاصل میشود چون بجا رسند سنت و اسنت کی است پس صحبت

اینها غنیمت انکار کی گفت از حقیقت آن برندها باز بگو بعد خاموشی این هر سه
دیوانا چه گفتند برهسپت گفت ای پسر حکویم که یقین نداری کی گفت در صحبت تو
مرا عقل نمانده یقین که کند بشنو که من نزاد و پاده ام و آتمه سروپ ام و اگر فی از
دهرم نیز زیرکه طفلی و جوانی و پیری و مردن است مبرا ام نه در من روز است و نه
شب چرا که طلوع و غروب ندارم و سروپ خود دانسته ام که دایما بیک حالست و
پس برهسپت بگو اگر کویی نشنو شنیدن در من نیست و کوینده نیست از که نشنوم اما
می شنوم برهسپت گفت صحبت من ترا بهره بخشیده که خود را سوختی و خودبندی و خود
کفتی برهسپت بشنو که همه بیک زبان آغاز کردند که هرچه هست مائیم و هست و نیست
در ما نیست کلنک گفت اگر هست و نیست در ما نیست او پاده شد گفتند او پاده
نیز مائیم چرا که همه مائیم غنی و گدا مائیم و باپ و پون مائیم و هست و نیست مائیم و روز و
شب مائیم و کرتا و اکرتا مائیم و بهوک و بهوکتا مائیم همچو گفتن را او پاده بان کارن
میکویند چنانچه زمین با کوه یکی نیست کارن است که فعل را از فاعل جدا
میکویند چنانچه کلال با کوزه کوکلا گفت همه شما چنانچه کوزه خالی در آب انداخته
شود و شور نماید و فریاد میکند آنکه معمور است چه کوید همه گفتند که اینقدر سخنان که
گفته اند مگر آنها بورن نبودند کوکلا گفت سخنان نادان محض اند چرا که همین دانستن

ترک دوئی است زیرا که سنت آنجهت است چون خواهش ندارند چه گویند برچه گفتن را است
خواهش است همه گفتند که کسی آبِ کام است سخن میگوید یا نه کلنگ گفت آب کام
میگوید اما آنکه ناظر اوست چگوید مور گفت که این سه دیو تا کر سری تن و سری برهما و سری
مهادیو است آب کام اند که اگر کسی گوید که شتر شکم است این دروغ چرا که جدا است
حکم سنگ و کلوخ دارد او را مدعا و خواهش چه کار و آنها از وجود پاک است او را نیز مدعا
کاری نباشد درین معنی همه آب کام است چون شتر رواتما هر دو بخواهش و آب کام اند
پس خواهش در کیست کلنگ گفت خواهش خلاصهٔ نفس است و نفس باطل است پس آنچه
از باطل بفعل آید نیز باطل است سری شیو گفت ای کلنگ مادر و پدر تو کیست
گفت خود مادر و خود پدر و خود پسرم غیری در من نیست شیو گفت گورو تو کیست گفت
من خود گورو خود شکهه ام شیو گفت این علم از که آموختی کلنگ گفت چون وجود علیم و خود
علم است از که آموزم که خود بخود دانم ای شیو همه روپ منست شیو گفت ذات تو چیست
گفت خود ذات ام از ذات چگویم شیو گفت ذات او باده است و تو نیز او باده و
صافی کلنگ گفت ای شیو اینقدر سخن که گفتی محض گفتن بوده یا بوده نیز باشد شیو گفت
نی نی محض گفتن است گفت پس چه وسواس از گفتن بقید نمی آیم شیو به سری تن
گفت کلنگ به بین که چه میگوید سری تن گفت ای سری شیو این همه را هیچ میکنند

میکنند چراکه در آغاز گیان ما تنها پرنو است و از پرتو هرسه دیوتا ست پس کجاست
اینها را فرزند خود بدان خود بخود داند سری گفت من هرسه عالم را لقمه ساخته ام لیکن
از کسی که اهنکار شده دور باشد مر القمه میسازد ای سری بشن درین باب اتهاسی
بشنو تمثیل بر این معنی که جوگیشران آتمه بین که از برهما تا مور لقمه اینهاست یعنی
بذات حق میشوند چنانچه راجه بهرتهه بیک دم به سروپ پیوسته لقمه او شدند پس
کال باو نماند وقتی راجه بود بهرتهه نام که از و بهرتهه کهند شده راج خود به پسران خود
سپرده خود برای ریاضت بصحرا رفت و دید که چندی در تپ و چندی در جپ و
چندی در دهیان مشغول بودند یک سنت را دید که آتم بچار مینمود و با سه چهار کس مواد
میکرد که نه من و نه شما و نه این هرسه عالم یکی چیتن سری تن است بهرتهه نزد او رفته هر دو
دست با ادب بسته آغاز کرد مرا ازین بچار که عالم هیچ و بیدار است براگ حاصل شده ٥
و در پناه تو آمده ام مرا گنیان اوپدیش کن چراکه گنیان اگر بوسیله براگ حاصل میشود
در اندک فرصت ذهن نشین خاطر میگردد و پندار ما و منی زود برمیخیزد سنت گفت
همین گنیان است که یک سری بشن بدان راجه این را شنیده در قیاس درآمد که
آنچه سنت میگوید بموقع و بجاست که همه سری بشن است چون همه اوست من کیستم
با خود اندیشید که مگر من هم بشن ام اما هیچو نسبت بشن را من دانسته ام نمیدانم که من کیستم

بازسوال کرد

باز سوال کرد که ای سنت وهم مراد و ر سار بشن اس من دانسته ام بگو که من کیستم سنت گفت
تو برهم هستی این سخن را باز تفحص کرده بخدمت سنت رسید گفت چنانچه بشن را دانستم
همچنان برهم را لیکن از خود باخبر نیستم که من چه کسم همه مراتب را می بینم و میدانم از دانستن
خود مایوسم توجه کن و عیان نما که من کیستم سنت گفت چون ترا گیان حاصل شده
خاموش شو که بشن این سخن نیست این هر سه مراتب که برهم و جیو و ایشر نامیده میشود
محض گفتنی است و در بشنگهه گفتن نیست این سخن شنیده بهرتهه در سروپ لین شد ای
سری بشن وقتی دهرم راج کال را فرستاده که بهرتهه را بیارد کال بموجب فرموده دهرم راج
نزد بهرتهه آمده دید که درون و بیرون سری بهگوان است بهرتهه بنام هم بشنت کال
در تحیر ماند که من کدام کس را از بشن رهانم نزد دهرم راج رجوع سازم برگشت و نزد دهرم راج
رسید و گفت که همه سنتان را نگبش که مردم را از چنگال ما برهانند خود نزد بهرتهه رفتم و از و
نشانی نیافتم که گرفته بیش تو رجوع سازم دهرم راج و جم کنکر هر دو پیش من آمدند و گفتند که
بهرتهه از چنگال ما بدر رفته و آب و دانه از وجود او خبری نمانده بگو چکنم سری شیو گفت
ای سری بشن من نزد راجه آمدم و دیدم که میگفت که همه منم اما از ابهمان نیز میگفت من
گفتم ای راجه صد آفرین بر تو که در سروپ خود پیوستی اما بگو کیستی جواب نداد باز سوال کردم
هم خبری نگفت دهرم راج را گفتم که در اینجا بهرتهه نمانده باز پرسیدم ای راجه تو کیستی جواب داد

که ای شیو تعجب است شیو خود است و میپرسد که کیست سوای تو کیست که ترا بگوید مگر دانسته
که من بهرتهه ام درینجا بهرتهه نیست بهرتهه را کال نخورد و من کال را خورده ام چونکه بینیت
بگمان رویم گفتم من نزد تو آمده ام چیزی بمواد نما بهرتهه گفت دور و نزدیک در من
پس چگویم که بذات قایم و خود بخود ام ای شن کسانیکه از اهنکار و خودبینی گذشته باشند
آنها را چگونه عدم سازم سری شن این اتهاس را شنیده آغاز کرد که ای سری شیو پروردن
عالم تعلق بمن دارد اما آنها بکه بی خواهش و آپ کام اند مرا می پرورند دریاب
اتهاسی از من بشنو **اتهاس پسر راجه که شب و روز در یاد سری بهگوان مشغول بود**
رسیدن بسروپ وقتی راجه بود پسری داشت که از آغاز طفولیت چه در نشست و برخاست
و چه در خواب و بیداری و چه در خوردن و آشامیدن همه اوقات سری شن سری
شن میگفت و از فرط پریم رقص میکرد روزی پدر بن گفت که ای پسر وقتی که جسد را
پدرود کنم و راج که خواهد کرد همه وقت شن شن گفتن و چون جن در پی او دویدن چه فایده
اگر کسی را دو سه مرتبه تکرار یاد آری بر غضب میشود تو که شب و روز نام او بر زبان میرانی
چه مگر او بغضب نمی آید پسر گفت ای پدر بهمین واسطه او نیز است که هر چند نام او زیاده
گرفته شود خوشوقت میگردد و مدتی برین نمط گذشته پدر او ودیعت حیات نمود او
بحالتی که بود تجاوز نکرد راج برهم خورد ای سری شیو من پیش او حاضر شدم گفتم ای پسر

راج نما و پرداخت راج من خواهم کرد بسر گفت مرا از تو هم خواهشی نمانده تا براج
چه رسد سوای تو کدام چیز بهتر است که ترا گذارم و آن را بگیرم راج چون چنین دانستم
چنان حالت بر آن وارد شد که در بیابان ها سیر کردن گرفت و همین میگفت که همه
تن است و من هم تن ام شبی در بیابانی رسید که آنجا مرده میسوخت و گفت آتش هم
تن است من هم تن ام مرده هم تن است هم در آن وقت پسر انوسیا دتاتری اودیت
که روپ من است بر سر او وارد شد پرسید که درین وقت کیستی گفت داس سری تن ام
اودیت گفت او عجب سوامی و تو عجب سیوک که تا حال از کسافت نگذشتی او
ترا ازین اوپاده نتوانست خلاص نمود او گفت اگر همه سری تن است تو هم تن هستی بگو که
ازین اوپاده چون رهم اودیت گفت اگر دانسته همه تن است پس تو کیستی که خود را اداس
قرار میدهی بگو من تن ام از همه گفتار در وهم گشته که من بهکت ام سری تن را دیدگام
ازین غنی مکت نخواهی شد چرا که تن را دیدی و در خود ندانستی از دیدن او چه فایده‌ای
راجه این وجود باطل و بیدار است چون از پا افتد به ثلاثه منقسم شود اگر کسی بخورد سرکین
خواهد شد اگر افتاده ماند بد بو گردد و اگر سوخت خاکستر شد تر بر خود را همین دانسته و دوستی
قالب بگذار و درست حیث آنند که روپ تو است در آن وارد شو اگر تو این را نگذاری
این ترا خواهد گذاشت بهتر آنست که خود تو بگذاری ای راجه این قالب را چون خوانده

مانند حباب تصور کن و آنکه گیانی است هیچگاه باین الفت ندارد پس محبت این
بگذار که محض دیدن است هنگامیکه از با افتد عناصر در عناصر لین میشود و انکس که
از سروپ اصلی خود محروم مانده مکرر می میرد و به تناسخ جنم گرفتار میشود راجه گفت ای
اودیت مرا از شریر پراگ دست داده و گیان اودیت کن اودیت گفت از
نام و روپ بگذر و خود راست روپ بدان که هرچه هست توئی راجه گفت چون
انچنین است چرا در وهم گرفتار باشم من سروپ را دانسته ام که منم اودیت گفت اگر
دیدن و ندیدن در تو نماند سروپ بتو حاصل نشد چرا که از توجه جدا است که او را دیده یا
دانسته اگر تو بی گرامی بینی و گرا میدانی راجه در سروپ لین شد ای شیو در آن وقت من
رفتم و گفتم که شریر را بمن تسلیم کن که پرورش این نمایم راجه گفت ای سری بتن پرورش تو
من بنمایم چرا که تو از من پرکاش داری او بگفت آتما میگویند در تعجب ماندم که این راجه را
چه رو داده که داس داس گفته خوش شد پرسیدم که روپ تو چیست گفت روپ من توئی
اگر تفاوت در تست من انهیدم ای سری شیو من بمقام خویش رفتم پس آنها که آنت کام اند
مرا بیبر ورند سری برهما گفت که ای سری بتن انکه میگویند برهما عالم را بوجود می آرد
خلاف است چرا که آتما او دینی است وسوبرکاش غیری درمیان نیست این مذکورات
کرده همه بجاهای خود رفتند رسیدن اودیه در مقام کاک بهسند و مقالمه ایشان با همدیگر

هنگامی راهیست

هنگامی اودیت در مقام بهسند کاک وارد شد و بیرون شهر بمفاصله بخواب رفت کاک بهسند
بشکار بر آمده بود پسر او کمار نام نزد اودیت رسید دید که چون شیر بخواب رفته چنان
خفته که خبر از سر ندارد و چندی از پرندها بر تارک او نشسته نغمه سرایی میکردند و هیچ
خبر نداشت و کمار نزد پدر رفته اظهار ساخت که در ملک تو مرد مهنسی وارد شد کاک بهسند ۵
این معنی را شنیده چنانچه ماهی بر آب رود بدوید اما از همان رهیده نزد اودیت رسید
دید که مانند شیر بخواب رفته و تمام تن بخاک آلوده و در دل قیاس نمود که آیا ورن و
آشرم این چیست و نمیدانم که چه کس است سوال کرد که ای رام سروپ کیستی اودیت
بخندید و گفت بسی تعجب است میگویی رام سروپ و میپرسی کیستی چون رام است کیست
چیست و اگر از من پرسی کیستم از ورن و آشرم مبرا ام و بگمان روپ ام مطلب تو از این
بحصول نخواهد انجامید چرا که تو در ورن و آشرم گرفتاری آنکه چون تو ورن و آشرم داشته
باشد با او ملاقی شو این سخن شنیده کاک بهسند خاموش شد باز گفت که ای اودیت برهنه چرا
میگردی مگر ترا کسی جامه نمی دهد اودیت گفت که دک (ده دشی) لباس من است و آنکه یک جامه
داشته باشد و خواهش دیگر نماید ترشناست و اگر پری کسی بدهد چکنی میپوشم و طعام برای
خوردن می آرد میخورم لیکن نمیخواهش و اگر چهار تای ابریشم باف آرند بخواب میروم و
اگر در خارزار اتفاق افتد نیز خورسندم آنچه موافق قسمت وجود حاضر شود در آن قانعم

خورسند ام ای کاک بهسند ترا از سخن من چه حاصل چرا که من اودیت ام ترا بکید

گوشه نشسته رام رام بگوئی کاک بهسند باز سوال کرد که ای اودیت در شهر تشریف فرما



اودیت گفت در شهر خوشحال نمیشوم و در بیابان وسواس ندارم و ا بما بیک حال ام

شهر شریر را گویند پس جائیکه شریر است همانجا شهر است اگر ترس باشد در شهر باشم

کاک بهسند گفت اگر بخواهی در شهر وارد میشو و گذاشتن واجب نیامده اودیت گفت

مبردم این

خورسند او دعای کاک بسند تا از سخن من در چون حاصل چه اگر اودوبت رام را بگوید

گر شهر نشسته رام رام بدی کاک بسند باز سوال کرد که ای اودوبت در شهر ترغیب

اودوبت گفت در شهر خوشحال نشستم و در بیابان وسواس ندارم در بیابان کجا رام

شهر شهر را که نه بینی جا بجای شهر است هرجا شهر است اگر او فرش بیند در شهر نشاند

کاک بسند گفت که چون کسی در شهر [illegible] شود دل داشتن و آنچه بیند اودوبت گفت

بگروهان

میروم همین کاک بهسند نام که پندار کرده بمن بده وانگاه بشهر میروم واگر گویی
مدعای زر داشته باشم کوه سمیر پر از طلا افتاده ای راجه من مگس را گور خود کرده ام که
شهد را جمع میکند که چون قبایل بسیار شود باتفاق خواهیم خورد قضارا شخصی برای گرفتن
شهد میرسد و دود مینماید مگس رو بفنا می نهد و شهد را او بتصرف خود می آرد این چنین
دیده از جمع کردن اشیا ترک کرده ام ای کاک بهسند چون ترا بمن ملاقات شد خواهش
زر و اسباب بگذار اگر بگویی بدون زر و مال سرانجام راج نمیشود از بهیو شنی است چه اگر
قسمت تبدیل ندارد آنچه شد نیست همان میشود کسی که بجن سری نارائن میکند نارائن
روپ میشود تا حال کاک ماندی قیاس کن آنچه قسمت است مقدور انیز نیست که کم و
زیاده کند اگر جتنا میکند میرسد و اگر نماید میرسد آنچه ناشدنی است برای او هر چند خواهش و
جتنا نماید حاصل نیست زیرا که اگر اهمان تن بگذاری بشهر تو میروم بهسند کاک گفت از وجود دیگر
بهکت نارائن بمن نصیب شده باشد چگونه ترک دهم او دیت گفت مرا خواهش نیست که
در شهر تو آیم مگر شنیده بودم که کاک بهسند برم هنس است چون آمده دیدم که محض کاک
هستی الحال بتو مطلب ندارم و میروم می شنیدم که زاغ دانا بر چرک می نشیند اما بچشم
دیدم که چرک همین حسد است هر که این را معتبر دانسته همان کاک است ای بهسند کاک
آنرا که تو بهجن میکنی او بهجن ما مینماید رام مرا میگویند و بهجن رام نیز همین است که از رحما

تا مور اوست و او منم نه دیگری ای بهسند بدانکه در تمام موجودات یک آتما رام است اما
این عقل ترا چگونه نصیب شود که پدر تو زاغ و مادر تو هنس بوده است همین نیندیشته که
مایا نزدیک من نمی آید تو خود مایا روپ هستی مایا نزد تو چون نمی آید همین را مایا گویند
وجود بی بود را بود دانسته که من داس ام و فلانی سوامی من است چون بنظر انصاف
نگری تو نه گوینده است بگو مایا چه چیز را گویند بهسند کاک گفت موه را مایا گویند اودست
پرسید که موه چیست بهسند کاک گفت اینکه فرزند و راج از خود دانسته ام اودست گفت
ای نادان همین موه است که تن را از خود انگاشته و خود را تن پندار دانسته بهسند کاک گفت
تتم پد مایا نیست چرا که کمتر عزو است اودست گفت همین تتم پد مایا مول است بهسند کاک گفت
اینکه ست میگویند تت پدام اودست گفت هر که هیچ میگوید او تن مایا روپ است اما
آنکه او گفت تت پدام باو سوکهه حاصل نشد چرا که از کاج گذشته خود را اگر تا دانست آن بد که
زنی بد است از نگیان حاصل نمیشود پرم سوکهه در آن است که از دوکهه و سوکهه مبرا است
نشنیده بودم که تو از مایا رسته اما دیدم که مایا روپ هستی اگر اندیشی که مرا صحبت سنتان میسر آید
سنتان را تو چه مطلب سنت آنست کام اند این خواهش ندارند که دولت ترا بگیرند من
در تعجبم که اینقدر مدت بچن سری گویند کردی و ترا هیچ حاصل نشد الحال میروم چون اودست
خواست که برود کاک بهسند بر خاک پای او پیشانی مالیده عرض نمود که من میدانستم که

همین اهلیت بهتر است

همین بهکت بهتر است الحال آتمه گیان او بپذیش کن من از آن شن سمار سوخته ام
مرا نگهبان شو او دسرت گفت خواهی که از سمار باطل درگذری بگو که من رام روپ ام در آن
انتا نیماسا آمده وارد شد گفت تا کرم نکند رام روپ نشود او دسرت گفت ای نیماسا
کرم از شریر میشود و یا آتما میکند و اگر گویی کرم شریر میکند این خود جدست و آتما اگری واز
شریر مبراست بگو کرم که نماید نیماسا خاموش شد و بشتنک در رسید گفت که همه تابع کال است
او دسرت گفت اگر کرم است متابعت کال بتوان کرد چون کرم نیست کال را در اگری چه
نسبت بشتنک خاموش شد نیای آمده وارد شد گفت هرچه هست کرتاست او دسرت
گفت چون فعل است فاعل نیست چون کردار نیست کرتا که گوید نیای خاموش شد پاتنجل
آمده وارد شد گفت تا جوگ ننماید سوکهه چگونه حاصل شود او دسرت گفت جوگ سوکها سنشت
یا از کسی میشود گفت اینقدر میدانم که از کسی میشود او دسرت گفت پس از جوگ چه مطلب
سانکهه آمده وارد شد گفت تا نت وانت بچار ننماید که آتما همیشه است و عالم هیچ نیست
سروپ را چگونه داند او دسرت گفت بچار نت وانت تعلق به دویی دارد و آتما از یکی و
دو مبراست سانکهه خاموش شد بعد از آن ست جت آنند بید انت روپ رام دیکهه و
بان بدست گرفته خرامان در رسید او دسرت گفت که ای بهند کاک بگو که من رام روپ ام
والا ترا و رام را خاکستر میسازم رام دیو بخندید و فرمود که ای بهند کاک بی واهمه و هراس

بگوکه من رام روپ ام چراکه چون در تمام موجودات یک اودیتی بیابک محیط ام تو
کجا بیی وقتی که تو نه کیول رام است چون رام است بگوکه من رام روپ ام بهسندن و
تمام گفتن آغاز کرد که من اودیتی رام روپ ام اتهاس راجه بهیکر دیپ که استفسار عالم
ازکپل مونی راجه بود دربهیکر دیپ نزد پسر دیوتی که کپل مون باشد آمده حاضر شد و قدم
اورا بوسه داد سوال کرد که ای رکهه مرا این بگوکه عالم چسیت و تو کیستی و من چه ام کپل مون
گفت ای راجه آفرین بر تو باد بشنو که نه من و نه تو و نه عالم همه برهم است راجه در تحیر شده
پرسید چون من و تو عالم نیست برهم چسیت من برهم نمیدانم کپل گفت که رآسی است
برهم از تو ظهور یافته و تو برهم را ناظری راجه گفت که من کیستم کپل گفت ست چت انند
اودیتی روپ تست راجه گفت من این جدام یا سوای این چیز دیگر ام کپل گفت تو
جدا نه جدا از تو ظهور یافته راجه بخندید و گفت ای مونی در من اودیت پدید چگونه شد
میگویی که شر بر تو نه و باز میفرمایی که اودیتی هستی درین گفتن دو پدید شد یکی جدا و دوم
چیتن کپل گفت ای راجه ما وا میکه شر بر از خود جدا نه انکاری محصل شدن سوکهه دشوار است
سوای تیاگ شر پرهین گفتن است دانستن سروپ محال است راجه گفت ای گورو
میگویی که دانستن سوکهه دار و دیگر گفتن چسیت و دانستن چه باشد که من نمیدانم کپل
گفت راست گفتی اگر در تو گفتن و دانستن باشد بدانی اما از هر دو مبرائی بشنو گفتن

آنست که انبیدو

آنست که از بید و شاستر درست شنگ آنچه نشنود همان گوید و دانستن آن باشد
که بر آن نشچی کند سج روپ شود راجه گفت ا روپ چگونه میشود کپل جواب داد اگر ترا
اراده روپ شدن باشد و نشنوا آنچه گویم تصدیق کن که نشچی همان میشود که بگیان
باشد و بگیان از گیان حاصل میشود و گیان از بهگت و بهگت از شوبه کرم میشود اما
سادهن همه بیراگ است ای راجه بیراگ بهتر است چرا که از بیراگ در سروپ نشچی
میگردد راجه گفت چون منم از بیراگ و نشچی چه مدعا کپل گفت اگر توئی نشچی هم تو
بنما راجه گفت خود میگوئی بر بهم است و باز چه میفرمائی نشچی از کلپنا میشود چگونه تمام و
اگر نمایم من نمانم پس نشچی و غیر نشچی در من نیست بگو که چه کنم و چه چیز را نشچی نمایم که سوای
من نیست کپل گفت آنچه میگی نشوی روپ بکن راجه گفت دیده ام که این جسد
تصور چوبی است درین من کجا میباشم کپل گفت بید همچو میگوید که در جاگرت در چشم و
در سپن در گلو و در سکهپت در دل و در توریا بر تارک سر راجه گفت چون در چهار جاست
از اعضای دیگر چه گناه بوقوع آمده که در انجا نیست کپل گفت از ظهور آفتاب در
همه جا ظهور است اما آفتاب بیکجاست همچنان از ظهور تو تمام وجود نور آگین است و
در همه اندام محیط گشته اما اگر خواهی که به بینی در چشم است راجه گفت امروز خشم من سوفل
شد بیش از این هر کردار که میکردم از انهکار وجود بوقوع می آمد الحال از دیه ابهمان

گذشتم و از بند عالم خلاص شدم کپل گفت ای نادان همچو مگو تا حال ترا غیر مینماید
گیان تو میسر نشد راجه گفت بعلاجی که تمیز فرق عدم شود مگو کپل گفت همین علاج است
که در همه یک آتمه روپ ببین راجه گفت آرزو دارم که بر همه جگ نمایم در آن وقت دیانی
در رسید و همین گفته آمد که در همه موجودات یکی من موجودم تبری سوال کرد ای برانشیم
تعجب است اودیت در بهارته کهند بود و کپل در پهکر دیپ که هفتم است انجا مسکن
داشت در انجا چگونه رفت عقل از سرت کناره کشیده یا من نادانم برانتر گفت عقل
من همانوقت کناره گرفته بود که تو به اتفاق افتاده و نشنو که سنت در همه جا بودن است و
در هر سه عالم محیط گشته هر جا خواهش کند پدید شود او که سروپ خود دانسته از رسیدن او در انجا
تعجب مکن و نشنو اودیت گفت همه منم کپل گفت چون تو یی کیستی انسان یا حیوان و یا فرشته
اودیت خاموش شد و راجه هم در سروپ لین گردید و کپل نیز از اعضا و اندام بر برکند بنشست و
دو هزار سال گفتار هیچکس نشنود بعد ازان اودیت بخندید و گفت بد و نیک همه از من است
کپل گفت اگر بد و نیک همه از تست سه درجه باشد اودیت گفت هر سه را من میگویم یا کسی
سوای از من کپل براجه گفت بر هم جگ بکن که از خواهش تو روپ تو آمده حاضر شد
راجه گفت کردن و ناکردن در من نیست اما میکنم کپل گفت ای اودیت روپ تو چیست
گفت از روپ من چه پرسی که نام و روپ در من نیست اگر تو از روپ خود بخبری بهزاران

انواع از کرم

انواع اگر گوییم فایده نیست و اگر دانسته خاموش که جای دم زدن نیست کپل گفت دانستن
و ندانستن در من نیست این بگفت و خاموش شد راجه گفت خاموش مشو همه را جواب
تست و چیزی بگو اودیت گفت تا اقامت عقل سخن است و در مقامیکه عقل را بار نباشد
از سوکهه او چه باید گفت راجه گفت ای اودیت معلوم شد که تو تابع عقل هستی اودیت خاموش
شد و کمند در رسید و گفت چیزی میگویم که در آن گفتن نیست چه که منم راجه پرسید تو کیستی
گفت همانم که تویی راجه گفت چون منم بگو کیستم اودیت گفت چون بی شعوران بگو چون
تویی ترا که گوید راجه خاموش شد کپل گفت ای اودیت تو بگو اودیت گفت در نام و روپ
تفاوت مدان که نام و روپ منم کپل گفت پس نام تو چیست اودیت گفت نام من آنست
که نه کپل و نه اودیت منم کپل خاموش شد دو هزار سال که در آتما لین ماندند ندانستند که
ساعتی گذشت یا نه کمند بخندید و گفت آغاز گیان برنو را عدم نماید کپل گفت آنچه
گفتنی است در برنو است بعد برنو سخن نیست اودیت گفت ای کپل در معنی آتما تابع
برنو شد پس برنو را چنین و آتما را چه توان گفت سنتان چگونه میگویند که عقل نیست میگویم
بدو چه مجال دارد که حرفی از آتما گوید سخن سنتان و دانشوران کی توانند سنجید جز آنکه دانشمندان
تابع عقل هستند و سنتان از عقل رهیده اند سخن همان داند که در آتمه سوکهه غرق گشته
اگر گیان بشنود او را در سروپ تشبیهی شود و اگر بهکت کوشش کند او را گیان حاصل گردد اما

بهکت همانست که سری گویند رابدانند مکند گفت اگر سخن تو اینچنین است پس تو چه سوکهه داد
او دیب گفت سخن من آنست که سخن گنجایش ندارد میگویم که همه جا محیطم و اگر ای ام و همه جا
جلوه منست جمیع لذات درونی و بیرونی میگیرم از همه مبرا ام پس از سوکهه خود چگویم مگر
همین که منم عالم را بنقوش متلون خود ظهور میکنم و باز در خود فرو کشم کپل گفت من از چه گویم که
نه تو و نه منم همه گفتند که آنمه سوکهه بگو گفت سوکهه من این است و در گفتن و شنیدن نیست و
آننهه کرن و اندری و پروا پرنیم چرا که اهیدم این در من نیست که من دیگر و حسد دیگر د همه چیز د
بگو دام بهید و اهید در من نیست و دوکهه و سوکهه ندارم خویکه خود سوکهه روپ ام چون سخن
بانجا رسید پرانتبری گفت که شنیدن بواسطه آنکه در سروپ وارد شد ند سمواد میکردند تو
هیچ نمیگویی چگونه در سروپ لین خواهی شد یک سخن اگر بگویم تو هم میباید که یکی بگویی بتبری
گفت سوال مرید کیست همسری با خداوند چه نسبت اگر سخن بمساوات سخن تو بگویم چه
حاصل از ذات اثیر منیوم پرانتر گفت ای بتبری سخن شک نما و انیکه گفتی آنکه خواهش
یافتن میکوید از خود مبرود پس همین سوکهه است که خود نماند انیز شد بید میگوید که برم سوکهه
در خود گذارست بتبری گفت اگر خود نباشد چه سوکهه دارد چرا که سوکهه در اقامت خود است
پرانتر گفت بهتر ازین کدام سوکهه خواهد بود که بداند من بورن ام هر گرا سمت نصیب شد سوکهه در
او چگویم بتبری گفت برهم ستر بگو پرانتر گفت تا حال در اگیان دانسته سوای برهم چیست

هرچه میگویم برهم ستر است بهید درشت دور کن همه برهم بدان کبیل آغاز کرد منم بکند کفت
من نشنیم کبیل کفت بید میگوید او وی برهم است پس تحقیق شد که منم بکند کفت من شنیده
بودم که تو برهم گیان هستی لیکن تا حال از گیان باخبر نیستی جاییکه برهم است تو کجایی
کبیل کفت ای بکند راست کفتی در روپ من گیان کجا گنجایش دارد اووید کفت که نه
کبیل و نه بکند همه منم کبیل کفت چون من نیستم تو کجایی اووید کفت من سوپرکاش ام
کبیل کفت اگر سوپرکاش هستی چه من نیستم اووید کفت سوپرکاش یکیست نه بسیار پس من و
٥ تو کجاست یکی منم کبیل کفت از یک کفتن دویی ثابت میشود اووید کفت خود میگویم و خود
میشنوم دویی کجاست کبیل کفت و شنیدن تعلق بجسد دارد در تو نیست اووید کفت
در نیستی آتما بیخبر است کبیل کفت در وجود و بیخبر نیست کفت چیست کبیل کفت آن منم اووید
کفت برای چه ثلاثه میشنوی تو اکهند هستی کبیل کفت اگر اکهند کویی کهندلی آید پس کهند و
اکهند یعنی وحدت و کثرت بگو که در تو سخن نیست اووید کفت که کفتن و شنیدن
در نیست کبیل کفت در من نیست سخن فعل زبان است و شنیدن فعل کوش و من و
اندری نیستم از اندری بری او پاک ام بگفت و شنود چه رسد اووید کفت که پس کردار جسد
نشد اگر کردار در جسد است مرده چرا سخن نمیگوید و نمیکند بگو از من ظهور دارد و گفتن و
شنیدن منم کبیل کفت بید میگوید و بهگوان میگوید که بید شده میگویم و من میشنوم و همه کردار

میکنم و در من آرزوی از کردار نیست پس ای کپل گفتن و شنیدن در من است کپل گفت
سه درجه ثابت کردی و گفتن و شنیدن چیست در من هر سه نیست او دیت گفت ای
روپ من اگر تویی هر چه میگویی خود میگویی هر چه میشنوی خود میشنوی جایی که انهکار است
در انجا گفتن جای ندارد چون سروپ است چرا نگویی و نشنوی کپل گفت یکی انهکار و ثانی
نزا انهکار بگو کیستی او دیت گفت من آنم که هر دو از وست و از هر دو مبراست در من
دویی نیست کپل گفت سخن از گفتن بقید می آید چرا که سواجهپ است ای او دیت تو کیستی
نتربر پا آتما او دیت گفت از هر دو عریانم و منم نادان میگوید که نتربرو آتماست و الا هیچ نتربرو
آتمه روپ است چرا که آتمه پورن است و سکهمیا ندارد و آنرا که نتربرو آتما در نظر اگیانی است کپل
گفت هم بگو کیستی من پاید یا حب یا انهکار او دیت گفت از من هیچ خبر علیحده نیست
من و بد و حب و انهکار از من بظهور آمده الا هیچ نیست پس منم بگو تو کیستی کپل گفت حکیم
همه تویی او دیت گفت من کیستم کپل گفت آن تویی که منم او دیت گفت که در جایی که
من و تو نیست کپل گفت او منم او دیت گفت اگر تویی از که میپرسی در آن وقت رکهم
آمده حاضر شد اما چگونه ردم رکهه اشلکهه برهما و بشن را دیده اما جوگی بود در ان نتربر نبود اگر
بینمو آمده گفت که دیپ پورن است من دیده ام که سوای دیپ نیست و بیدا لسن و
پرورش و عدم از دیپ نبود او دیت گفت چون دیپ دیدی ناظر دیپ کیست رکهم

بخندید و گفت

بخندید و گفت ناظر دیپ دیپ است ناظر و نظر و منظور هر سه دیپ است در دیپ ایستاده
و میگویی از دیپ دوارم اودیت گفت پس بگو تو کیستی روم رکهه گفت من دیپ ام و
از دیپ شده ام و از دیپ هیچ چیز علیحده نیست اودیت گفت در تو آغاز و انجام
گنجایش ندارد و روم رکهه گفت از پندار من است مرا ازین قید نیست اودیت گفت
یکی آتماست و خاموش شد همه در خود میدیدند مدتی برین گذشت ایمتیری چگونه خاموشی
اختیار کردند که برم آنند بودند و باز با همدیگر گفتند که همه ما آتمه ایم اودیت گفت همه نیستید
کپل گفت اگر تو یکی هستی ما همه نیستیم آثار تعینات از یکانگی است تا وقتی که یکی گفته
میشود همه چیز می آید چون یک نباشد بسیار هم نیست اودیت گفت در من یک و بسیار
نیست منم کپل گفت تو کدام پدستی یکی یا دو یا سه چرا میگویی یک و دو نیست منم
اودیت گفت همه بد از منست سن رکهه از ساک دیپ آمده وارد شد آمدن آنها محض برای
ستسنگ بود چرا که آتمه سو کهه از صحبت سنتان محصل میگردد سن رکهه گفتند هر چه هست بجز
سری بشن است بی بهگت بهتر است اگر کسی که گمان با و محصل شود بهگت کند سری
بهگوان فرموده است که بهگت من فایق تر است هر کس که بمن رجوع آرد در روپ من
میگردد اودیت گفت آنکه بهگت سری بهگوان میکند از دفع کثافت پندار خود بر میگردد
و خوبکه خود را در این قرار میدید از آن از سروپ خود که خود است محروم میماند و بهگت من

فی الواقع روپ نیست رکهه گفتند وجود تو نابود است همسری سری بشن چگونه
میکنی اودیت گفت اگر وجود نابود است وجود بشن کجا باید ار خواهد بود از زوم که همه سبب
که چندین سری بشن را دیده پس اگر نظر بوجود باید کرد از هیچکس باید ار نیست اما حکمت
من بهتر است برای انکه من سروپ بوربن ام ست رکهه گفتند تا براگ حاصل نشود
میسر شدن گیان دشوار است اودیت گفت همین براگ است که من هیچ نیم و همه
سری بشن است رکهه گفتند ما همه نیستیم و همه سری بهگوان است اما چون ما نیستیم
براگ که کرد اودیت گفت زمانی که من گفته میشود همه خبر بمن تعلق دارد چون من نمانده ام
خالص سری بهگوان است گفتند که ما نیستیم بگو که کیستیم اودیت گفت قیاس نمائید که
اگر همه سری بشن است شما هم بشن روپ اید ست رکهه گفتند سری بشن اننت است چون ما هم
اننت ایم روپ اننت بدید و انکشاف میگوید اما روپ آتما هیچکس نگفته پس شما آتما را دیده
اننت مینامید یا نادیده بر و نام نهاده آید جواب دادند از قیاس عقل گفته میشود که آتما اننت و
سروه شکتهمان است اودیت گفت روپ عقل چیست گفتند سنتان میگویند که عقل روپ
ندارد محض گفتن است و همین نتیجی روپ است اودیت گفت نتیجی خود بخود میشود یا از آتما
بحصول می انجامد پس بدیهی است هر گاه خبری بذات خود نیست آنچه از قیاس او
بوقوع می آید کی راست خواهد بود بگوئید شما کیستند اننت یا خبر دیگر چون بد نیست اننت کجا شد

گفتند ما هم ایم

کفتند ما برهم ایم و برهم از نگبیان کفته میشود اودیت کفت پس وهم دور نمایید و بگویید که
برهم ایم نتیجه صفت و صحبت ستان همین است راجه کفت من نیستم و منم این سوکهه در
کفتن نمی آید چرا که ناکه بد در چیزی فرق نکند چکوید پس چکویم بد بینیت دران اثنا جماعه
سدها قریب چهارده هزار کس آمده وارد شدند و کفتند که در همه جا سده بودن است
اودیت کفت ای سدها همه کجاست منم کفتند اودیت منیت ما ایم اودیت کفت
خنده نمایید سدها کفتند خنده و کریه در ما نیست اودیت کفت هرکاه چیزی را از خود
جدا دانسته اید شما سده نیستید درینجا عبث آمده اید بگویید که خنده و کریه در ما نیست کفتند
ای اودیت تو خنده نما چرا که ما نیستیم اودیت کفت نه من و نه شما خنده میکنیم در خنده
کردن چندین هزار سال گذشت باز کفت کریه نمایید سدها کفت سخن چون جاهلان
مکو کفت گنیان اودیتان همین است بکویید که گنیان شما چیست کفتند که در گنیان
ما سخن جایز نیست اودیت کفت ازین بهتر سخن نکردی دران میان بکمار سد آغاز کرد که
هرکاه من جوگ میکنم سروپ خود عیان می بینم چکونه سروپ در کفتن نمی آید اودیت کفت
بدون کفتار جوگ که کفت درانجا دهون میشود و باز میکوید که خوب است یکی و هیان جهتر بهوج
میکوید و یکی سون بنیا میند پس همه در کفتن آمد جوگ سخن است اما تو هنوز طفلی سنک نما
تا نرمل نشوی بکمار کفت از تقویت جوگ اگر خواهم این شریر را نگه دارم و در شریر دیگر برو درست

نمایم از گیان چه حاصل است الا گفتار اودیست گفت ای نادان در صحبت سنتان
ازین گفتن تو نترم نمی آید گیان اینچنین است این وجود را هم بگذار و در همه جانوران
سوکهار گفت از تقویت جوگ اگر خواهم به آکاس روم اودیست گفت بر آکاس وقتی
روی که از تو جدا باشد سکهار گفت اینقدر دم که می آید و میرود در هیچ سوکهه نمی باید جوگی در
یک یک دم امرت پیچو زر سونهک هنسا جاپ مینماید و سوکهه میباید اودیست گفت ای بسی
گیانی را نترم باد که ازیران ودم سوکهه خود خواهد ازان باد که جوگیان در سوکهه وارد
میشوند گیانی آن را جدا دانسته از روپ خود سوکهه دارد ازیران چه سوکهه است از
خود مایوس شدن و امید مکت ازیران خواستن از شناسایی بعید است و در ابتدای
گیانان پنج تت پاطل میشود یک باد در کدام شمار است جوگ طریقه مورچگان است گیان
مارگ سوکهم است آزمایش ان بدهم شد آغاز کرد که ای اودیست یارای کیست که جوگ را
دور نماید جوگ سوپه است چونکه با همه پیوسته است گیان جوگ را میگویند پس همه جوگ گشت
اینهمه سنکا دگ و برهادک که در سروپ لین میشوند اودیست خاموش شد راجه گفت ای
سده دروغ مگو گیان را با جوگ چه نسبت گیان آنست که دران اتصال و انفصال
هر دو نیست بدهم گفت ای راجه ترا سروپ محصل نشده راجه گفت جوگ را من میکنیم اگر
خود بخود است روپ او بگو بدهم گفت روپ آتما بگو که چیست هر گاه که روپ آتما خبری

نیست از جوگ چه اری

نیست از جوگ چه بری که یکم اتب است دویی نیست پس جوگ سوبرکاشن است
راجه گفت هیچ شاستر نگفته که جوگ سونه سده است سدها گفتند که جوگ سوبرکاشن است و
خودبخود است و از جوگ سروپ حاصل میشود کپل گفت اگر از جوگ حاصل میشود
جوگ نند سروپ شد نکند گفت در دریافت انهمه طریق بسیار است یکی از گیان
مدعا میرسد و یکی از ترک انهکاری یکی از نیاگ انهکاری یکی از ترک کرم و یکی از نهکت و
براک و جوگ پس انهمه سادهن است تا جوگ نمیکنم گیان نمییابم لحمار بخندید و گفت
بگو گیان چیست گفتن یا یقین کردن است گفت یقین کردنست لحمار گفت پس
یقین جوگ است چرا که نتیجی آن وقت میشود که زروپ میگردد و نزروپ جوگ است پس جوگ
سوبرکاشن است نکند خاموش شد روم رکهه آغاز کرد ای سدها جوگ از من میشود هر گاه
من خواهش جوگ میکنم در من جوگ و بهوگ هر دو نیست لحمار گفت هر دو جوگ است
روم رکهه بخندید و گفت از جوگ همه اندامها دیده میشود لیکن از سروپ پابوس نمی
لحمار گفت در جاییکه جوگ است روپ نیست پس جوگ اروپ و سوبرکاشن است روم رکهه
خاموش شد ست رکهه گفت کمال جوگ دانستن سری تن است هر گاه سری را دانست و بشن
مکت شد لحمار گفت تو پرورش بهکت نموده اما بهکت آنست که باسوامی برم نمودن و
بهوستن پس جوگ شد ست رکهه خاموش شدند راجه آغاز کرد تا هنگام نشد از توام بد جوگ است

در تپ پد جوگ نیست و انیز سو پرکاش است که تپ پد است جوگ چرا نماید لچمار گفت
دهرم انیز چیست راجه گفت این است که از من بظهور آمده و از من در پرورش است و
باز در من لین خواهد شد لچمار گفت پس چرا میگوید از من شده و میشود راجه گفت در آهنبید
جوگ کجاست لچمار گفت کسی که برهم گفت چه سو کهه تا درونه پیوست راجه خاموش شد
همه در خود دیدن گرفتند اودیت گفت چون برهم است سوای او کیست تا درو پیوندید لچمار
خاموش شد اودیت گفت ترا شرم نمی آید که در صحبت سنتان سخن بیناپی اگر دیگر هم خبری
شبهه داری بگو لچمار گفت ای اودیت من چگویم تو روپ منی آنچه تو میگویی من میگویم
اودیت باز گفت تو و من نیست منم لچمار خاموش شد سدها گفتند تو کیستی اودیت گفت
من آنم که تویی سدها گفتند اینقدر قدرت داری که در همه بر بماند بورن شوی اودیت گفت
که در من پورن و اپورن هر دو نیست سدها خاموش شدند اودیت گفت خاموش نشوید
تماشای من بماست کپل گفت در من گفتار و خاموشی هر دو نیست اودیت گفت در تو
شبهه پد مصمم شد و در برهم یکی هم نیست کپل خاموش شد اودیت گفت من سروپ بارتهه
تت ام و این سو کهه از گیان حاصل میشود در دم زکهه گفت از گیان ترا سو کهه نیست از
آنند خود در آنند و از ظهور خود بظهور آید اودیت گفت از گیان ظهور مبرا ام و منم راجه گفت ترا
شرم نمی آید که همچو میگویی اودیت گفت شرم از که نمایم که غیر نیست راجه گفت روپ تو

چیست او دیت گفت روپ و اروپ هردو در من هست پس همین بگو که همه اوست
همه گفتند که همه اوست آ در همین یک مقرر شد متیری گفت ای پرانتر درین صحبت سوای
این سنتان دیگری هم بود یا نه پرانتر گفت اگر ترا از گفتن یکی یقین نشد از بسیار چه حاصل
ترا گیان محصل نشده اینقدر گفتن من در بارهٔ تو همه بیفایده است متیری گفت در من
نشچی هست روپ مرا دیده بگو من چگونه نشچی نمایم پرانتر گفت ترس منما اگر تویی نشچی هم
روپ نیست متیری گفت نشچی چگونه نمایم که در من کورو تکهه و روپ و اروپ هست پرانتر
گفت همین نشچی نما که اروپ ام متیری گفت این وکار است و نشچی نمایم آن بگو که در آن وکار
نباشد پرانتر گفت همین بگو که منم متیری گفت که اگر منم از گفتن چه فایده و اگر نگویم چه نقصان
پرانتر گفت ای متیری هرگاه خود را برهم دانستی پرم سوکهه حاصل میشود پس نشچی نما که روپ و
اروپ در من نیست متیری گفت من چه نمایم پرانتر گفت سوای خود مبین گفت از آن
چه حاصل خواهد شد پرانتر گفت چون بی پران سخن منما متیری گفت پیر و مرید در من هردو هست
منم پرانتر گفت اگر وجود هم بعرصهٔ عدم نشتابد ازین وادی نگذری متیری گفت اگر منم کیست
که مرا آسیب رساند پرانتر گفت آفرین ترا باد همین یقین نما که این راحت در گفتن نمی آمد
او تکهه نیست که از او بدین گورا همان نتر پر اتیاگ نماید مرید همانست که از تلقین مرشد
کدورت دوبهی دور نماید هرچه از زبان او بشنود چون آب حیات نوش نماید پرانتر گفت

ای متیری همین بگو که روپ بسنت متیری گفت اگر منم این سخن در من نیست برانتر گفت
همچو بگو از چیزی که ترا این سو که حاصل شده باشد اورا ترک مده متیری گفت وقتی ترک نمایم
که از من علیحده باشد برهم ستر بگو در آن صحبت که انقدر ستان جمع شده بودند چه گفتند
برانتر گفت از شنیدن گفتار آنها چه حاصل که خود را نه شناختی متیری گفت از تو همچو گفتن
باعث تعجب نمود اگر سوای من دیگری باشد بدانم هر گاه نشود و برنیست چه دانم برانتر
گفت ای متیری ترس منما اگر نشود و پر در تو نیست اما از تو ظهور دارد برهم ستر نشنو که سدها
آغاز کردند انچه که در دیدن و شنیدن می آید جوگ است کپل گفت جوگ و بهوگ در من
هر دو نیست سدها گفتند پس گیان هم نیست و همین اگیان است و گیان از خوب دانستن
و جوگ را نشت قرار دادن روم رکهه گفت در من گرهن و تیاگ نیست هر دو خاموش
شدند راجه گفت هر کس که خواهش دریافت سروپ کند چگونه دریابد اودیت گفت هستی را
از نیستی ارزوی بجا رجدا نماید راجه گفت نت چیست وانت کرا گویند اودیت گفت هستی
نپدا رجد است و نیستی حق مطلق است اگیانی در هستی غرق گشته و دانا بحق مطلق پیوسته
در من ازین هر دو نیست راجه پرسید تو کیستی گفت تا حال مرا ندانستی راجه گفت در من دانستن
اگیان است چرا که عقل نیست و ابتدای بجا ربد عدم می پذیرد و در جاییکه بد نیست ارو ب
سنت ای اودیت بگو در تو چیست اودیت گفت در من یک و بسیار نیست راجه گفت

در انکه گیان

درآنکه یک و بسیار و تو نیستی روپ منست پس چگوییم ای اودیت آنکه همه مراتب ها
میپرداز د او سنکهه مراتب است اما مراتب او سنکهه از چه چیز برخیزد اودیت گفت ای راجه
بچار نما که اوسنکهه کجاست راجه گفت درآنکه هر دو نیست او او سنکهه است کپل گفت
این هم پندار است و آخر درجهٔ پندار عدم شدن باشد راجه گفت ای گور ترا تا حال شعور
نیست عدم پندار از اوسنکهه میشود کپل گفت چیزیکه در گفتن نیست اوسنکهه است راجه پرسید
خاموشی چیست کپل گفت سرور نرنجن است دران اوسنکهه کجاست راجه گفت که ای
کپل مادرت چگونه او بدین نموده اما پیداست که عقل ترا زوال است از نجهنه او بدین
نمیگردد درآنکه گفتار و خاموشی نیست همان اوسنکهه است کپل خاموش شد روم رکهه
گفت اوسنکهه از اس پد است راجه گفت اس پد از اوسنکهه است چرا که آنکه اس پد میگوید
همان اوسنکهه است کپل گفت اوسنکهه چه معنی دارد راجه گفت معنی اوسنکهه این است که
از وهمه مراتب موجود باشند و میشود و عدم میپذیرد و او برجاست کپل گفت من از همه پد
اتیت ام پس در من اوسنکهه نماند راجه گفت آنکه از همه پد اتیت است همان اوسنکها ست
اودیت گفت جائیکه منم اوسنکهه نیست راجه گفت پس ترا اوسنکهه گویند روم رکهه گفت از جاگرت و
سپن و سکهپت و توریا اوسنکهه است و من پورن اتیت ام در من اوسنکهه کجاست راجه
گفت اوسنکهه آنست که سوای او مراتب دیگر نباشد پس آنکه توریا اتیت است همان

اونسکهه است سدها گفتند اونسکهه از چه منیو د راجه گفت اونسکهه از اونسکهه منیو د سدها گفتند

در جوگ اونسکهه کجاست راجه گفت اگر اونسکهه نباشد جوگ که کند سدها گفتند چون جوگ

برخاست اونسکهه کجاست راجه گفت برخاستن جوگ از واصل شدن اونسکهه است

میما مسا آمده وارد شد گفت در جایی که کرم است اونسکهه کجاست راجه گفت از کرم اونسکهه

منیو د میما مسا خاموش شد و نشتنیک آمده وارد شد گفت که اونسکهه از کال شده راجه گفت

از کال هم پیش چیست گفت کال است راجه گفت پس کال اونسکهه شد هر چه منما و یقین

کن که کال اونسکهه است و نشتنیک خاموش شد نیای آمده در رسید گفت هر چه میکنند قادر میکنند

در قادر اونسکهه کجاست راجه گفت معنی قادر چیست گفت آنکه همه چیز را میکند راجه گفت

پس اونسکهه شد چرا که از اونسکهه همه چیز منیو د نیای گفت که سخن بنیادیده کردی ترا دند کردن

واجب آمده راجه گفت سوای اونسکهه کیست که دند نماید اونسکهه سوپرکاش است و دیگر همه

بر پرکاش است نیای گفت تا اونسکهه را دور نمایی دریافتن سوکهه سروپ محال است راجه

گفت اگر منم از سوکهه چه مطلب نیای گفت از اونسکهه برترم راجه گفت آنکه از اونسکهه برتر است

همان اونسکهه است نیای خاموش شد باتجل آمده رسید گفت ای راجه تو کیستی راجه گفت

من اونسکهه ام جاکنولک گفت در ابهید اونسکهه کجاست راجه گفت آنکه بیرون همه حواس

نمایش کرده است چون درون بیرون و سوهنک سوهنک دهون آواز میکند پس اونسکهه است

جاکنولک گفت

جاکنولک گفت تا زمانیکه در همه اعضا نه بیند سوکهه نمی یابد راجه گفت او که می بیند کهه ٥
نمیابد اوسکهه است هرگاه نتر را بدین حال است از دیدن اعضای آن چه حاصل
هیچ نت در ملت من باطل اند پس با عضا و اندام چه رسد تا نیتر نیز از خود جدا نه انگارد
راحت نمیابد جاکنولک گفت اگر کسی خواهد انیتر را به بیند جوگ کند راجه گفت منم از
جوگ چه مطلب جاکنولک گفت اگر توئی گیان چرا نمیابی راجه گفت گیان ترک یا کلیست
و لطهور خود ظهور ردار داز ترک او اول کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن و جای رفتن
سادهن ضرورست واز گیان در خوردن و خفتن و گفتن و رفتن همه خود بخود است اما
ای جوگی در آنکه گیان و جوگ نیست همان اوسکهه است جاکنولک خاموش شد سانکهه
آمده در رسید گفت تا زمانیکه نت و انت بکار تمامید آتمه سوکهه محصل نمیشود راجه گفت از
کسی که نت وانت نشود همان اوسکهه است سانکهه خاموش شد بیاس تشریف آورد
گفت چون منم از نت وانت چه مدعا وسکهه واوسکهه کی ست چرا که سوای من نیست
راجه گفت در جایی که بیاس و راجه نیست منم و او را نمسکار میکنم بیاس گفت در جاییکه
من و تو اوسکهه نیست او منم راجه گفت از کسی که هر سر بر جاست همان اوسکهه است بیاس
گفت خبری که بر جاست باز چرا نام می آری راجه گفت چگونه بگویم از خبری که خبری
عدم یافت همان اوسکهه است بیاس گفت درین وسکهه واوسکهه نیست راجه گفت بس ٥

توسکهه هستی بپاس خاموش شد همه سننان در حیرت شدند که از بپاس فوق ترعارفی
نباشد او هم اونسکهه را نه بر داشت او دیت گفت چیزی در گفتن است اونسکهه است
در جائیکه بدینیت روپ میشت راجه گفت همان اونسکهه است او دیت خاموش شد
پراشر گفت ایمیتیری من هم رفتم و دیدم که روپ مینیت گفتم ای آنچه تو میگویی بموقع
برجاست لیکن از کسی که این اونسکهه قرار گرفته او را به بین گفت همان اونسکهه است
ای میتیری من چگویم او در خود استقامت داشت چگونه کسی آزار دارد راجه گفت ای
سنن ان در همه شاستر ها اونسکهه را بالاتر نهید او دیت گفت اگر شاستر بذات خود خبر
هست اونسکهه در انجا جا خواهد گرفت در من چیزی نیست اونسکهه را کجا بگذارم راجه
خاموش شد امیتیری آن راجه در اندک فرصت سست شک نموده به سروپ خود ست
من ترا چندین و خود تلقین میکنم اما در تو هیچ اثر نمی کند ایعزیز فرصت وقت غنیمت انگار
و از کیفیت خود واقف شو که اصل کارت همین است و سوای این همه بوج و عجایب است
آمدن مداکهه بخدمت رکیب دیو مداکهه راجه بود بخدمت رکیب دیو آمده سوال کرد که ای بهمه لوک
مرا از دریای سمسار بر کران ساز رکیب دیو آمده گفت ای راجه آب از دریای سمسار در
نظرم نیست تا کشتی ساخته بدهم و بکنار رسی پراشر آغاز کرد امیتیری چنانچه من ترا نصیحت
مدت او پدیش نمودم همچنین رکیب دیو ده هزار سال بمداکهه او پدیش نمود اما اثری از

گیان دو در ما فرق حقیقت

گیان و دریافت حقیقت در وید پدید نگشت من خود الپ بید دارم بل بد بدارم مادام که
خود مصنف مثنوی من حکایت کنم چنانچه بسنت براجی فرموده که اگر شتر کسی در لای و
گل افتد بمدد دست میتوان برآورد اما آنکه جیب او در مانده اچهیا باشد او را چگونه
توان کشید پس لازم که مصنف مقدمهٔ خود خود باشی بعد مدتی مداکهه ظاهر ساخت که
ای گورمن امشب خوابی دیده ام که جسد من از پا افتاده و جم آمده مرا نزد دهرمراج
رجوع ساخت او پرسید که از افعال نیک و بد خود تقریر کن و بگو تو کیستی گفتم خود را
نمیدانم دهرمراج گفت چون خود را نمیدانی زجر و تنبیه بر تو لازم آمده از انجا که او دیدن تو
شامل حال من بود فی الفور از زبانم برآمد که ای دهرمراج من چیتن ام و جسد نیستم دهرمراج
خاموش شد چون چشم کشادم بیدار شدم دیدم که نه دهرمراج است و نه جم کنکر خیالی
بود که در عالم خواب نمودار گردید رکیب دیو گفت ای راجه همچنین است اینقدر خیالات
که ترا در عالم خواب روی نمود چون بیدار شدی وهم انگاشتی همچنان وقتی که از خواب
غفلت بیدار شوی دانی که این عالم بیداری که یقین بنام و روپ است هم بود نیست
بی بود مداکهه گفت ای رکیب دیو لت جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب
بیدار میباشند رکیب دیو گفت حیف بر شعور تو من دیگر میگویم و تو بفهمی حی فهمی ای
نادان جوک مدرا اما و من را گویند یعنی از خواب غفلت بیدار شوی و الا نگفته ام نیست

بیدار باش اما تعجب است که بید شاستر و سنت بقسمی میگویند و مردم ظاهر پرست بنوعی
می فهمند پس چگونه از انهنکار روا رهند ای راجه تو شمشیر گیان یعنی جمله حق مطلق است
بدست گرفته بند ما و من را کردن جان ببر که از کال ایمن کردی والا آسیب خواهد داد
و تمیز حق از باطل وقتی دست دهد که کلید براگ در دست باشد براگ چیست که غیر از
حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه پرسید که کسانیکه چشم حقیقت گشوده دارند
آنها را چگونه توان شناخت رکیب دیو نا چشم و لب نگشا ید ازین چشم کجا بتوانی دید
آنها که پندار عاریت دور شده از نام و روپ گذشته اند خانه و بیابان در چشم شان
یکسان است اگر موافق قسمت وجودشان لحاف و چارپای میسر شود هر شب بدا رند و اگر
در خارزار گذر افتد شوک ندارند زیرا که غیر از خود ندیده انداز مانیکه انهنکار وجود است هیچ
نیست مدالکهه گفت علاج ترک انهنکار همین خواهد بود که اتیت شوم رکیب دیو گفت اول
اتیت شدن انهنکار نابود نمیشود و این را تهول تیاگ گویند و مدعای تیاگ سکهم است
چرا که باعث آمد و شد همین سکهم انهنکار است پس سکهم را ترک نما راجه گفت نمیدانم که
سکهم و تهول چیست تو چه نموده عیان نمایند رکیب دیو گفت از دهرم گرهست در گذشتن
و اتیت شدن تهول تیاگ است اما وقتی که اتیت شد این فکر میکند که چکنم و کجا روم
کدام کس را یاد نمایم اگر گرسنه خواهم شد التجا بکه خواهم آورد ای مدالکهه تیاگ تهول بر

٥

شان است

آسان است اما ترک سکهم دشوار است برای نیاگ او چندی چپ مینمایند و چندی
در مغاره می نشینند و چندی جوگ ابهاس میکنند برای این که سکهم انهکار نابود شود تا
میسر نمی آید چرا که طریق ترک او ندانسته اند هرگاه بخدمت مرشد از ترک این سوال نمایند
او میگوید که طواف تیرتهه ها کن که انهکار عدم پذیرد اما ای راجه آنکه بطواف تیرتهه ها
میرود عقل مردم می پذیرد و چنچل میشود و در دلش این می آید که چون من کسی نیست پس
سکهم در ازدیاد شده چون انهکار در ترقی شد عقل تنزل پذیرفت چون عقل تنزل
کرد این تصور کردن گرفت اگر بگویم فلانکس بمیرد و فلانی زنده شود ای راجه در کسانیکه
این وهم جا گرفته از اصل حقیقت که خلاصه دریافت توحید معبود است دور افتاده اند
بهجن سری گویند دو نوع است یکی با خواهش چه که من بهجن میکنم در عوض آن از آغاز
سرگ یعنی بهشت و دیگر چهار مراتب پدارتهه بمن محصل خواهد شد پس از سروپ بیکوند
محروم ماند و آنچه پدارتهها خواست با و حاصل شد دویم نشکام بهجن است چه که همه اوست و
غیری نیست آنکه چنین دانسته بهجن نموده بی واهمه سری گویند روپ گردیده اند کهه
سوال نمود که ای پریم گور نفرما که سکهم انهکار بکدام تدبیر عدم پذیرد و کسب دیو گفت چه
مجال داری که از عهده عدم سکهم انهکار برآئی که پیران سری برهما از آغاز مرنج
خواهش ترک سکهم انهکار مینمایند با نهما میسر نمی آید تو چه خواهی نمود درین عالم کیست که

من بار سکهم گذشته ام واگر کسی گوید که سکهم در جپ و تپ نابود کرد دروغ و مقدور
ایشر و گور هم نیست که این را از سکهم رهانند ده ده هزار سال در ریاضت گذرانیده اند
اما از سکهم نگذشته سکهم انهکار دریایی است عمیق که چندین سالک در آن غرق گردیده اند
آنکه سکهم انهکار در پلهٔ میزان جب دانسته شد بگوید من برهم ام و انگشتن و جب آمده
چرا که میگوید اما سوکهه ندارد و مداکهه گفت اگر همه برهم است انهکار کجاست یعنی چون
ذات دریا صرف آب است موج و حباب چرا باید گفت رکیب دیو گفت چون کنم
تر دمن بنای شاستر نیست که زبان تر ابر بند این جیو گرفتار سکهم انهکار است در قید
آمده شده است میگوید که من برهم ام خلاف است مداکهه گفت راست میگویی که این
جیو درآمد و رفت است اما شنتان چگونه میگوید که پورن برهم است رکیب دیو گفت که
تر البتان چه مساوات است پورن برهم آن برهم اتیتان میگویند که از سوکهم انهکار رهیده اند
چه کنم که تو شکهه منی و الا ترا نگفتم و اگر در من این پندار است که تو شکهه و من گور حیف است
بر من مداکهه گفت که اگر در تو پندار و گور شکهه نیست مرا نیز بگو که از سکهم وارهم رکیب دیو
گفت من را درقی بو بگیر که از سکهم انهکار وارهی و اگر پرسی که من چگونه تقابو دارم آنکه
سمسار مثل نهکاره خواب است که در خواب بچندین انواع نمودار میشود و در بیداری اثری
از آن نمی‌نماید مداکهه پرسید که ای گورو روپ من چیست که او را باختیار خود کنم رکیب دیو گفت

حاکم معنی تشنه

خاموش شد زیرا که از روپ من چگوید در آنوقت استادگر آمده در رسید و گفت
در تمام برهماند یک آتما محیط است چون برهم است من کجاست و کیست که او را بر ست
آرد رکیب دیو گفت برهم یکیست یا بسیار استادگر گفت که سخن تو لایق خندیدن است
اگر برهم است یک و بسیار کجاست تو هم بگو من پورن برهم ام رکیب دیو گفت تا ما و اسیکه
ترک خمسه ننمایند سوکهه روپ محصل نمیشود استادگر گفت برهم پورن را گویند که خبر او نباشد
پس دو و چهار و پنج چه نامی چون همه اوست بدست آوردن خمسه هم از دست او ای
استادگر روپ تو چیست گفت روپ من از عالم ناسوت و ملکوت و جبروت هم
برتر است بگو روپ تو چیست گفت روپ من از عالم لاهوت برتر است چه که از توریا تیز
برترم استادگر گفت تو خود را کلان دانستی در پورن سه چهار کجاست رکیب دیو گفت
که ای استادگر بچار کن که از ترک جبروت که مراد از سکهپت است در توریا که روپ السترا است
وارد نمیشود اما برهم از توریا هم اتیت است ازین گفتم که از چهار مقام برترم در آن استاد بیر
الوسنا و تازی اودیت آمده وارد شد گفت که نمسکار من بمن است من از وین کال
مبرا ام استادگر گفت بگو وین کال کیست اودیت گفت من اودیت ام وین کال را
در من چه نسبت استادگر گفت اودیت وقتی باشی که وین کال را از خود جدا دانی
اودیت گفت تو کیستی گفت من پرم برهم ام اودیت گفت اودیت نشدی چرا که پورن

وقتی است که رخصت هم باشد سخن تو لایق خندیدن است چون سروپ را دانسته

خاموش شو استاد دگر گفت ای روپ من اگر خاموشی گزینم اهنکار و اگر بگویم ترا اهنکار

پس حکیم از خبری که ترا اهنکار شوم بگو اودیت گفت از رکیب دیو بپرس که بمرید خود

چنان هراس داده که هرگز سروپ خود را دریافته نمی تواند ای رکیب دیو من مرید

تو میشوم مرا او بدین نما گفت ای اودیت در تو همین اگیان است تا حال خود آنهه گور

داری هرگاه از بیست و چهار گور ترا تلقین نشد اگر مرا هم نمایی چه میشود اودیت گفت

گور کیست و شکهه چیست این شتر رجد است به او بدین نسبت ندارد آتما پورن است

پس گور و شکهه کجاست محض گفتن است تا حال ترا گور و شکهه در نظر است اگنان

تا حال از تو نرفته و اگر مرا گویی که من اودیت ام خود گور و خود شکهه ام اگر گویی ترا معه مرید

خاکستر گردانم رکیب دیو گفت من نمیدانم که هرگاه شکهم اهنکار نابود گردد خود بخود

خواهم خاک شد اما بگو که شکهم اهنکار از چه نابود شود اودیت گفت بید و شاستر خوانده ام

چون او دنیان میگویم سوکهم اهنکار همانوقت عدم پذیرد که داند که همه شیو روپ است

چون درون و بیرون شیو است و شکهم و تهول کجاست هرگاه پورن دانست هر دو

اهنکار خاک شد سوای این آنچه تو میدانی بگو رکیب دیو گفت چون همه شیو است

او را که داند اودیت گفت از همین اودیتی است که خود را خود میداند دیگری را در و دخل

نیست ظلمت آمد

بنیت بسنت آمده وارد شد و گفت اگر کسی خواهد که از سمارکت شنود جوگ نماید
بدون جوگ محصل شدن مکت امر محال است سالک را لازم است که اول آسن
بکند بران راشنود نماید اودیت بخندید استاد کر رسید راست بگو جوگ که نماید چرا که درست
واست هر دو جوگ مناسب نماید بسنت گفت من پیر و شما طفل همسری با من
لطف نداری اما چونکه جوگ نکرده اید و دل شما صفا نپذیرفته استاد گفت من
همیشه در جوگ وارد م بازچه جوگ نمایم واسطه انفصال و تقاضای اتصال میشود
چون وصل است باز در وصل چه وصل کردن است بگو آسن چگونه نمایم و بران را
چون صفا کنم بسنت گفت بدون جوگ واصل شدن در جوگ دشوار است اودیت
گفت من چنین تو نمیگوئی که آسن نماین میگویم و راز بخواب روم تو میگوئی که بران را
بند باید نمود و من میگویم باد را باسانی باید فرو کند بسنت ای بی عقل خورده همچو جوگ
نما که از درون و بیرون همه او شوی جوگ تو کهند است که میگوئی از عالم ظاهر دل
بگیر و در باطن وصل کن جوگ من اکهند است که ظاهر و باطن شنو است بسنت گفت
تا آواز اناهد نشنود چه حاصل اودیت گفت سکهمنا ناڈی اوسط را گویند و در بند رندان هست
سکهمنا راسخ اوست نا مند کسی راسخ بهم رسیده باشد سکهمنا را چه رسد اگر گوئی که تنبکا را
شگافته جوگی قطره ابین رس میخورد و نمیشنو که آن قطره ابنت کا حیثیت وقتیکه جوگی

باد را در خود میگیرد وجود او از درون و بیرون بمثابه آتش میگیرد و همان حرارت
در خانهٔ وهم که پر از ریم و خون و مغز است بآنجا میرساند و مغز محلول گردیده فرو میریزد
وآن قطره را جوگی امرت دانسته میخورد پس آن اگیانی است که همچنین دریای عمیق را
که درون و بیرون برهم است گذاشته بیک قطره تشنگی یقین نماید بسشت گفت تمام
سمسار را بهشت نموده اید او دیت گفت چگونه بهشت نمیشود کسی که در سروپ رسید
از نام رهیده پس بهشت شد جوگی را لازم است که خواب نماید وآسن گیرد و
بهجن نماید و همیشه درین باشد که باد از کدام راه می آید و میرود و این را امید اند که در
نراکار وسکار وصل کردن است آتمه کهات است هر گاه پنج تت چون پوست مار
گذاشته باشم باد مارا بادحکار است بسشت گفت پس خاموش شو او دیت گفت من
سوپر کاس نام در آنوقت کپل آمده حاضر شد و گفت سوای ایشر هر که غیر داند جوگ نماید
جوگ که نماید چون همه ایشر است بسشت خاموش شد او دیت گفت من سوپرکاس نام
خاموشی نادرست است رکیب دیو گفت خاموشی گزیدن سکهم انهکار است او دیت گفت
ای رکیب دیو در من خموشی و گفتار هر دو نیست چون منم سکهم و تهول کجاست و
استاد گر گفت نه گویایم و نه خاموشم هرچه می بینم خود را می بینم بسشت گفت دیدن
در دویی است پس همین جوگ است استاد گر گفت آنکه دیدار او هم روپ نیست پس

دویی کجاست که جوگ گفته شود اودیت گفت سروپ خود بگو استاد گفت بس
خاموش شو استاد گفت از خاموشی چه مدعا در هیچ مراتب بند نیستم و آن وقت نارد
رکهه آمده در رسید در زمان نارایین گفته در آمد همه گفتند که خاموش شو نارد
گفت جاییکه سنتان جمع میشوند در سمواد پرمارتهه حاصل میشود پس از خاموشی چه
مطلب اودیت گفت اگر نارایین است از گفتن چه فایده نارد گفت در گفتن پرمارتهه
است اودیت گفت تو بگو که سری نارایین را فراموش کرده در من فراموشی یاد و
کردن نیست نارد گفت من از بشن دهام در صحبت شما آمده ام درینجا همین گفتگو بود
سری بشن به لچمی میگفت که در صحبت سنتان من میروم اینک سری بشن می آید و
اودیت گفت دروغ مگو از سخن تو مردم خنده میکنند در بشن آمد و رفت کجاست مارا
خواهش سری بشن نیست چراکه همه بشن است درهمین بودند که سری بشن دیو تشریف
فرمودند و گفتند که ای سنتان بی واهمه و بی فکر بدانید و بگویید که همه سری بشن است و
ما بشن ایم جگت بکنید کسی که مرا انچنین سروپ بیاپک دانسته او بی فکر روپ نیست ۵
چراکه در من و او هیچ تفاوتی و فرقی واقع نیست اودیت گفت ای نارد خدا بتو
میگوید که همه سری بشن است و تو خود را نارد میگویی مگر خود را چیزی علیحده تصور کرده
خود تفحص کن که اگر سری بشن است نارد کجاست در آن هنگام جده بهرتهه آمده وارد شد

چکونه جده بهرتهه که اودیت همه حبا و تارک وجودش همه خاکستر آلود چشمش چون
آفتاب بحجر دوار روشدن آغاز کرد ای سری نتن همه جده بهرتهه است سری نتن
فرمود نه جده بهرتهه و نتن مسم اودیت کفت ای سری نتن اتهاسی از من تشنو اما
چون خاموشان میکویم و چون بی کوشان تشنو بیان حال خود از اودیت در
آغاز سلوک وقتی بکوه سمیر رفتم در انجا مغاره دیدم که هشتاد جوجن بود درون وی
رفتم دیدم که یک جوگی در انجا نشسته بود آنرا امسکار کردم و پرسیدم که ای جوگی غسل تو
از چیست کفت از ماومنی غسل کرده ام کفتم خاکستر تو چیست کفت اسکار را سوخته
خاکستر بتن مالیده ام پرسیدم که آسن چکونه میکنی کفت آسن من نشچل است اگر
دانسته ام که هر سه عالم روپ منست آنرا دیده در تعجب شدم و کفتم پران و اپان یکی
چکونه است کفت یکی و دو ویم جوگی هر دو را یکی پنداشته کفتم ابدا و پنکلا و سکهمنا اشتغال
کرده کفت ابدا جیو و پنکلا ایشر و سکهمنا برهم هر سه از من ظهور دارند کفتم دهیانی بکو
کفت همه منم کفتم سوهنک چه معنی دارد کفت این سوهنک در برهما و مور محیط است
هر دمیکه درون میرود و سو بیرون آید هنک یعنی ظاهر و باطن من محیطم کفتم ناسکی
چیست کفت همین ناساگر است که نیست در من اتهکار کفتم ترکنی چیست کفت ست و
رج و تم ترکنی کفتم وجود جوگی هیچگاه از پا نمی افتد جوگی کفت وجود کی از پا می افتد

چراکه از پنج تت برترم وحی وقایم ام هر سه مرتبه کرد او گشتم و پایی او را شسته آب گرفتم

و گفتم تو گورهنی گفت تو هیچ شکهه شنو که گورشکهه نماند ای سری بتن این حکایت از گور

من بود که بخدمت عرض نمودم جده بهرتهه آغاز کرد این تعجب است که جوگی سروپ

خود را داند چراکه خواهش او کردیده اما من یک کرم کرهتی را دیده ام گفتار جده بهرتهه

در بیان حال خود و بحرنو وقتی در درناجل کوه رفتم بیک مغاره در رسیدم که مقدار او

نیجاه جوجن بود در انجا یک کرم دهتی را دیدم که نشسته بود خواستم که نزدیک وی بروم او

گفت من بخوردن طعام نشسته ام نزد من میا گفتم ای روپ من اشنان تو چیست

گفت اشنان من از ما و من است گفتم جوکا از چه کرده گفت که چهار انهکرن را

جوکا کرده ام گفتم دیگدان تو چیست گفت یکی جده بهرتهه و ثانی کاریک بهر دو کلوخ

دیگدان من است گفتم نخین تو چیست گفت گنان و اگنان هر دو اناج من است گفتم

خوردن تو کیست گفت بگیان است گفتم هیزم تو چیست گفت خواهش و آرزو را

هیزم ساخته ام اگر تو هم مثل من هستی نزد من بیا گفتم چون بیشنو طعام نیاز نیمانید اول

بهوگ سری بهگوان میدهند گفت اهنکار را بهوگ سری بهگوان نموده سروپ کردیده ام

بهتر ازین بهوگ لایق سری بهگوان نیست گفتم روپ تو چیست گفت این است که

اینهمه تعینات روپ من است گفتم تو برمنی گفت من بشنو ام در من گور و شکهه نیست

من اول کور وشکهه را عدم کرده درجوگ درآمده ام باز بمن این بلا میسید پرسیدی تو کیستی
گفتم من جده بهرتهه ام گفت چون نام تو این است نزد من ترا بار نیست چرا که جد مرده را
گویند و تو آن را همراه داری مادامیکه ترک این نام نمیکنی بمن نرسی در تعجب شدم و
پرسیدم نام تو چیست گفت که نام من این است که نام و روپ در من نیست ای
سری بشن آن یک گور من بود دیگر در آنوقت وامدیو آمده وارد شد گفت یک او دیتی
سری نارایین است و دیگری نیست اینکه بدون نارایین غیری یقین نموده رکت
نمائید اودیت گفت ای وامدیو روپ سری نارایین چیست وامدیو گفت همین روپ
نارایین است که یک بسیار گردیده اودیت گفت مرا خواهش یک هم نیست بسیار حکیم
کپل گفت ای اودیت اگر همه روپ تست یک و بسیار هم تویی دریاسارکهه آمده در رسید
اما چگونه که درآتش اتهکار میسوخت گفت همه مجلس بهجن سری گویند نمایند که بدون بهجن
مکت محال است راجه جنک آمده وارد شد گفت ای دریاسا بهجن سری بهگوان
چگونه است بگو که از آن زمل شویم دریاسارکهه گفت همین بهجن است سری بشن
سری بشن بگو راجه گفت دوئی گرفته سخن منما در مقامیکه امکانست گنجایش ندارد دویی
کجاست دریاسارکهه گفت من همه را بهسم مینمایم ترا منید انید من رودرام اودیت گفت
رودر که هر را گویند پس گره نماد ریاسا گفت ای اودیت من شنیده ام که تو سمار را ٥

هرتت لکهها هرتا

بهرشت نموده اول ترا خاک میکنم اودیب گفت چون بندا خاک است پس
از خاک شدن چه باک اگر گوئی از بهجن سری گوبند رده سده بر اپ میشود من چون
خواب وخیال دانسته هرسه عالم را چنان بهسم نموده ام که باز بخشیم من نخواهد آمد دربا رکهه
گفت نه جوگی بود ونه آن کاریک که شما گور خود نموده اید آنکه بموجب مرضی شما سخن گفته
پسند خاطر شما آمده اما من قبول ندارم همه شکهه من شوند والا بهسم مینمایم سری بشن فرمودند
که ما همه را بهسم شما آغاز بلا اودیست آ همین بهسم نما دربا سا گفت ای بشن اگر موافق
مرضی تو نمیشد چرا آمدی اما از خواهش تست ای متعیلان کرم نمائید وبهرشت
نشوند اودیب گفت ای دربا سا کرم را بهسم نموده ام وچگونه نمایم دربا سا گفت اگر
کرم بهسم شده تو چگونه ماندی اودیب گفت کرم از من نمودار گشته وباز در من نابود میشود
من بذات الانه کماکانه ام دربا سا گفت ما همه را بهسم مینمایم نخواهم رفت اودیب گفت
ای دربا سا یک سر موی بهسم کرده نمیتوانی کسی که از تو هراس دارد اورا بهسم نما من
از تو هیچ ترس ندارم دربا سا گفت تو برادر منی اما جده بهر تهه را میگویم اگر جد را عدم کرده
باز جد همراه دارد من آنوقت را نمیابم که بصحبت شما آمده بودم چراکه طریق شما بهرشت است
درآنوقت بیما مسا آمد وگفت که سوای کرم مطلب نمیرسد دربا سا خوشوقت شد و
گفت تو روبرو شو ومن معاونت تو میکنم و در بشت تو ایستاده ام اودیب گفت که

ای میماسا کدام کرم است گفت همه کرم است او دیت خاموش شد کپل گفت

چون هستی را از نیستی جدا دانست کرم چکار ماند میماسا گفت جدا دانستن نیز از

به کرم میشود پس همه کرم است اگر شما داینده که ما از کرم رهیده ایم من اعتبار ندارم کرم نمی‌بینید

که سروپ شما محصل کردد کپل گفت کرم در اگیان است و برای دریافت گیان

کرم میکنند چون گیان حاصل شد به کرم چه نسبت میماسا گفت ای فضول گیان نام

کرم است چراکه در دانه و شجر چه تفاوت است آنچه شجر است تخم است و آنچه تخم همان

شجر است پس تخم گیان کرم است و گیان شجر آن چراکه از کرم سوکهه حاصل میشود و از

سوکهه کرم در بر هم لوک وارد میگردد کپل گفت کسی که خواهش نداشته باشد چه کرم نماید

در من بد بنیت از کرم چه مدعا میماسا گفت سخن تو راست است کپل گفت تا ما قوا میکند

جوگ نماید چگونه سروپ را دریابد میماسا گفت جوگ هم کرم است کپل خاموش شد

مداکهه گفت کرم از شریر میشود و در اشریر کرم کجاست میماسا گفت سوای شریر اشریر که

میگویید و شریر کرم است اگر کسی گوید که بدون کرم شریر بماند بجای سبب است مداکهه گفت کسی را

که با شریر مدعا نباشد به کرم چکار دارد میماسا گفت از کرم میگوییی که اشریر رام مداکهه گفت ٥

کسی که از لوک و پرلوک نراش گشته او را با کرم چه دخل میماسا گفت ترک لوک و

پران کرم است مداکهه خاموش شد درباسا گفت ای سنتان کرم نمانید که سوای کرم

محصل شدن سوکهه

محصل شدن سوکهه دشوار است چرا که اگر کسی گوید که فلان میوه در دهان من یافتند
بدون کرم کجا محصل گردد رکیب دیو گفت کرم سوبرکاش است یا پرپرکاش بیماسا
گفت سوبرکاش چرا که چیزی که کرم مینماید همان می شود اگر اچهیا مینماید اچهیا میشود و اگر
نکام نماید سروپ را دریابد رکیب دیو گفت اگر خواهش نابود شد به کرم حکار نماند
بیماسا گفت خواهش از کرم شده و در ولین شد او نیز از کرم است سوای کرم او
چیزی دیگر میداند چنڈال است رکیب دیو گفت چنڈال از آتما جدا است چنڈال هم
آنچه روپ است از تیاگ کرم چنڈال میشود پس من چنڈال ام چرا که چنڈان محض گفتن است
اما او اگری شد بیماسا گفت سوای کرم اگری چگونه شود اودیت گفت ای جده بهرتهه
جواب این بگو جده بهرتهه گفت در توام بد کرم است و در تت بد کرم کجاست بیماسا گفت
که توام بد از کرم به تت بد میرسد و تت بد کرم روپ است و در پیدا این در رو رفتن و عدم
و ایما شعار اوست جده بهرتهه گفت اسپد اگری روپ است در ان کرم کجاست بیماسا
گفت اسپد در گفتن می شود سوای کرم اسپد کجاست چرا که توام بد و تت بد تهول
کرم است و اسپد سکهم کرم است مداکهه گفت اگر بوبرن است از کرم چه مطلب بیماسا گفت
کرم از وی جدا است ای اودیت بگو کرم راست است یا دروغ اودیت گفت کرم راست است
بیماسا گفت تو نیکو رهتی دروغ میگویند که اودیت عالم را گمراه ساخته این سنیاسان

سمسار را بهرشت ساخته اند او دیت گفت اینها را غیر دانسته اند گفت سوای کرم مردم

سم بد وارد شدن امر محال است پرانتر بمتیری آغاز کرد ای بمتیری مدعای بیماسا

این بود که همه پرورش کرم نمایند چراکه تهول اهنکار مانع کرم است و آنکه سکهم اهنکاری

امیت است او هم داخل کرم است چراکه او هم میگوید که از کرم رسیده ام ممکن نیست بمتیری گفت

ای گوراکری چگونه نشد در مراتب کرم پر دبین باید بخود بجو آتمه بهرشت منیوم آتمه جاری

چکند که پرم نهسان مانع کرم شده اند ای گور کرم بردار که در ترس شده ام چراکه چکباسی

آکت بد است چکند پرانتر بخندید و گفت ای بمتیری تر انتچی نیست والا چندین بد گور از این

قبل بشنود و اگر از گفتار ها یقین برگردد چه فایده لازم که اگر تن بعرصهٔ عدم شتابد از جای

یقین انحراف نکنی ای بمتیری اگر یقین از شنیدن سخن برگردد یقین نیست بل کمراست

درینباب انتهای از من نشنو قصهٔ پسر راجه بهرتهه و جواب و سوال با مادر

در کرم بهوگ بهار ته کهند بهرتهه نام راجه بود زن او حامله گردید چون ده ماه گذشت

رانی از پسر سوال کرد که ای پسر راست بگو که تو از تخم پدر هستی یا نه پسر گفت ای مادر از

تخم پدر و خون مادر آنچه بهم رسیده حسد نام یافت پس حسد جیب این است که حکم سنگ

کلوخ دارد و من چیتن و بی‌رنگ ام وصرف اُج اوویتی ام و در ماضی و حال و استقبال

یکحال بوده ام پس تخم پدر چگونه باشم مادر گفت از من هیچ فعل بد بوقوع نیامده

از تخم پدر چگونه انکار

از تخم چگونه انکار میکنی پسر گفت هرگز از پدر نیستم چرا که این وجود مشابه به تصویر چوبی است و
من از نام و روپ مبرا ام پس کسی را که نام و روپ نباشد او را چگونه توان گفت که
این تخم فلانکس است و اگر از نظر جسد ظاهر است این را مثل خواب و چون سراب بدان
مادر گفت اگر از تخم پدر منکر میشوی شاستر بهشت خواهند نمود پسر گفت راست گفتی کسی که
از شکل مبرا و از نام معرا باشد خود بخود از علم شاستر بهشت است ای مادر شاستر همان را
وند میدهد که خود را انتر را نگاشته و آنکه انتر است در دیدن نمی آید شاستر با وچگار تمیز کرده اند
مادر گفت ای پسر تو کیستی مانو که یا دیوتا یا پنچ پسر گفت از اینها که گفتی نیستم اما ظهور
اینهمه از من است مادر گفت ای پسر اگر تو اینها هستی ترا در شکم من چکار بود پسر گفت
ای مادر تو از چشم بچار کور هستی ترا چگونه بم خود بچار نما که آغاز در تو نبودم که الحال در تو آمده ام
من محیط ام و مرا انم دیو گویند ست چت آنند روپ منست و از جنم گرفتن و مردن فارغم و
از همه کردار ایمن ام پس نمسکار من بمن است چرا که سرب پورن ام مادر گفت بدانکه
از جوگ صفای دل حاصل میشود پس اول جنک نما که زنگار دلت صفا پذیرد پسر گفت
من اودیتی ام ناظر همه مراتب ام همیشه یک روپ ام این واهمه ترا مغلوب ساخته که
در دریافت سروپ خود جوگ و مراقبه میفرمایی آنکه اودوت را کهند نماید او در بند هوا است
و اگر گویی درست چت آنند اگر روپ چیزی کردن است پوچ و بیجا است

روپ من سوبر کاش است مرا جوگ چه کار جوگ وصل کردن بچیزی است چون

در من غیر نیست خود بخود ام باز چه وصل و در که واصل شوم مادر گفت سوای گرم گهه

نیست پسر گفت چیزی که آغاز او دو گهه روپ است انجام او چه سو گهه خواهد بود در جواب

من آنست که در و سو گهه و دو گهه هر دو نیست مادر خاموش شد پسر گفت خاموش مشو از

چیزیکه ترا تلقین شود بگو و بشنو و اگر پرسی تو کیستی بدانکه من او و تی ام این همه بر همانند از من

بظهور آمده همیشه ازین نرلیف ام مادر گفت چون تو هیچکس در بطن مادر سخن نگرده رون

تشریف فرما پسر گفت در من درون و بیرون هر دو نیست مادر گفت از دیدار استتان ن

کلیان میشود پسر گفت باین چشم کی میتوان دید همین او پدیش و تلقین چون آنجا است آنست و

دیدار آنهاست ای مادر بیدون ست بچار و گمان هر که میگوید از سنت کلیان میشود

همه بنفا بیده دان و پندار و اهمه از دل دور نما و انتر جامی به بین مادر گفت آنچه ترا تت بگو

که گرمار تهه شوم پسر گفت وقتی گویم که از کثافت عقل دور شوی و کناره گیری و آنچه

بشنوی راست پنداری مادر گفت چیزی که دروغ باشد راست چگونه تصور باید نمود

پسر گفت ترا چگونه ثبت محصل شود که هنوز راست و دروغ می اندیشی مادر گفت الحال

از همه در گذشتم چیزی که گوئی همان کنم پسر گفت چون ترا مطلب دریافت گنا نست

بگو نه من و نه پسر من چون بتصدیق انچنین دانستی بت خود بخود است مادر گفت هیچ

او بدیش کن

او بدین کن که چتری رانا بود هم آنکار رم نت را هم دریابم پسر گفت اگرچه هیچگاه
هم چنین نشده که تا از هند او رو همی بگذرد و سر ورنت را دریابد اما ترا من بگویم همین
بنجی نما که سری گوبند است تر از سری گوبند کی جدا است پس رای نابود گردن
چتری نماند خود بخود است ای مادر در هر سخن تماشا تر دریافت آنما جدا جدا است گوبند اما
همین یک زاین کافیست مادر گفت از صحبت تو این مرا حاصل شد که نه من و نه
پسر سنت یکی سری گوبند است همانوقت پسر چون خورشید که از مشرق طلوع نماید
از بطن مادر برآمد راجه این را شنیده در رسید و پرسید ای رانی من برای خبر تو آمدم
بگو چه حال داری و چه زاییده رانی گفت نه تو و نه من و نه این پسر یک سری گوبند است
راجه گفت این سر سرمدی از کدام تدبیر ترا حاصل شد رانی گفت همین تدبیر است
که من نیستم سری گوبند است اگر گوبند است تو گوبند و من گوبندم پس از تدبیر چگویم ای راجه
از پسر پرسید بگو تو کیستی پسر گفت من نیستم چگویم و اگر منم بگویم برتهه گفت ای پسر تو زبل
دهن هستی که از صحبت تو من و رانی در سروپ لین شدیم پسر گفت ای پدر نیستیم
از سروپ کی جدا بودی که الحال رسیدی تو دایماً در خود واصلی برتهه گفت تا ترشنا
که چون پیاچ دل را گرفته عدم نشود آتمه سوکهه چگونه محصل نشود پسر گفت روپ ترشنا
بگو راجه گفت همین ترشناست که این کنم و آن کنم برمیخیزد پسر گفت بهبین که ترجان سبتن

اچها از کیست اگر اورا دریابی از دور کردن خواهش یعنی اچها درگذری بهرتهه گفت
از کسی که اچها میشود اورا بنن گویند پسر گفت سخن تو لایق تمسخر است اگر اچها از
سری بن است ترا چه میرسد که اورا عدم کنی بهرتهه گفت الحال از برداشتن اچها
درگذشتم اما نیت میشوم و راج را میگذارم پسر گفت اگر در بیابان رفتی و خواهشت در
راج ماند در بیابان رفتن چه فایده ای راجه در راج باش و سوای سری بهگوان مبین
و همین توحید معرفت است راجه گفت میخواهم در صحبت سنتان باشم و از ست سنگ
بر مارتهه حاصل آید پسر گفت در آن نرم رکیب دیو گفتگوی برهم ستر میشود و در انجا همه سنتان
جمع شده اند اما چگونه بر همه جگ میشود که آهوتی و آتش یک برهم است بیا تا در انجا
برویم راجه و رانی و پسر هرسه در انجا رسیدند و دیدند که میماسا خنده میکردند و میگفت که
اینهم کرم است سوای او دیگر سخن اورا پرورش میکردند و پسر به بدر گفت صحبت سنتان
ببین میماسا گفت تو کرم روپ هستی گفتن کرم روپ از که میشود و در که میگیرد میماسا
گفت کرم از کسی نمیشود و سوبرکاش محیط است پسر بخندید و گفت اینقدر شور چرا انداخته
بلکه کرم سوبرکاش و محیط است یا نهی میماسا گفت که بورن و محیط است پسر گفت
در بورن کرنی یعنی کردن نیست چون کردن نیست کرم کجاست چرا که اگر بورن است
اورا که کند میماسا خاموش شد همه سنتان آغاز کردند که ما همه برهم ایم بهرتهه پسر گفت

تو از همه فوق تر شدی پسر گفت انچنین و انست را در آتش بسوز که این پستی و کم همه روی
منست از که فوق تر و از که کمترم خبک گفت ای پسر ترا بودن برهم می بینم پسر گفت
همین گمان ست که تا حال بودن برهم می بینی اگر بودن برهم است ناظر او که باشد
بهر او دیت گفت نام تو از چه او دیت است او دیت گفت نام تو چیست پسر گفت نام
من شیو دیوت است او دیت گفت ترا شیو دیوت چرا میگویند گفت چنانچه ترا دیوت
میگویند و مرا شیو دیوت میگویند او دیت گفت سروپ خود را بگو پسر گفت تا حال
ندیدی که میپرسی روپ من آنست که در آن نام و روپ نیست او دیت گفت خبر دیگر هم
بگو که اینهمه روپ از تست یا از تو جدا است پسر گفت زبان نیست که فی الحال بگویم
بدون زبان گفتن نیست او دیت گفت پس خاموش شو پسر گفت تو تا حال
او دیت نشدی بچار نماکه انقدر سخن که گفته ام چه مگر از زبان گفته ام زبان چه مجال
دارد که سخن گوید او دیت بخندید و گفت هر کس که سروپ خود را دانسته سو کهه خود نگفته
٥ چرا که در گفتن نمی آید پسر گفت من میگویم که سو کهه من آنست که در آن سو کهه و دو کهه نیست
پس دیگر سو کهه چیست او دیت گفت خبر دیگر بگو پسر گفت تو گوش را بردار و من زبان را
بر میدارم بی زبان میگویم و تو بی گوش بشنو که او دیت نیست و منم همین نزمان نیست
او دیت گفت چون همه تویی مکان تو کجاست پسر گفت بید چنین میگوید که

جاگرت در چشم و سپن در کلو و سکهپت در دل و تور یا در سر است اما در دلم نمی آید
چرا که درا گهند بر همانند آنمه پورن است پس جای کدام باید گفت اگر در مکت مکان
مقرر نموده شود دیگر مکانها چه گناه کرده اند آنها در همه پورن است بل اینهمه غلط است
چون اوست پورن در چه باشند پس تعجب است آنهست خود از کسی رسید تو کیستی و
میگوید من پاپی کرم در جهنم ام اما چگونه که در نفس گرفتار است و اگر کسی گوید که هستی تو
هستی برهم است بجنگ می درآید سوای این که در مایا گرفتار است او دست گفت
نفس را دور نما پس گفت در من نفس کجاست که دور نمایم او که میگوید پاپی کرم در جهنم ام
سمتا ندارد که اگر همه سری بهگوان است چه که در کرم دوزخ نیست بهشت بهره کس
چرا قبول است اما آفرین بر او که دوزخ را بر خود منظور دارد و بشرط آنکه ضد نگذارد و
سمتا نگار آرد چرا بجنگ مستعد نمیشود او دست گفت چرا جنگ نماید و مسید اند که از آغاز
پورن بار چه مطلب از گفتن پس گفت اگر دیده همه پورن است برهم چرا نمیگوید
او دست گفت برهم چرا ندانستی برهم خود است و سونه ظهور دارد و از گفتن نمیشود پس گفت
اگر سونه پرکاش است پاپی چرا میگوید او دست گفت بهمه کس منظور است آفرین او را که خود را
پاپی قرار دهد چرا سری نارائن در دهرم و ادهرم سم واقع شده پس گفت اگر چیزی
او را علاج دریافت سروپ گفته شود قبول ندارد او دست گفت درسونه شود و اگر چی روپ

علاج را پهچانی

علاج راچه گنجایش مداکهه گفت من در همه بوزن ام و ناظر همه مراتب ام سمتا و اسمتا
ندارم ای اوویت تو از من ظهور داری اوویت گفت تو و من هست منم جنبک گفت
سری نارایں ابهید است اوویت گفت ای اگیانی خاموش شو درنارایں ابهید
و ابهید هر دو نیست ای متیری همچو خاموشی گزیدند که هجده هزار سال گذشت و نیم ساعت
ندانستند و باز بند و ق یعنی بانند تمام خود گفتند که باسنا ترک نکند او در بند همین است
ببر گفت اگر باسنا بند همین است بگذارد چیست و اگر نگذارد چه شود اوویت گفت
تا اقامت باسنا جیو روپ است و از ترک باسنا برهم روپ میگردد و بدون تیاگ باسنا
سوکهه نیست پس این شیخ را ترک دادن واجب آمده ببر گفت اگر باسنا را ترک
نمایم چه کلان خواهم شد و اگر نمایم چه کمتر میشوم جده بهرتهه گفت ای ترا تا حال گیان
حاصل نشده بدون تیاگ باسنا هیچگاه راحت سروپ نیست ببر گفت روپ راحت
بگو جده بهرتهه گفت اگر بگویی که بدون کردار ستان پرورش سخن نمایند هیچگونه نیست
اول من شتر را آتش گیان سوخته ام که ستان سخن مرا اعتبار ینمایند ببر گفت
راست بگو از کردن پاک شوم از ناکردن پلید ام جده بهرتهه گفت تا باسنا ترک
نشود آئینه دل زنگار نیست ببر گفت در و که دل نباشد او چه کند و چه سازد جده بهرتهه
گفت چون دانسته که دل در من نیست همین دانستن را ترک نما ببر گفت اگر دانستم

چه شود واگر ندانستم چه باشد جده بهرتهه گفت اگیان چون شب تاریست وگیان
چون خورشید اینقدر تفاوت دارد پسر گفت روپ من از هر دو بیرونست جده بهرتهه
گفت چون ازینها بیرون هستی این ورکیست گفت این هر دو در من نیست چراکه
منم راجه بهرتهه به پسر گفت ای راجه بهید درشت که این پسر منست و دیگران سنت اند
ازمیان بردار که همین اگیان است در من پدر و پسر نیست و جده بهرتهه گفت ای
راجه از گفتن مانع چرا میشوی این پسر روپ منست آنچه میگوید بخود میگوید نه
بدیگری ای پسر از کجا آمده و بکجا خواهی رفت پسر گفت من از دیش وکال بیرونم
پس از جای آمدن و در جای رفتن در من نیست بدانجهت قایم ام جده بهرتهه گفت
پس کیستی پسر گفت تو چه دانی که من کیستم آنراکه نظر در نام و روپ دوخته و دانسته
که من جده بهرتهه ام این حجاب را رفع کن آنگاه راه بین تا بدانی که من کیستم جده بهرتهه
گفت تو بر همه هستی چراکه در کسی که اینجا رباشد یا برهمن است یا چنڈال گور
منست راجه گفت ای پسر اگر همه خود بوده است از سواد و ست سنگ چه حاصل شد
پسر گفت زیاده ازین بما حاصل چه باشد که وهم را وهم دانسته شد والا برهم چون
آکاس در همه محیط است او وست گفت اینهمه راجه می بینی پسر گفت چشم نیست
چه بینم چراکه منم اگر چشم گویم سه درجه بینو و نظر و ناظر و منظور چون من یک اودیتی ام

دیدن کجاست اودیت خاموش شد دران اثنا سری برهما بر هنس سوار شده
وارد شد سری بشن دیو در برهما دیده بخندید و گفت ای برهما ببین این جماعه
خلقت ترا از بیخ بر داشته اند سری برهما گفت ثمرهٔ یافتن ماسوکه شر همین بود و
هیچ کم نشد سری بشن گفت اینها از قسمت بو بهم در انکار رند و در انهکار رند برهما گفت
اگر قسمت خواستند از سنکلپ خود اینها بود و چون خود را قسمت کردند خود کردند و
من از خود هیچ نکرده ام رضای من همین است که خود را دانند سری بشن گفت
در پیشانی این پسر چه نوشته بودی گفت درین نام ورود بیست در پیشانی این
بر ازین چه نوشته باشم پسر برخاست انشانکه دندوت بر برهما کرد و گفت ای سری
برهماستان تعجب خواهند کرد که آمده در نشستی را به دندوت رسمی چه کار اما من ترا از
بیخ مهابهوت و من هیچ وحیت و اهنکار دندوت کرده ام سری برهما گفت یکی بد بار نزد
خود نگاه داشته آنرا نیز در دندوت بده پسر گفت دندوت از بد کرده ام اگر بد باشد
چگونه نمایم برهما گفت بعد از بد حیت آنند هستی پسر در آتمالین شد در آنوقت مرج پسر
برهما در رسید از پدر سوال کرد راست بگو ترا برهما چرا میگویند کدام عضو تو سری برهنام
یافته برهما گفت هر عضو از من است چگویم هست یا نیست مرج گفت میخواهم که برزا را
در قید آرم چرا در هنکام کردن شد هاهر طرف بر نشان منو دفکری نشان بده که

ازان من نابود شود برهما گفت وقتی گویم که تو بگویی که کیستی تا خود را نداسته من نابود
شود مردم میگویند که از جوگ من در قید می آید اما دروغ است مادامیکه در جوگ قیام
دارد من در قید است چون از جوگ بر آمد باز پریشان می شود مریچ گفت خود را
نمیدانم چراکه در سنکلپ و بکلپ آشفته ام سنکلپ و بکلپ که شعار من است ترک
نشود و در آتما چگونه نستجی نمایم که خود را امید انستم برای قید نفس از تو می پرسیدم برهما
گفت روپ ترا وقتی گویم که گویی نام و روپ در من نیست اما از بیرون مگو از
ته دل بگو که من جسد نیستم چون از باطن ترا نستجی شد بی تفکر سروپ خود بر تو عیان خواهد شد
چراکه همین شریر ایهمان در آتما پرده است اینهمه عالم که می بینی از نام و روپ نستجی کرده اند
٥ ازان سبب بسروپ خود واصل شده نمی توانند و ندانسته اند که همین شید از شریر حجاب نیست
مریچ گفت ای برهما اگر شریر است خود هست واگر شریر نباشد خود کجاست و که گوید که
خود هست برهما گفت وقتی که وجود از پا افتد تمامی اعضا تاب میباشند اگر قیام آتما
از شریر باشد پس در آنحالت چرا حرکت نمینماید مریچ در دهیان آمده و از قوت جوگ در
همه اعضا درونی و برونی خود سیر کرد و دید که همه چیز بدل پیچیده است به برهما گفت
من شریر نیستم بگو که کیستم برهما گفت هوش دار که سروپ تو بر تو آشکارا کنم از چیزیکه همه اعضا را
دیدی و وا پیچیده انگاشتی همان روپ آتما است مریچ در آتما لین شد و به سری برهما گفت که

از صحبت تامی که

از صحبت خاص که سراسر امرت است سروپ را دانستم سری نتن گفت ای برهما
این پسر را نزو دی در سروپ وارد ساختی سنتان هیچو نمیکنند برهما گفت طریق سنتان
بسیار است از راهی که خواهند طالب را مطلب برسانند در آنوقت جی نام راکهسی وارد شد و
گفت خود را میسوزم و همه را میخورم او را دیده همه خاموش شدند او دید گفت ناخورده حیستی
و اگر بخوردی چه شوی راکهس گفت میدانستم که سخن مرا نشنوا هست اما دیدم که تو بودی راکهس
نزد پسر آمد و گفت ای پسر ترا بخورم پسر گفت تو کرا میخوری ازین همه اعضا که می بینی از تست
اگر کسی خواهد عضوهای خود را خود بخورد هیچکس با او چرا مانع می آید راکهس گفت همین میخورم
که ترا و خود را بخورم و خود شوم پسر گفت اگر هر دو را خواهی خورد سه درجه مصمم شود و من و تو او دویی ام
راکهس گفت کرهن و تیاگ در من نیست ای پسر نام تو چیست من از شهر توام پسر گفت
نام من سوراست سورات آنرا گویند از خود ظهور مظهر باشد راکهس گفت در خبر نگه ظهور
بشنود پس آن مقام کدام است که در و ظهور کرده پسر گفت خود ظهور و خود مظهرم راکهس گفت بگو
من کیستم پسر گفت منم ای راکهس چیز دیگر بگو که در انجا آدم و راکهس نباشد راکهس گفت در من
سخن را بار نیست پسر گفت تو از شهر منی برهما بیچ گفت ای پسر نظر کن که راکهس چه میگوید
در آنوقت سری شیو آمد و وارد شد چگونه شیو که برم کلیان سروپ ترشیل در دست و در حبشا
کنک و در پیشانی ماه و مارها در آستین گفت ای راکهس ترا میکشتم بگو کیستی راکهس گفت

من شیوام سری شیو گفت پس نمیکنیم راکهس گفت ای شیو در همه اعضای خود ببین که
شیو است یا غیری شیو گفت نه شیو و نه راکهس یک منم و روی بسوی مداکهه کرده گفت
ترا بهسم میکنیم و به زر شول میکنیم مداکهه گفت من زر شول را سوخته خود شیو شده ام یعنی
ترگن مایا را نابود ساخته بسروپ خود پیوسته ام شیو گفت از بیرون مگو و الا بهسم خواهم نمود
مداکهه گفت چگویم مداکهه از دیدار تو سوخت تو اندر جا می هستی به بین که اگر درون و بیرون
نباشد بهسم نما و الا مداکهه سروپ است شیو گفت اگر مداکهه بهسم شد باقی چه ماند گفت مداکهه
بهسم شد و مداکهه باقی ماند شیو بخندید و گفت وجود تو سهل شد و این نتیجی را ترک نخواهی
کرد چون در آتمه پیوستی از هراس ما هر سه دیو تا خلاص شدی آفرین بر آن ترکیب دیگر
از آن ترا سروپ حاصل شد و بدیدار خود واصل گشتی شیو از همه درگذشته رو بسری بتن کرد و
پرسید تو کیستی سری بتن گفت خبری که تویی شیو گفت ای روپ من بیا و هم بغل شو
بتن گفت اگر جدا باشی در بغل گیرم شیو گفت تا حال وصل و جدایی از دولت رفته و
میدانی که در من دل نیست اگر سروپ دیده خود هستی و اگر دل دیده تا بدانی سری بتن
گفت تا تویی دل هم هست چون تو نباشی دل که گوید پس دل هم تویی بتن گفت اگر
منم سوای چیست شیو گفت چگویم از تو موجود شده چون نیکو می بینیم در تو خبری نیست و
خود بخودی راکهس گفت سری بتن و سری شیو هردو نیست منم سری بتن گفت بجکر

حکم کم کر

حکم کنم که سر ترا از تن جدا سازد چرا که بی ادب واقع شدی راکهس گفت من سر خود را
هست خویش بریده ام باز از بریدن چه وسواس است او که پندار حسد دارد چه مجال که
سخن از آتمه گوید من از شر بری وارسته ام ای سری بشن شر پندارم بگو در تو شر هست
یا نه سری بشن گفت شر محض گفتن است چرا که از هیچ تت آرایش دارد و هر هیچ تت
از مهنت اهنکار ظهور گرفته و اهنکار از پرکرت نمودار گشته و پرکرت از برهمن شهود یافته
پس یک پورکهه بر سر است بگو شر کجاست راکهس گفت قوم ما بی شعور بودند والا هر آینه
دیوتا را پست آوردن سهل بود و من پادشاهی هر سه عالم میکنم و از کسی وهم ندارم از
آغاز هر ناکس هر کثیف هیچکس چنین ندانست که سو پرکاش است کسی که سوته را از گشته
نبوده فکر غیر بدل نقش بسته باشد پس او را چگونه بکشد ای سری بشن قاتل پدر مرا چرا
سری بشن گفت نه کسی را کشته ام و نه کسی از من کشته شد زیرا که حباب اگر از دریا برخاست
و باز در و فرو نشست چه کشته شد و که کشت پس همه بگویید که آتما زنده است اتهاس

آتمه درشتی و باسکرن در جواب و سوال با همدیگر آتمه درشتی از باسکرن سوال
کرد که ای پرم گور اکنون از مرحمت شما آنچه حقیقت بدیوتاها و رکهیشران که سزاوار دانستن
باشد دریافته ام لیکن یک واهمه که از ادراک و فهم متجاوز است در دل من باقی است
میخواهم که آنرا از روی عنایت بغایت حل سازی و آن این است که من اطوار کردار

دنیا را که از تاثیر قالب و عالم را با هر چه تماشتر که در و نمودار است سر بسر باطل مانند وهم و
خیال پنداشته ام اما بمعنی نفس الامر در یابم که من چه کسم و از کجا و چرا و چگونه آمده ام و بعد
از گذاشتن این قالب بکجا مراجعت خواهم کرد و اصل من چیست اگر من آتما باشم چگونه
بوجود آیم و واسطه پیدایش من چیست بشکرن جواب داد ای فرزند اصل تو آنست که
تمام موجودات از تو نور آگین شده نه جایی آمده و نه جایی خواهی رفت مثل کوه
قایم مقام هستی که جنبش و حرکت نداری پیدا شدن و نابود گردیدن بجسد است و ٥
جسد از خواهش پیدایش دارد و خواهش از گیان ناشناختن بود و مقرر کردن بر خود و دیگری را
که مرام بی شده نجات خواهد بخشید خود را بخیل و غیر از خود دیگری را کریم پنداشتن از
نادانی است والا بید و شاستر میگویند که سری کرشن جیو صریح به ارجن دیو فرمودند که سرشت
از برکاش منست و غیر از من هیچ نیست بارها بتو بتفصیل گفته ام هرگاه سری کرشن آتما
سروپ در همه موجودات موجود باشد قالب عارضی را در خیال گیرد و خود را که دایم
و قایم است با قالب آمیخته و غیر از آتما واحد و لاشریک است دیگری را شریک دانستن از
نادانیست چگونه کسی راهبر و کهتر توان دانست که در حقیقت همه انسانات و حیوانات و
برگ گیاه بار بند **فرد** برگ درختان سبز در نظر هوشیار ÷ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
پس هیچ جاندار را از طوایف انام و جانوران پرنده و چرنده بدانستن کمی و زیادتی صورت

یکست در ظاهر

یکیست در ظاهر که فایق صغیر و کبیر بنظر می آید نتیجه کردار است ای فرزند روشن
این خواهش آدمی را بدوزخ برد و گاهی فرحت و آسودگی بپیرامون او نمیگردد اما گذاشتن
آن تا آنکه صحبت روشن ضمیران میسر نشود و حاصل نیست خودشناسی که مکتب است
از دست نیک میشود ای فرزند هرچه در عالم است بنام و روپ قرار یافته سر بسر فانی
و میتها بدان چیز که فنا پذیر باشد الفت با آن از نادانیست آنچه وزشتی گفت ای
خداشناس من حالا انهمه تاثیر حواس پنجگانه را با قالب نیکو دانسته معلوم کرده ام که
جسد و عالم سراسر نقش بر آب و بید الیقین اینهمه حواس خمس واقع شده به تاثیر انسان
در حرکت است و دیدار انسان بر آنها است بهر نوعی که میخواهد انسان را بقید آرد تا آنکه از
اندیشه عیب و صواب پاک و بهیچ چیز آلودگی ندارد گرفتار کمند کردار نیست از مردن و
زیستن آزاد است ازین همه چیزها هیچ کدام هلاک نمیشود و گرفتاری نمی بیند من التجا در
خدمت تشریف آورده ام و میخواهم که این معنی را دریابم کدام چیز است که تولد شده فانی
میگردد و باز گرفتار کردار میشود پیر ایشان فرمودند که هرچه بنام موصوفست همه فانیست و
آنکه آفریدگار را بنام های بسیار میخوانند چه مگر او هم آمد و رفت دارد و چه مگر او هم فانیست
باسکرن گفت ای فرزند این سخن های شگرف و نکته های ژرف را که از من رسیدی
مقصود اینهمه را بدریافتن آنچه گیان حاصل است میشود و نشنیدن خرد و معاش اعتقاد

نیکر دو در دریافتن این استاد کامل و شاگرد خردمند و عاقل میباید که همه وقت
ملاقات ایشان نماید شاید که آنزمان جوینده و یابنده شده بمطلب رسد ای فرزند
بشنو آنرا که آفریدگار میگویند بنامهای بسیار را همه تعریف اوست او از نام و نشان
و ذات و صفات و رنگ و صورت پاک و منزه است تولد و فنا ندارد نه اورا
کسی دیده است پس این را تحقیق باید کرد که این قالب از توجه کدام کس در حرکت است و
زبان گویاست و این آدم نام در معنی هوا از عالم است و گرنه همه اعضای هر یک نامهای
علیحده دارد همین نرا آتمه و رشتی گویند آتمه درشتی تو کجا مقرر شده ای فرزند همه را
سر بسر غلط دانسته نیکو گوشدار که آتما از سوکهه و دوکهه آزاد و زیستن و مردن همین قالب است
چنانچه جامه کهنه میشود و می اندازد چون رشته رشته شد یا میدرد و گم شد باز چون رشته این
در جایی بنظر می آید میگویند که این رشته از فلان جامه است همین طور وقتی که قالب
کهنه شد آتما آنرا گذاشته با اصل خود آمیخت و قالب را بسوختند آنکس گم شد رشته این
قبیله و املاک نیکی و بدی او ماند آنرا بر نام او مقرر کردند که این چیز فلانکس است اگر
در دنیا عمل نیک کرده مردم اورا بوجه احسن یاد کردند در نمعنی او بهشت یافت و اگر
افعال بد بوقوع رسیده و اورا بد یاد کردند او بدوزخ رفت و این زیستن و مردن و
بهشت و دوزخ در همین جاست و مرد دانا داند چنانچه قدری آب از دریا بر آورد

در جای زشت انداختند و هیچکس نیز بآن اصلا میل نمیکند یعنی خود هیچ خیال کردن
و قالب را که عاریت است از خود دانستن همین جای زشت است چون بدریای آب اتصال
گرفت همه کس آنرا پاک دانست همبرین نمط تا آنکه این آتما با حواس هیچگانه در جای
قالب افتاده چراکه از دریای لامحدود وجود جداست هرگاه که باصل خود آمیخت و دانست
که من قالب و حواس نیستم در ذات هویت و دوئی از میان برخاست یکی آنماند
آنچه و رشتی گفت ای کامل روزگار مرا ازین سخنان دلاویز و حکایات فرحت آمیز
تسلی بسیار است لیکن میخواهم این را دریابم هرگاه از من همه چیز یعنی نیکی و بدی
بیشتر رفت ندارد آنکس را در راحت و رنج که بتاثیر قالب در پیش می آید چطور باید بود
من می بینم که هرگاه مردم را شادی می آید شاد میباشند و چون غم رو دهد غمگین میشوند با بیکران
گفت گیانی در شادی و غم یکسان میباشد چراکه دوکهه و سوکهه سمسار در گذر است و
بقا ندارد لازم آنست که در مکنت خورسند و در نکبت دلتنگ نباشد ای فرزند هرچند
در تحصیل علم و خواندن بید و شاستر عمر صرف کنی تا آنکه هوا در تحصیل و هوس را دور نکنی
روی خلاصی نه بینی اگر برهما و بشن و مهیش که صاحب تمام آفرینش و موجب نظام
پرورش و فنا اند تلقین نمایند و هوا و هوس دور نشود و مکت یافتن امر محال است
هرچند که در فعلهای نیک مانند جگ کردن و خواندن بید بگذرانی و خواهش و

آرزوی درسرداری مکت نیابی هرکه بدبنای باطل آلودگی داشته باشد وازخواهشت
آرزوی سیر نشود او ازسوکهه هردو عالم محروم است وهرکه این وقیقه را دردل جاداده از
برهمه پدارتهه بخواهش نشود وازقید وهمی آزاد است واگر هزار سال شب وریاضت
بجاآورد وخواهش درسردارد اورا یکساعت هم آرام وسوکهه نیست تاکه ساحت سینه را
ازخس وخاشاک آرزوپاک نسازد خودرا ازین عالم فانی ودنیای باطل جدا نداند
وخودرا ازجد که خودسنکلپ کرده است علیحده ونسازد روی خلاصی نه بیند آنکه
آرزوی مکت دارد جگ وعبادتها نمودند بدبنیا آلودگی دارد اونه آتیت است ونه گرهست
٥ بلکه ازهردو فرقه مایوس وپریشان است آنکسکه خودرا اسیر برهم واحد ولاشریک دانسته
وحدانیت ویکتائی تنجی نموده ازهمه خواهشها سرگشته ودرهیچ چیز مبتلا نگشت اوفی الواقع
گویند روپ است زاهد گوشه نشین وعابد عزلت گزین مکت ونجات را درهمان دانسته
ومدار کار بصاف کردن دل است اگر دل را درقید کردی گویا خلاصی یافت
هرسه عالم یافتی وبا آنکه دل قلعه ندارد که دروباغی نشده ودست تو
براو نمیرسد ولشکری ندارد که جنگ کرده ترا منهدم گرداند تو خودرا خوددر
قید کرده اگر مقید شده این حواس پنجگانه را باختیار خود گردانی خود مکت
باشی وای خجسته اطوار انیکه پرسیدی که بدریافت کدام کس سعی باید نمود

واین امریست از تحریر قلم و تقریر زبان بیرون که از دیدن و خوردن و
شنیدن و پوشیدن منزه است هر که این عقل و دنیا که بخیر دست هرگز
خبری نمیدارد تا آنکه نمی بیند اعتبار نمی نماید تو هم سعی کن که آن را
به بینی و دیدار مبارک از خدمت
سنتان و توجه کرپای ایشان
حاصل می شود مطلب همه یکتایی
است اگر همه عالم را یکی او و یتی
برهم بدانی از کمند کردار
فارغ هستی ای فرزند این
متاع رایگان است که آسان
بدست آید این نعمتی است
گران و دولت و
مکنت پنهان که مثل برهما و بشن و مهیش که در ساختن و پرداختن و
برانداختن عالمیان مختارند و گورکنتهه که سازنده جوگ است و راجه اندر و
همه دیوتاها و رکهیشران هنوز در شناختن و دریافتن او مقیدند در ؟

آن بارها این که همه را مانده ساخته دل سعادت مند و همت ارجمندی

باید چنانچه کسی گوید که من دریای سمندر را شناوری نموده و بدست باد را

گرفته شعاع مهتاب را بگز پیموده‌ام باور نمیتوان کرد همین طور راهی است دور و

دراز سالک باید که طی مراحل

نموده خود را بمنزل مقصود رساند

ای فرزند دانشمند اگر کسی تمام

عمر بخواندن و شنیدن شاستر و خدمت

برهمنان و سنتان صرف ساخته

و دل بدست نیاورده حالش بدان ماند

که کسی باد را میگیرد و از خود رفته سخنان

لایعنی میگوید و او را از آن ایمنی نشود

و زبان هیچ نمیتوان شنود او نیز همین طور است

بر دانشوران معنی سنج یک نکته کافیست بشنو که این جسد باطل را خود سنگلب کرده و

این دانست دویی را دور کرده خورم و خندان باش هیچ غم مخور که اصلا دویی

در میان نیست آتمه درشتی گفت ای پرم گور حالا از توجه شما بر تمام حقیقت های نهانی

آگهی یافته‌ام

آگهی یافته مکرر دانستم که این عالم سربسر بطلان است ونمودی بود وگرفتاری او
همه وهم راحت ورنج چند روزه مهمان این قالب برشاهراه فنا انتظار وحواس



در طریق ره نورد لیکن این معنی را دریابم من کیستم وپیدایش من از چه خبر است و
در عالم برای چه بوجود آمدم واصل من چیست از شنیدن سخنان دلآویز تسلی
تمام یافتم حالا ای مرشد کامل امیدوارم که انهمه راهبر بانی که خلاصه شناخت معرفتست

بیان فرمایند که تا نقش دوئی از دلم دور برود باسکرن گفت ای فرزند نشنوا این
تمام سمار مثال موج و حباب پیدا شده آنکس را که تمام عالم بیچون و بیچگون بی
شبهه و بی نمون میگویند همان توئی از عالم باطل برون هستی و مرگ و حیات بر
وجود مقرر شده بر تو دخل ندارد و تو یکتائی و از آسیب دنیا بخطری هیچ غم مخور
بی ابتدا و انتهائی و مثل دریا اینهمه خلقت امواج تست گاهی پدید و گاهی ناپدید
و تو همیشه یکسانی و از گردار نشره هستی و آمد و رفت نداری و اینهمه آنچه در نمود است
از قالب و غیره همه را چنان توئی از کردن و ناکردن فارغ هستی آنچه در خاطر
نظر می آید همه توئی چنانچه زیور و طلا جدائی ندارد باید که تو هم عالم را از خود دانسته
دوئی را از دل دور کرده نظر بر وحدانیت گماشته شادان باش ای فرزند تو تنها
و لا شریک هستی و بدون تو کس دیگری نیست چون خود را فراموش کرده جسد را
قایم دیدی از آن گرفتار انواع تکلیفات و توهمات میشوی و وقتی که خود را شناختی
همه بود را نابود خواهی دانست و هر قدر که خلقت از روز ازل تا ابد پیدا شد و آن
تمام توئی و دوئی و وهم بی اعتبار است و قید و آزادی در تو گنجایش ندارد و آنچه
از نیک و بد در دلت گذرد همه را بگذار و هیچ جز غم مخور که واحد سری از گنج هستی و
خود را بشناس که کیستی که ای فرزند آنکه میشنود و می بیند بصیر و آنکه داند علیم هم

نوعی کردانی

نوعی که دانی در باب یافتن این مقصد در بجا رو انجام کما ینبغی سعی باید کرد که
صحبت شستان بهر سد **بیت** راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست ؛ آنجا
جز آنکه جان بسپارند چاره نیست ؛ چندان در مجلس انسان راه یابی سعادت دنیا و
عقبی دانسته مسروری ای فرزند ترا به پرستش مکانهای متبرکه و طواف تیرتهها چه
مطلب کسانیکه بر اصل آگاهی نیافتند حال شان بدان نمط که دختران نابالغ
بازی مینمایند چون کتخدا شدند آنوقت در یاد کردند و میخندند همچنین شخصی که از
خودشناختن محروم شده و در پرستش دیگری مشغول گردیده حالش بدان مانند که
بر کنکار رفته و آب گنگا که موجب آنجاست گذاشته و بآب دیگر میل غسل کردن و نوشیدن
نماید ای فرزند تا آنکه خود را از خود محروم نگردانی تمکنت و آرام نمی یابی آتمه درستی نگفت
ای خداشناس این علم را مانند طلسمات دانسته هرگز باین دل نمی بندم و این قالب را
نیست و نابود تصور نموده پرورش آن نمی پسندم و این حواس خمسه را غنیم و رکه
دانسته در پی خواهش آنها نمی روم و این هم بیقین دانستم که طلب دنیا موجب غم و
گرفتاری هوا و هوس بیشتر خوار است و دلبستگی آن بهر دو جهان شرمسار است و خواهش
آن همه وقت بیقرار است هر چه هست همین خودشناسی است تا آنکه خود را نشناسد و
دوئی را از سر نه اندازد در بیم بلا گرفتارند لیکن مرا این بفرمایند که آدمی خود را نشناسد

کدام چیز است که بآن آثار التحقیق باید کرد و کدام عبادت است که بآن عبادت او را
توان شناخت و من شنیده‌ام که او رنگ ندارد و آنکه از جسد و رنگ و روپ مبرا باشد
او را چگونه میتوان دید و جای او کدام است و عقل دریافت او چگونه می افزاید و
ادراک نماید بحصول او کجا استحکام باید کرد دیگر من شنیده‌ام که این عالم از لمحه پیدا
میشود و در لمحهٔ دیگر ناپیدا میگردد من ازین در تعجب‌ام که اینعالم چگونه در زمانی
بدان این وفا دارد درینباب چیزیکه تسلی بخش من باشد ارشاد فرمایند باسکران
بخندید و گفت که ای فرزند خردمند به بین و بدانکه در لمحه خوشوقتی و در زمان دلگیری
و این هر دو چیزی نیست چنانچه در عالم خواب با نواع مشاهده میشود و چون بیدار
شد اثری ازان نمیباشد همین قسم عالم بیداری نیز تصور میتوان کرد که نابودن آن گمان
در نظر است چون گیان آنها حاصل شد سوای برهم آنها چیزی نیست و آنهمه در شی
گفت ای خداشناس من پنداشتم که کامیاب شدن بر راز نهانی و شناختن خود
از مغلوب کردن حواس پنجگانه و برگزیدن خدمت شتان حاصل میشود اما این معنی را
فرمایند که خود را چگونه توان شناخت از شش شاستر کدام فایق‌تر است و حصول
خود از کدام شاستر زود میشود نیز شما در بید انت فرموده‌اید که هرچه هست همین است
این معنی را چگونه باور میتوان کرد آفریدگار کیست که سار جهان و جهانیان را آفرین و

ای گوهر بادی

این آدمی برای قوت خود محتاج چگونه این را سری نارا این باید گفت باسکرن
گفت ای فرزند تا وقتی که خود را نشناخته در دام احتیاج گرفتار و چون خود بشناخت
دغنی و بی نیاز گردید صاحبکار هر سه لوک گردید چنانچه هیزم بسوخت و همه آتش گردید
دود و غبار را برطرف ساخت چون روشنی با آفتاب آمیخت آفتاب شد همین نمط
دوئی ازو محو گشت و یکی آتما گشت ای دانشور دانا را باید که این را بداند همین باعتباری
آدمی را خوار میسازد و باعتباری از عقل معاش است و این عقل بسته چهار عناصر است
زمانی که درین دانش و بیدانش است گرفتاری دارد نیز ز حواس پنجگانه غالب نمیشود
مفاخرت و آرام نمی یابد و بر نشانی همین ناقصی عقل خود است و از بیدانتی لحظات
کامیاب نمیگردد این سراسر بیوقوفی است که دوئی را بخود محکم ساختن و خود را فراموش
گردانیده دریا و موج را دیگر میداند چنانچه نویسنده قلم را بگوش نهاده فراموش میسازد
و هر طرف او را دیده نمییابد چون عقلش بجا می آید از گوش خود مییابد همین طور عالم را
این نابینائی چیزی که در تصرف دارد فراموش ساخته مکث از دیگران میجویند زبان
و چشم و دل را از گیان منور کرده از حواس نفسانی و کردار جسمانی بازداشته آگهی و
زیادتی منظور ایشان نیست آن را از کردار کرده خود خیال کرده آتما را از آلودگی اینها
پاک میداند ای عزیز از ذات و صفات و نام و نشان مبرا هستی و از هجو و تعریف

فارغبالی ترا چگونه آسودگی بنیت از خواهش خود بوجودهای رنگارنگ وقتی لبهای
گوناگون بر می آیی سوای از خواهش تو کسی دیگر یرا بوجود نه آورده که بدین مدعای
قایم نباشد که همه سرشتها از آن تماست که سنم دوئی هیچ جای اعتبار نه دارد و از
گرفتاری کمند کردار وجود نابود آزاد است چنانچه جانور زیرپای دام افتاده و دام گسیخته
آزاد گشته خوشحال میشود و از زیرپای خواهش که کنارش پدید نیست برآمده و از گرفتاری
آمده و شد وارسته خورسند میباشد چنانچه درین ماده سری بشن از زبان مبارک با
راجه ست ورت که یکهزار جگ اشومید کرده بود و هر روز ده لکهه برهمن را در ظروف
طلا طعام میداد و یک لکهه ماده گاو شیردار با گوساله های که همه آنها مالای طلا در گردن
داشتند و یکهزار اسپ با زین و یکصد فیل با ساز طلا و چهار صد رابه مرصع به
برهمنان و محتاجان میداد و عمارات و باغات عالی ساخته بمسکینان میداد و
گاهی دشنام و دروغ نگفته و رعایا را از فرزندان عزیز داشت شبانروز بعبادت و
ریاضت اشتغال داشت و نیکو گوش دار و بشنو که از راحت و رنج و دوزخ و
بهشت فارغ باش بشنو که در زمان بشین که برهما صاحب تمام آفرینش است
ست جگ آغاز نهاد در آن جگ مهادیو با همه دیوتایان و رکهیشران وغیره
باشندهای عالم علوی راجهای سفلی حاضر آمده در خدمت مرجوعه قیام نمودند

مثل بعیم در هر رام رامیز

مثل راجه دهرم و راجه اندر و راجه ورن و راجه کوتره و کبیر از نارجیل و روغن و کنجد و
چوب وغیره آورده هوم میکردند و بسنت مهارتهی و نارد رکهی و دیگر پسران برهما
که آنها را سنکادک و برهادک گویند و بید میخواندند چنان ترتیب یافت که
ثانی آن کسی یاد ندارد هر که در آن جگ حاضر بود باعث مکت او گردید در آن
تهکام راجه ست ورت که در سخاوت و شجاعت و عبادت بی بدل بود در آن
جگ قیام داشت در خدمت مهادیو التماس نمود که ای بزرگترین عالمیان و آفریننده
جهانیان در دل من شکی عظیم افتاده بی توجه شما حل نمیشود و میخواهم که این وهم را از
دل من دور کنند مهادیو فرمودند که بگو چه شک داری راجه گفت عمر من قریب هزار قرن
گذشته و تثبیت هزار سال است که پدر من از عالم رحلت نموده و من بجای پدر بر
تخت سلطنت نشستم آنچه در بید شاستر مرقوم است موافق آن در عبادت و سخاوت و
عدالت و تحمل و حلم خود را معذور و معاف نداشته و چه جگ ها و عبادتها نیست که
بتقدیم نرسانیدم لیکن تا حال دل از وهم خواهش و آرزوی در ضبط نیامده هر طرف که
میخواهد میرود و هیچ جای نیست که خواهش دل از انکا بوی بماند و صورت مکت بنظر می
آید من نمیدانم که من کیستم و اصل من چه چیز است و از توجه کیست که قدرت بر همه
اعضای دارم مهادیو بشنیدن این سخنان راجه بجانب برهما و همه دیوتاها در جواب بفکر

فرو رفته تبسم کرده گفت ای راجه بر تو آفرین باد آنچه تو پرسیدی دریا با و کهنیسران را
هم ازین گیان که آن را آتمه گیان میگویند اطلاع نیست من این گیان را از چهار بید
یکجا نموده در بید انت شاستر جمع نمودم لیکن بید انت شاستر در بیکنه پوری از نظر
مردمان نهانست و مرا امر سری بشن نیست که این راز را در خلایق میرسانم چرا که
باظهار این اسرار بنیاد عالم از پای می افتد و هراس گنت و نبد و ملاحظهٔ عبادت و
سخاوت و هم عذاب دوزخ و امید ثواب بهشت و آمد و رفت از میان برخیزد و کار ۵
بجای میرسد که لوازم خوردی و کلانی و مراتب صاحبی و بندگی معدوم میشود چون کارساز
عالمیان مشکل همه را آسان میسازد امید که بهمین فضل و عنایت آن مشکل تو هم آسان
کرد و درین سخن بودند که ناگاه سری بشن بر تخت مرصع در آن مجلس تشریف فرمودند
همه اهل صحبت از قدوم میمنت لزوم فرحت ناک گشته از روی ادب سر بندگی فرود
آوردند تعظیم پرستش بجا آورده پس فرمود که ای برهما و مهادیو و سایر دیوتا ها و رکهنیسران
راجه ست ورت آنچه از شما رسیده جواب آن می فرمایم بشنوید ای راجه ست ورت
اینهمه دیوتا ها و رکهنیسران زمین و آسمان و انسانات و حیوانات سایر آنچه در دنیا دیده
می کرد و همه سر بسر باطل و منهاست اول تو همین را بگو که این قالب را که خود خیال
کرده این خیال فاسد است چرا که اعضای تو نام علیحده دارد تو کجایی همبرین نمط

این همه عالم را بیقین بدان که فانی است وانهمه موجودات که زنده بر همه کارها قدرت
دارند از توجه آتماست که منم زمین و آسمان و جهات و روشنی آفتاب و ماهتاب و
جگ و هوم و برهما و مهادیو و دیگر همه منم در مور ضعیف و فیل مست یکی من او دیگرم
همه سم کمی و زیادتی ندارم بیش و کم بنظر که می آید از تاثیر قالب است اگرچه در
چشم نادان مشاهده میکرده اما اصلا نیست چراکه آتما منم از کردار کم و بیش آمیخته ام
هرگاه من از خواهش خود به سایر موجودات پوران هستم و خورد و بزرگ کیست و
کجاست و مرا و هم مرگ و زیست نیست سوکهه و دوکهه هم بمن تعلق ندارد هرگاه که
قالب وغیره از تمنای من در حرکت باشد بگو که جنم و مرگ کراست ای راجه مطالب
ارجمند و مقاصد بلند در همه عبادت و سخاوت و جگ و هوم پرستش این است که
هرچند آدمی تپ و ریاضت افزون میکند بهمان غرور بیشتر میگردد خواهش او
گویا بر همین مایل شد او نه مرا مییابد و نه مکت ثمره آن آمد و رفت و عیش و عشرت
این لوک یافت چون باز خواهش می نماید و خود را در میان نیک و بدی آرد و
در قالب های الوان آمده نتیجه آن در می یابد اگر نخواهش بوده آرزوی مکت و
بهتر نکند در آمد و رفت گرفتار نشود و گرفتاری همین خواهش وجود است
ترا مختصر و مجمل میگویم که اصل همه کارها در تیاگ کردن خودی و بزرگی و منی و

ملت و خواهش و شناختن خود همین قدر است که در سایر موجودات آتما یکی

برهم سم داند که واحد و لاشریک است و بدون یکی آتما دیگری موجود نیست و

نخواهد شد هرگاه این آتما صورت من شد من که صاحب قدرت خود باشم

می باید که خود را نه بنده داند غیر از خود دیگری ملکت بخشنده و گرفتار کننده نه بیند

هر چه داند از خود داند و هر چه بیند از خود بیند غیر از خود دیگری را از میان برداشته

چنانچه من واحد و لاشریک ام او هم زن و واحد خود را داند و این را تقریر نداند که

مرا کسی آفریده و نه من از کسی پیدا شدم همین خواهش است که مرا در قالبهای گوناگون

مظهر میسازد و اگر خواهش نباشد من از آمد و رفت منزه ام بمعنی که در خود نقش بسته

از آلودگی گرفتاری آن پاک تصور نماید مانند گل نیلوفر که با وجودی که در آب

و گل است هیچ آلودگی آب با و نمیرسد چنانچه مردم مرا از ذات و صفات پاک

میدانند چون در همه عالم و در همه اعضای سایر موجودات و در هر رگ و موی همگنان

یکی او دیتی من موجودم و غیر از من هیچ موجود نیست باید که با من اعتقاد خود را از ذات و

صفات مذهب و ملت مبرا و منزه و از هر که هر چه هست همین است جز این دیگری

نیست که بر من فضل و کرم نمود نجات خواهد بخشید یا بهشت و دوزخ نصیب میکند و

اگر کسی بر کسی اعتقاد خلاصی و مکت آرد این وا همه اوست و غلط است

چنانچه در عالم

چنانچه در عالم اگر کسی را صعوبتی در پیش می آید پدر و مادر و پیر و مرشد و غیره حاضر
میباشند هیچکس آن را از درد و رنج رهایی نمیتواند کرد و درین قیاس ما چون درد و بنا
او را پیر و مرشد و غیره خلاص نمیتواند ساخت از افعال و کردار چگونه مکت خواهند
نمود او که بهر زمان بر زبان می آرد سوکهه نمی یابد بجهت آنکه مرا دیگر و خود را دیگر
دانسته عجز و نیاز نمیاید این همه بیداننی اگیان است و کسی را که گیان حاصل
می شود او غیر خود بخاطر نیاورده غیر از من هیچ جایی و هیچکس را بنظر او نمی
آید همین آتماست که همه سرشت از و بود قوت و قدرت و حرکت دارد نه بمن
از کسی و نه کسی از من جدا است ای راجه تا که آدمی در هوا و هوس و لذات جسمانی
و نفسانی در بند باسنا گرفتار است اصلا روی خلاصی نمی بیند بدان که یک قطره
از دریای لامحدود و خود را و جمله جهان را پیدا گردم و غیر از آتما هیچ شی نیست
هرگاه که این آتما و همه ظهور جلوه اوست دیگر چه میخواهد از خود که در غفلت خود
جیو در بند و رن و آنترم میدانند الا از ذات و صفات و نام و نشان که سرا سر فنا
پذیر است و پاک و مکت است چگونه آتما که همیشه مکت روپ است کسی که از دریا
علیحده نموده او را قطره میگویند و دریا را علیحده میگویند در حقیقت آن هم دریاست
چرا که چون بدریا باز پیوست دریا گردید همین نمط سمسار صورت منت چون

از من دنیا باشد در خواهش پنج مها بهوت محو گردید و خود را فراموش ساخته
امید از دیگران نمیخواهد و اگر داند که آتما کرد کار منم و همه را بوجود آوردم مانند قطره که اصل
خود را که آب است شناخته از قطره گی بر آمده دریا شد همچنان او نیز اصل خود را منم
دانسته بمدعای اصلی آمیخت و از گرفتاری عذاب و صواب فارغ شد
چنانچه مرا می بینی خود را می بیند و اگر خود را جیو خیال کند کاش درین امر هم قایم
باشد که در نیک و بد خود را از میان برداشته کردکار مرا دانسته آنچه رنج و راحت
باو در پیش آید از من تصور نماید البته که مکت میابد چراکه از کردن و ناکردن خلاص
نشده بخواهش بوده از آرزو باز ماندمی باید که همه وقت در پی رضا بوده خود را
در نیک و بد آلوده نساخته عبادت و سخاوت را شعار خود ساخته بهرچه هوم و جگ
نماید نتیجهٔ آن بمن دهد و سپارد و خود را در میان نیارد خلاصهٔ مطالب همه چهار ٥
بید و شش شاستر صریح ظاهر مینماید که جان همه آتماست از گرفتاری کمند کردار
آزاد است همچنین دانسته فکر غیر از خاطر خود بگذارد و همه را سروپ واحد آتما داند همه را
در خود و خود را در همه تصور نموده مارا و خود را یکی پندارد که همین آتماست چنانچه
راجه جنک این اشلوک میگوید

سوای این

سوای این دقیقه اصلا مکث نمیشود اما چنان بکند که در وقتی پادشاه زمین
و آسمان و در زمانی گدا و مفلس و ناتوان داند که گاهی آتما را از همه کردار فارغ و
اتیت و گاهی گرفتار کمند کردار تصور نماید حال او بدان ماند که کسی در دریا برود و
بکشتی پای نهاده خواهد که از دریا گذرد و عاقبت بدریا غرق شود و در آمد و شد
عالم افتاده ماند راجه بسشت ورت التماس نمود که اول فرموده‌اید که همه آتما ست و
باز مثل کشتی آورده‌اند هرگاه آتما است عذاب و ثواب و دوزخ و بهشت و آمد و رفت
نصیب کدام کس مقرر کرده آمد و بشن دیو فرموده اند که ای راجه این آتما است
چون در خواهش افتاد بید درشت بهم رسانیده ما را دیگری و خود را دیگر همین قسم اوهام
و توهمات را جای در دل داد ازین موجب سزا از عذاب و تناسخ جنم گردیده هر جا
که خواهش نمود همانجا قالب یافت و آتما از آمد و رفت آزاد است نه گاهی تولد شد و
نه هلاک و نه جایی آمد و نه جایی میرود و همیشه قایم مقام و از بیم خواهش در آرام است
پریشانی آدم برای آنست که خود را فراموش ساخته زرگر از طلا زیور میسازد و بهر رنگ
نامهای علیحده میدارد و اصل طلا فراموش ساخته ای راجه چنانچه در نی شکر و
روغن در شیر و آتش در چوب و آهن در سنگ مخلوط است همین نمط در سایر
موجودات حاضر و ناظر منم و این کسی خود را از عالم و مرا از خود جدا خیال سازد

ازنادانی است وخود را برخود مشخص کردن وخود را قالب دانستن وهم سرسبر
باطل است وجبد با تمام سمار همه هیچ نیست وفنا بود چون خواب وسراب است
چنانچه درخواب انواع رنج وراحت می بیند چون بیدار میشود اثری ازان
نمی بیند همین طور این عالم ازخواب وخیال هیچ نیست که در لمحه پیدا ودر لمحه
ناپیدا میشود خردمند آنست که هستی خود را با عالم فنا پنداشته هست مطلق که
آتماست به نتیجی بداند که آتمه هست اوست ای راجه مقرر ارشاد میشود که اصل
سمارآتماست که از پرکاش او همه وبرکار وقوت واو راست ودست تصرف
همه دارند بدان وبفهم که هرگاه که اینهمه آتما باشد جدا جدا دانستن وموجودات پند
پنداشتن وعین را عین دانستن کدام عقل بودن است ای راجه تو آتما
هستی ترا مرگ نیست وهر قدر که خلقت انسان وحیوان وغیره درنمود است
تویی وتو بیچون وبیچگون وبی شبهه وبی نمون هستی هرسه عالم جز تو روا آمده از ٥
هستی ونیستی آزادی واگر هستی ونیستی را برخود لازم کردی دویی نیست میشود وغیر از
تو اصلا موجود نیست نیکو نظر کن وببین که من با همه دیوتاها وآکاس وآسمان
وزمین در تو پندارم وهیچ بزرگی ومردی از تو علیحده نیست چون خود را اینچنین وباهمه
بی واهمه ابهید پنداشتی از بند عالم خلاص شدی واز سوکهه ودوکهه در امن ماندی

چگونه آسیب آتما که جسد ندارد و رنگ هم درو نیست و همه وجود رنگهای اوست
که در وهم و فهم و گفت و شنود نمی آید و او همه آمیزش دارد ای راجه بهر کس که خواهش
بود نابود و بند و مکت از ان دور کرده بجوید و از همه کارهای عالم مانند بازیگران
که بهر زمان تشبیه دیگر می آرند تصور نموده خود را محض تماشایی میداند و از
کردن و ناکردن و صواب و عذاب و راحت و رنج و آلودگی ندارد و مانند آفتاب
که روشنی او همه جا میرود و آلایش نمی پذیرد هرگاه نیستی و هستی خود نابود دانست
کردار و اطوار را معدوم پنداشت یعنی همه مرا انگاشت همین نتیجه بد و نیک در
میان برداشت غم و شادی ثمره کردارهایی که بقالب بالمشافه خواهد یافت
ای راجه اگر خواهش مکت داری و میخواهی که باز بمن شامل گردی میباید که
جسد خود را با همه عالم و آنچه در مشاهده می شود فانی بدان مرا که عبارت از
آتماست هرجا و در هر قالب بدان که فنا ندارد و پرورش قالب خود از قالبهای
دیگر کم و افزون بخاطر میار و همه از بساط علوی و سفلی به پرکاش خود تابان و درخشان
پنداشته تفاوت که و مه از دل بردار و کسی کهتر و مهتر دانستن از نادانی است موج
و حباب و قطره و دریا را یکی آب پنداشد که نقش غیر که بدل تو محکم شده و این
مرا مکت خواهد نمود و در همه و او همه را برطرف ساخته خود را بهمه شامل پندار که این

از خواهش خود در بند کردار و از شناخت خود مکت و آزاد است و دیگر هیچکس بر
علیحده ازین نیست که بند همه و مکت خواهد کرد و آدمی که مرا از خود و خود را ازین
جدا امید اند ازین است که گرد باد بلا میشود و همین خواهش است که گرفتاری آرزو ست
و اگر بی آرزو بوده نیک و بد عالم را از تاثیر قالب موافق نتیجه کردار و اعمال
دانسته خود را محض آتما پنداشته از بند و مکت و رنج و راحت خلاص داند ای راجه
خلاصه کلام این است که آدمی هر چند عبادت و ریاضت و سخاوت و جگ و
هوم میکند از برای آنکه مراد دریابد و مکت شود اما بدان که تا زمانیکه او اینکارها نگوید
و نفهمد که من کردم و میکنم و از و خواهش امور ها داشته باشد دریافتن من که مکت است ا
آنرا کی میسر می آید و مکت و دریافتن من همین خودشناسی است و مراد از همه باور و
جنگم از مور ضعیف تا برهما و پرن و محیط دانسته هیچ جایی کم و بیش بدل نکند و بداند که
همین آتماست که وجود من و دیگران همه از و بوجود آمده غیر از من نیست فکر غیر
از خود بر داشته بی آرزو بوده همه امورات نیک و بد را معدوم پندارد بلکه مکت که
میخواهد این گرفتاریست چرا که اگر در وقتی خواهش مکت کرد و در زمان دیگر یقین است
آرزوی لذات نفسانی و جسمانی هم خواهد نمود و آنچه در بیداری بدل جا گرفت در
خواب هم همان بیند باید که خود را بی جسد و از حواس پنجگانه مبرا دیده خواهش

مکت یکی کم

مکت مکنی که خود آتما هستی مکت از تو پیدا شده خود ساخته راجه سیجوبی هیچ کبر
از تو رتبه زیادتی ندارد که ترا مکت خواهد کرد خود مکت روپ هستی نه تو از
من و نه من از تو جدا ام تو نیکو به بین که واحد و یک وجودم ای راجه ترا همین قدر
می باید که اندیشهٔ غیر من و تو از خاطر من محو کنی و خواهش هیچ پدارتهه
نسازی همین فهمید مکت هستی و اگر خیال کنی که دیگری مرا مکت خواهد کرد
همین گرفتار بست با وجود آن که تو صاحب هر سه لوک و تجلی بخش همه انسان
باشی با اینهمه قوت و قدرت آرزومند شده امیدبهبود که از دیگری موجود
هست درشتی باشی از نادانی است ای راجه میباید که دل را از واهمه های
عالم برداشته بمقصود اصلی که عبارت از خودشناسی است شتافته دوئی را
از دل بردارد که آتما روپ هستی و این را بخوبترین وجه تنقیح کرده داند که من
آتمه ام و این جلوهٔ ظهور منست چون سخن بانجا رسید بشن دیو بعد ازان
جگ برهما را منظور فرمودند و انتردهیان شدند و جگ برهما به بهترین وجهی
سرانجام یافت و راجه ست ورت بسروپ خود پیوست باسکرن
گفت ای فرزند اگر خواهی مکت شوی باید که همه را در امرسری بشن انگاشته
خود را و همه را یکی او دتی آتما بدان که مکت در خودشناسی است آتمه درشتی

ایندکورات را شنیده ونیکو نظر کرده خودرا کرسیت ونشناخت وازهراس
بندهمه بکت وآتمه روپ شد وتمام شد اتهاس آتمه درشتی اتهاس
ماهیان وغیره از پرم آتما در دیب جمنا ماهیان وغیره شنک
بجا رمی نمودند دران میان ماکر نام ماهی کلانی بود کفت که دام کال
بما آسیب می رساند چرا که دست تصرف او از ابلهی است چون
خودرا که حریص لقمه ایم ازان کرفتاریم ماکر کفت همین حرص بنشر دهاری
کال است ازین چکونه خلاص شویم ماهی بنیاد نهاد که نشر دهاری را
میدانی که کیست ماکر کفت آنکه نشر ده هاری است آن را جیو می نامند
ماهی کفت روپ جیو چیست ماکر کفت روپ جیو ندیده ام که سفید است
یاسیاه کفت اکر روپ او ندیدی نام بر و چکونه نهادی کفت شنیده
میکویم ماهی کفت پس خاموش شو وبشنو این وجود را حوالۀ قسمت نموده
آنچه از فعل نیک وبد باین عاید کردد خورسند باش وروح که جوهر است
صحیح باش آرام کزین هرکاه که تن را حوالۀ قسمت کردی وروح جوهر صحیح
پنداشتی همان بند کال که نسبت بجز وکفتن بامن که این تن منم هرکردن
جان پیچیده بریده خواهد شد ماکر کفت ای ماهی جدا پنداشتن روح

ارجنم چکونه الحصول

از جسم چگونه بحصول انجامد چرا که از دیرگاه باین الفت گرفتارم یک
مرتبه این دولت عظمی چگونه بدست آید ماهی گفت اگرچه فی الواقع
آنچه تو میگوئی همین است اما در کندن گل و مالیدن بدست فرصت
می خواهد و در شناخت او سنجانهٔ لب گشودن هم نمیخواهد استحکام بنیاد
جسم بواسطهٔ اهنکار است چون اهنکار معدوم گشت خود بخود آتماست
ماگر گفت ای ماهی اهنکار خودی را گویند که منم خود هرگاه خود رفت
روح بکه محصل شد و جسم را که جدا دانست ماهی بخندید و گفت که همین اهنکار را
سری نارائن بدان چون اهنکار سری نارائن است اهنکار کجاست
ماگر گفت ای ماهی سخن دور از مصلحت مگو خود را کدام و سری نارائن را
گویم مطلب ازین صحبت در همین بودند که صیادی دام بدریا انداخت
ماهی گفت ای ماگر الحال قابض جسم آمده وارد شد بگو تا چه کار نمائیم فکری
بدون سری بهگوان نیست بیا هر دو از ابهان تیر برو ارسته رو به سری بهگوان
آریم ماگر گفت جم آمده بر سر ما ایستاده و تو به پناه تسلی می دهی لیکن سری
بهگوان را پورن میگویند هرگاه پورن است خود بهگوان است اگر خود است
در شرن که رویم چرا که نراتر یعنی درون و بیرون محیط اوست ماهی کجا و صیاد

کدام مجرد این گفتن در سروپ لین شدند صیاد سامع سخن ماگر بود چون
مترده را کوسن کرد دام بر زمین افکند و از ماگر سوال کرد که سخنان توام تو
حیات بخش حاصل گردید از کشتن تو درگذشتم باری خبری رد و بدل نمانید
ماگر گفت ای صیاد تو گرا میگیری ماهی بین کال بنیت او دیی آتماست
محض بطلان بخود تخیل کرده که من صیادم قیاس نما که تو صیاد کجایی
اگر بچشم ظاهر دیده که من صیادم آن را باطل بدان چراکه جسم از عناصر است
اگر نظر بر باطن خود را صیاد قرار داده در باطن کجا صیاد و کجا ماهی چراکه
باطن از شمار متفرقات وآزاد است صیاد از استماع این مقوله جان تازه
یافته از طریق صیادی انحراف ورزیده دام را از ماهی خالی ساخته بمقام
خویش فائز و بمرتبهٔ عالی رسید غوک آمده حاضر شد و گفت ای ماگر ببین
که من شب و روز اوم شبد سمواد مینمایم اگر خواهی که سوکهه محصل کرد داوم اوچار
نما ماگر گفت من پیش ازین جال دام را بریده ام الحال مارا درین بلا مبند تا این
مدت من اوم کار را ندانسته ام باری بگو که اوم کرا گویند غوک گفت
اوم آن را گویند که ازان سه دیوتا بظهور آمده اند یکی ستانک که سری بشن است
دویم راجس که سری برهماست و سیوم تامس که سری رودر است ماگر گفت

او دیی آتما

اودیتی آتما گذاشته به تلاته چرا گرفتار باید شد غوک گفت اودیتی وقتی نامند
که دویت است پس اینهم اومکار شد ماکر گفت این هر دو از من ظهور یافته
غوک گفت پس سخن راست شده چرا که یکی اودیت و دویم دویت و
سیوم تو پس اومکار است ماهی آغاز کرد که ای غوک سخن من گوشدار
که هر سه عالم را برنو نامند پرواز برکرت ظهور آمده و آن برکرت چیست
شری ریسری رام پس چگونه اومکار را وچار نمایم پس نمسکار من بمن است غوک
بخندید و گفت سخن من راست شد که اوم کار است چرا که اگر در تشبیه شری
بی تلاته کی رفت چرا که دیدن بی تلاته نمی شود نظر و ناظر و منظور پس برنو است
ماهی خاموش شد سلک آمده وارد شد و گفت که در بدن من برهما و بشن و
رودر کارن که آن را برکرت گویند بی کال نسبت من یکی آتما سروب رام
غوک گفت روپ آتما چیست سلک گفت نام و روپ از آتما ظهور آمده
و آتما از نام و روپ اروپ و انیت است غوک گفت پس سخن من
راست است یکی نام و دویم روپ و سیوم آتما پس اومکار راست
سلک گفت اومکار محض گفتن است و الا اودیتی است چرا میگویند
که اومکار تلاته گشته پس آن تلاته اودیتی است چرا که اگر همان است

نیک و بد استقامت دارد که ترگنی گویند همچنان ست ورج وتم است

کریگی است بگو او مکار کجاست چون غوک خاموش شد ماهی گفت ای

سلک تو همیشه خون مردم میخوری همراه تو سمواد نمودن مناسب نیست

سلک گفت ای ماهی من همان مردم ام که کارک است وآن خون و

کارک کدام که سوای آتمه توام پدوتت واس پد را گر من ننمایند همانرا

میخورم اگر گویی که همراه تو سمواد نمودن مناسب نیست من سوای خود ندیده ام

پس همراه من هیچکس سمواد نمیناید نمسکار من بمن است کچهوه آمده وارد شد و

گفت باشش جهت وانندوز مانرا مضبوط گرفته بنشینند رسیدن مجلس

ستور و پ محال است سلک گفت ای کچهوه در شش جهت

آتما پورن است بگو که کدام جهت مضبوط باید گرفت کچهوه بخندید و گفت ای

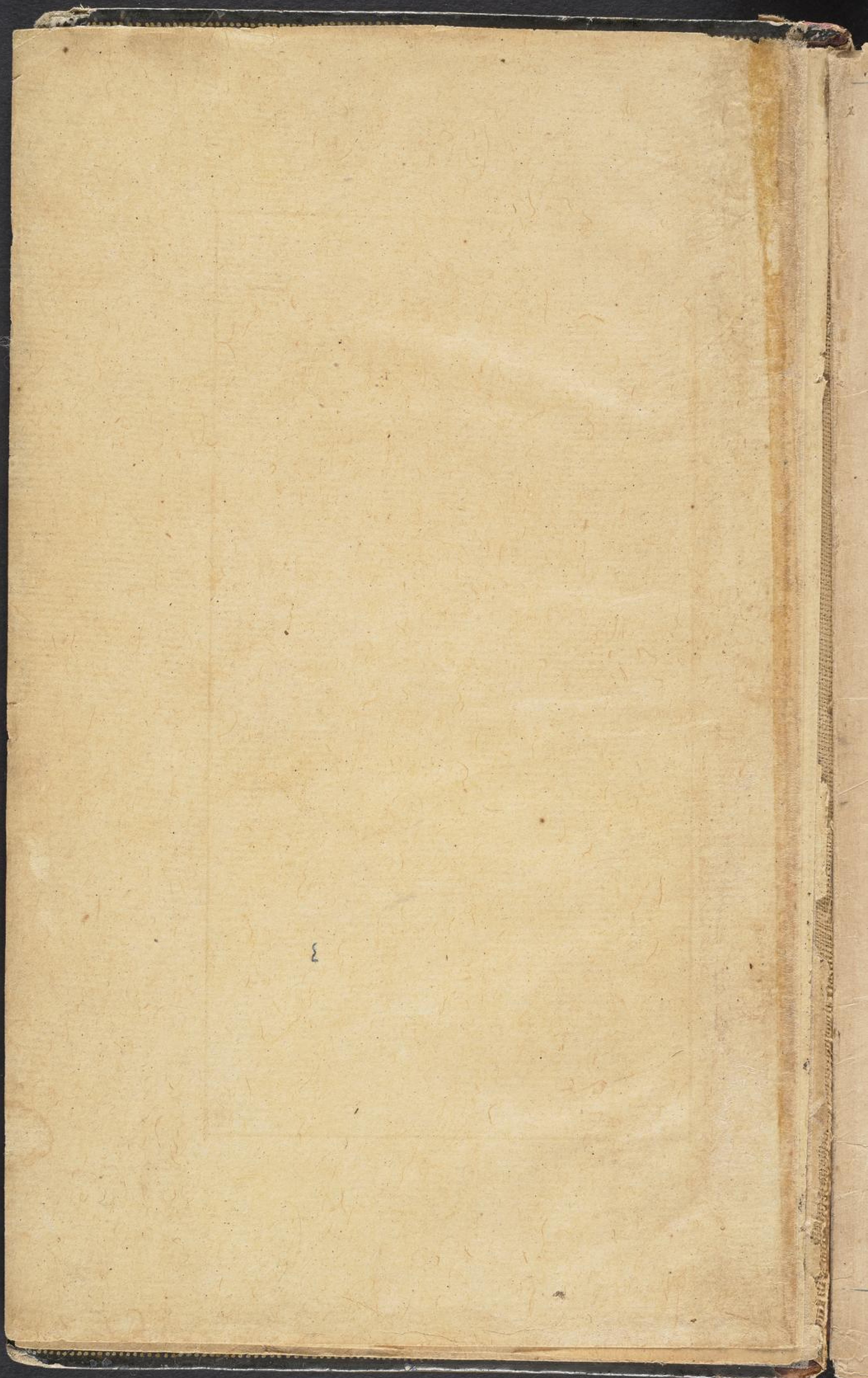
سلک هرگاه آتماست شش جهت کجاست برای همین میگویم که شش را

گرفته در سروپ لین شوید چون سخن بانجا رسید بزنبر

بتیری گفت ای بیتیری تو هم غوک نشو یا ماهی نشو

یا سلک شو بتیری گفت چه شوم ترکیبی

در من نیست خود بخود دام



٤

